

مردی به نام آوه

فردریک بکمن

مترجم: فرناز تیمورازف



نشرنون

سرشناسه	: بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م. Backman, Fredrik
عنوان و نام پدیدآور	: مردی به نام اوه / فردریک بکمن؛ ترجمه فرناز تید
مشخصات نشر	: تهران: نشر نون، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۳۹۲ ص.: مصور.
فروست	: منظومه داستان ترجمه؛ ۱۴.
شابک	: 978-600-7141-77-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: : 2014, a novel, 2014. : a novel called Ove
موضوع	: داستان‌های سوئدی -- قرن ۲۱م.
موضوع	: Swedish fiction -- 21st century
شناسه افزوده	: تیمورازف، فرناز، ۱۳۶۴ -، مترجم
رده بندی کنگره	: الف ۱۳۹۵ م ۴ / ک ۸ / ۱۲ / ۱۳۹۸۷۷ PT
رده بندی دیویی	: ۸۳۹ / ۷۳۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۳۴۲۵۲

تقدیم به همراه همیشگی‌ام، مارسل
باشد که خنده‌ات ابدی
و گریه‌ات چون رگبار بهاری زودگذر باشد.

۱. مردی به نام اوه یک کامپیوتر می‌خرد که کامپیوتر نیست

اوه پنجاه و نه سال دارد. اتومبیلش ساب است. با انگشت اشاره طوری به کسانی اشاره می‌کند که از شان خوشش نمی‌آید که انگار آنها دزد هستند و انگشت اشاره اوه چراغ‌قوه پلیس! جلوی پیشخان مغازه‌ای ایستاده که صاحبان اتومبیل‌های ژاپنی می‌آیند تا کابل‌های سفیدرنگ بخرند. اوه مدتی کمک‌فروشنده را نگاه می‌کند. سپس جعبه نه‌چندان بزرگ و سفید را جلوی صورتش تکان می‌دهد.

می‌پرسد: «خب! ببینم، این یکی از همون اوپد هاس؟»

فروشنده که مرد جوان ریقونه‌ای است با تردید نگاهش می‌کند. معلوم است دارد سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد تا جعبه را بلافاصله از دست اوه تقاپد.

«بله، درسته، آی‌پد. ولی خیلی خوب می‌شه اگه این جوری تکونش ندین...» اوه طوری جعبه را نگاه می‌کند که انگار نمی‌شود بهش اطمینان کرد. انگار جعبه یک وسپاسوار با شلوار ورزشی باشد که همین حالا به اوه گفته «آهای رفیق» و سعی دارد یک ساعت مچی بهش قالب کند.

«آها! پس کامپیوتره؟»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. سپس راجع به عکس‌العملش فکر می‌کند و سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«آره... یا، بله، خب، آی‌پده. بعضی‌ها بهش می‌گن تبلت، بعضی‌ها هم بهش

می‌گن رایانه لوحی. آدم می‌تونه با دیدگاه‌های مختلف بهش نگاه کنه...»

اوه جوری فروشنده را نگاه می‌کند که انگار مردک دارد پرت‌وپلا می‌گوید.

«که این طور!»

فروشنده سرش را با تردید می‌جنباند.

«بلله...»

اوه دوباره جعبه را تکان می‌دهد.

«و... خوبه؟»

فروشنده سرش را می‌خاراند.

«بله. یا... منظورتون دقیقاً چیه؟»

اوه آه می‌کشد و کاملاً آهسته و کش‌دار حرف می‌زند. طوری لغات را می‌کشد که انگار بحث فقط به این خاطر سخت است که فروشنده مشکل شنوایی دارد.

«خو... به؟ کامپیوتر خوبیه؟»

فروشنده چانه‌اش را می‌خاراند.

«خب... بله... خیلی خوبه... ولی بستگی داره به این که چه جور کامپیوتری بخواهین.»

اوه به فروشنده زل می‌زند.

«فقط یه کامپیوتر می‌خوام! یه کامپیوتر معمولی!»

دو مرد برای لحظه‌ای ساکت می‌شوند. فروشنده گلوش را صاف می‌کند.

«خب، راستش این یه کامپیوتر معمولی نیست. شاید بخواهید یه...»

فروشنده مکث می‌کند و آشکارا دنبال لغتی می‌گردد که مرد روبه‌رویش تا جای ممکن درکی ازش داشته باشد. سپس دوباره گلوش را صاف می‌کند و می‌گوید: «...یه لپ‌تاپ؟»

اوه سرش را سریع به نشان نفی تکان می‌دهد و با عصبانیت روی پیشخان خم می‌شود.

«نه، اینی را که گفتم نمی‌خوام. کامپیوتر می‌خوام!»

فروشنده سرش را با زیرکی به نشان تأیید تکان می‌دهد.

«لپ تاپ همون کامپیوتره.»

اوه فروشنده را با دلخوری چپ‌چپ نگاه می‌کند و انگشت اشاره چراغ‌قوه‌ای‌اش را معترضانه روی پیشخان فشار می‌دهد.

«خودم می‌دونم!»

فروشنده با سر تأیید می‌کند.

«باشه...»

دوباره ساکت می‌شوند. سکوتشان مثل سکوت دو هفت‌تیرکش است که ناگهان متوجه می‌شوند هفت‌تیرهایشان را جا گذاشته‌اند. اوه مدتی جعبه را نگاه می‌کند، انگار منتظر است جعبه اعتراف کند.

سپس زیرلپی می‌گوید: «اون وقت صفحه‌کلید از کجاش درمی‌آد؟»

فروشنده کف دست‌هایش را روی لبه پیشخان می‌مالد و با حالتی عصبی این پا و آن پا می‌کند، درست مثل فروشنده‌های جوانی که دوزاری‌شان می‌افتد کارشان بیشتر از آنچه در ابتدا فکرش را می‌کردند طول خواهد کشید.

«خب، آی‌پد صفحه‌کلید نداره.»

اوه پیشانی‌اش را چین می‌اندازد.

«ا، واقعاً؟ پس آدم باید پول بیشتری بده و صفحه‌کلید را جدا بخره، آره؟»

حتماً خیلی هم گرونه!»

فروشنده دوباره کف دست‌هایش را روی لبه پیشخان می‌مالد.

«نه... یا... ببینین؛ این کامپیوتر صفحه‌کلید نداره، چون همه چی روی خود

صفحه کار می‌کنه.»

اوه سرش را طوری با خستگی تکان می‌دهد که انگار او را به تماشا کردن

یک بستنی‌فروش مجبور کرده‌اند که دارد بستنی‌های آب‌شده را از روی

شیشه دکه‌اش می‌لیسد.

«ولی من صفحه‌کلید لازم دارم. مفهومه؟»

فروشنده یک آه عمیق می‌کشد، آن قدر عمیق که به اندازه این که پیش خودت حداقل تا عدد ده بشماری طول می‌کشد.

«خیلی خب، می‌فهمم. ولی اگه این جوریه، بهتره این کامپیوتر را برندارین.

پیشنهاد می‌کنم مثلاً یه مک‌بوک بخرین.»

قیافه آوه نشان می‌دهد که ظاهراً خیلی مطمئن نیست.

«میک بوک؟»

فروشنده سرش را طوری با اشتیاق تکان می‌دهد که انگار بخواهد وقفه‌ای در مذاکره بیندازد.

«بله.»

آوه پیشانی‌اش را با تردید چین می‌اندازد.

«این از همون کتابخون‌های الکترونیک لعنتیه که مردم این روزها حرفش را

می‌زنن؟»

فروشنده یک آه عمیق می‌کشد، به بلندی یک شعر حماسی.

«نه. مک‌بوک یه... یه... لپ‌تاپه. با صفحه‌کلید.»

آوه با صدای آرام پاسخ می‌دهد: «آ...ها!»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. کف دست‌هایش را به هم می‌مالد.

«بله.»

آوه نگاهی به اطراف مغازه می‌اندازد. جعبه توی دستش را یک بار دیگر

تکان می‌دهد.

«و اونیه که می‌گین، خوبه؟»

فروشنده پیشخان جلوییش را نگاه می‌کند. آدم متوجه می‌شود دارد با

خودش کلنجار می‌رود تا سر و صورتش را چنگ نزنند. سپس لبخندی

پرانرژی می‌زند و چشم‌هایش برق می‌زنند.

«می‌دونین چیه؟ بگذارین ببینم همکارم الان دستش بند نیست و می‌تونه بیاد

و کمکتون کنه یا نه!»

اوه نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. سرش را با تأسف تکان می‌دهد.
«می‌دونین چیه؟ بعضی‌ها کارهای مهم‌تری دارن تا این‌که کل روز این‌جا
وایستن و منتظر بشن!»

فروشنده سرش را با بی‌توجهی بالا و پایین می‌کند. سپس پشت مغازه
می‌رود. چند ثانیه بعد با همکارش برمی‌گردد. همکار کاملاً شنگول به نظر
می‌رسد، مثل کسی که هنوز مدت زیادی نمی‌شود با یک مشتری سروکله
زده باشد.

«روز به خیر! چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

اوه انگشت اشاره چراغ‌قوه‌ای‌اش را طلبکارانه روی پیشخان می‌گذارد.
«یه کامپیوتر می‌خوام!»

همکار دیگر خیلی شنگول به نظر نمی‌رسد. فروشنده اول را نگاه می‌کند و با
نگاه بهش می‌فهماند که نشانت می‌دهم.

«باشششه. بله، کامپیوتر. پس بریم به بخش وسایل قابل حمل.» همکار این
جمله را با خوشحالی به زبان نمی‌آورد و پشتش را به اوه می‌کند.
اوه بهش زل می‌زند.

«شما! خودم می‌دونم لب‌توپ چیه! لازم نیست بهش بگین قابل حمل!»

همکار سرش را با حالتی تکان می‌دهد که درخواست کمک ازش می‌بارد.
همان موقع، فروشنده اول از پشت سرش زمزمه می‌کند: «من دیگه نمی‌تونم،
وقت ناهارمه.»

اوه هوا را با فشار از بینی‌اش بیرون می‌دهد. «وقت ناهار، آره، این تنها
چیزیه که مردم این روزها بهش فکر می‌کنن.»

همکار برمی‌گردد و می‌پرسد: «چی؟»

اوه خیلی واضح پاسخ می‌دهد: «و-ق-ت-ن-ا-ه-ا-ر!»

۲. مردی به نام اوه دوروبر خانه‌ها را واری می‌کند

پنج دقیقه به شش صبح بود که اوه و گربه برای اولین بار همدیگر را دیدند. گربه از همان اول از اوه خوشش نیامد. البته که این حس دوطرفه بود. اوه مثل همیشه ده دقیقه پیش از خواب بیدار شده بود. کسانی را که زیاد می‌خوابند و تقصیر را گردن ساعت می‌اندازند که «زنگ نزده» درک نمی‌کرد. اوه هیچ‌وقت در زندگی‌اش ساعت شماطه‌دار نداشته. یک ربع به شش خودش بیدار می‌شده و روزش را شروع می‌کرده.

دستگاه قهوه را روشن کرد و درست همان مقدار قهوه تویش ریخت که هر روز صبح طی چهار دهه زندگی در خانه‌شان که ردیف خانه‌های دیگر بود با زنش می‌نوشیدند. یک قاشق برای هر فنجان و یک قاشق اضافه برای قوری. نه بیشتر و نه کمتر. این روزها دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند قهوه درست و حسابی دم کند. درست مثل این که این روزها دیگر کسی نمی‌تواند با دست چیزی بنویسد. این روزها مردم فقط کامپیوتر دارند و دستگاه اسپرسو، و جامعه‌ای که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند به طریقی منطقی با دست بنویسد و قهوه دم کند به کجا می‌رود؟ به کجا؟ اوه این سؤال را از خودش می‌کرد.

تا قهوه‌اش درست دم بکشد، شلوار آبی و کت آبی‌اش را پوشید، کفش‌های چوبی‌اش را پا کرد، دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت، درست مثل مرد میان‌سالی که باید همیشه دنبال چیزی بگردد که او را از محیط کلاً بی‌مصرف اطرافش ناامید کند، و راهی واری کردن دوروبر خانه‌ها شد. درست مثل هر روز صبح.

از در که بیرون رفت، خانه‌های دیگر هنوز ساکت و تاریک بودند. آدم تصورش را می‌کرد. اوه می‌دانست واقعاً هیچ‌کس در این محوطه نبود که به خودش زحمت دهد و زودتر از موعد ضروری از خواب بیدار شود. این روزها فقط آدم‌هایی این‌جا زندگی می‌کردند که ارباب خودشان بودند و بقیه‌شان هم قابل اعتماد نبودند.

گرچه با ظاهری بی‌تفاوت وسط راه، بین خانه‌ها، نشسته بود. اگر آدم می‌توانست اصلاً اسمش را گرچه بگذارد. یک دمب نصفه داشت و یک چشم بود و موهای تنش گله‌به‌گله ریخته بود. انگار کسی مشت‌مشت آن‌ها را کنده باشد. بنابراین، از نظر اوه اصلاً حرفی از یک گرچه کامل در میان نبود.

چند قدم به گرچه نزدیک شد. گرچه بلند شد. اوه ایستاد. هر دو ایستادند و چند لحظه همدیگر را درست مثل دو لات و آشوبگر بالقوه توی یک میخانه کوچک محلی ورنده کردند. اوه در این فکر بود که یکی از کفش‌های چوبی‌اش را سمت گرچه پرت کند. ظاهراً گرچه داشت بابت این امر مسلم ناسزا می‌گفت که خودش هیچ کفش چوبی‌ای ندارد تا با آن جواب اوه را بدهد.

اوه آن‌قدر ناغافل هوار زد «پیشست!» که گرچه جا خورد.

یک قدم عقب رفت. سرتاپای مرد ۵۹ ساله را نگاه کرد و کفش‌های چوبی‌اش را ورنده کرد. سپس به آرامی به خودش تکانی داد، برگشت و خوش‌خوشک از آن‌جا رفت. اوه می‌توانست قسم بخورد که گرچه پشت چشم نازک کرد.

در دل گفت: «جونور بی‌شعور.» و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دو دقیقه به شش. زمان داشت می‌گذشت و او به‌خاطر آن جانور نتوانسته بود همه‌جا را واریسی کند. بهتر از این نمی‌شد!

بنابراین، مثل هر روز صبح، از بین خانه‌ها تا پارکینگ قدم‌رو رفت. جلوی

تابلویی ایستاد که ورود اتومبیل را به محوطه مسکونی ممنوع کرده بود. کمی محکم به پایه تابلو لگد زد. پایه کج نبود، ولی ضرر ندارد آدم وسایل را واری کند و آوه از آن مردهایی است که صحت و سلامت همه چیز را با یک لگد بررسی می‌کنند.

سپس سمت پارکینگ رفت و جلوی همه گاراژها عقب و جلو رفت تا ببیند دیشب دزد نیامده باشد یا خراب‌کارها آنجا را به آتش نکشیده باشند. تا حالا هیچ وقت چنین اتفاقاتی توی محوطه نیفتاده، ولی آوه حتی یک بار هم از مسئولیت واری‌اش سر باز نمی‌زند. برای اطمینان خاطر، سه مرتبه دستگیره گاراژ خودش را که ساب پشتش پارک شده بود کشید. درست مثل هر روز صبح.

سپس توی پارکینگ مهمان یک دور زد، پارکینگی که مهمان‌ها اجازه داشتند اتومبیلشان را حداکثر ۲۴ ساعت آنجا پارک کنند، و پلاک همه اتومبیل‌های پارک شده را توی دفترچه‌ای یادداشت کرد که همیشه توی جیب کتش داشت. آن‌ها را با شماره پلاک‌هایی مقایسه کرد که روز قبل نوشته بود. هر دفعه که یک شماره پلاک دو روز متوالی در دفترچه یادداشت آوه نوشته می‌شد آوه به خانه می‌رفت، به دفتر صدور پلاک خودرو زنگ می‌زد و اطلاعات صاحب آن اتومبیل را می‌گرفت، سپس به فرد مذکور زنگ می‌زد و می‌گفت که آدم احمق و بی‌کفایتی است که نمی‌تواند هیچ تابلویی را بخواند. البته برای آوه جالب نبود بداند چه کسی اتومبیلش را در پارکینگ مهمان پارک کرده. معلوم است که برایش جالب نبود، ولی این‌جا پای ضابطه در میان بود. وقتی روی تابلو نوشته شده «۲۴ ساعت»، پس آدم باید آن را بپذیرد. اصلاً به کجا می‌رویم اگر هر کس اتومبیلش را هر جا که عشقش می‌کشد پارک کند؟ برای آوه روشن بود که دنیا به هم می‌ریزد. همه‌جا فقط اتومبیل.

ولی امروز هیچ اتومبیل ممنوعه‌ای در جای پارک مهمان نبود، پس اوه پلاک‌ها را یادداشت کرد و با رفتن به اتاق مخصوص زباله‌ها به واریسی‌اش ادامه داد. درواقع، این اصلاً وظیفه‌اش نبود، از همان اول با این مسخره‌بازی‌هایی که این آدم‌های تازه‌وارد در جلسه تحمیل کرده بودند — که هر آشغال خرده‌ریزی باید تفکیک شود — به شدت مخالفت کرده بود، ولی اگر قرار بر این بود که زباله‌ها تفکیک شوند، پس یک نفر باید واریسی‌شان کند. هیچ‌کس اوه را مسئول این کار نکرده بود، ولی وقتی آدم‌هایی مثل اوه در چنین شرایطی خودشان به میل خودشان مسئولیت را به عهده نگیرند، همه‌جا هرج و مرج می‌شود. اوه این موضوع را می‌دانست. همه‌جا پر از زباله می‌شد.

یک لگد به سطل‌ها زد. فحش داد و یک شیشه را از سطل مخصوص شیشه شکار کرد. زیرلبی چیزی گفت که «بی‌عرضه‌ها» به گوش می‌رسید و در فلزی شیشه را پیچاند و بازش کرد. شیشه را دوباره توی سطل مخصوص شیشه انداخت و در فلزی را توی سطل مخصوص فلز.

اوه که رئیس انجمن محله بود شدیداً اصرار داشت توی اتاق زباله دوربین مداربسته نصب کنند تا آدم مطمئن شود که دیگر هیچ‌کس «زباله‌ها را اشتباهی تفکیک نمی‌کند». ولی پیشنهادش رأی نیاورد و از این بابت جوش آورده بود. چون بقیه همسایه‌ها می‌گفتند این جوری «حس خوبی» ندارند و به‌علاوه دسته‌بندی و بایگانی کردن فیلم‌ها خودش مصیبتی بود، و اوه هر دفعه تکرار می‌کرد کسی که «ریگی به کفش نداشته باشد» نباید از واقعیت بترسد!

دو سال بعد که اوه را از ریاست انجمن محله برکنار کردند — هر دفعه اوه راجع به این قضیه حرف می‌زد از آن با نام «کودتا» یاد می‌کرد — دوباره این پیشنهاد مطرح شد. ظاهراً یک دوربین مدل جدید به بازار آمده بود که به

حسگر حرکت مجهز بود و تصاویر را مستقیم توی اینترنت می گذاشت. رئیس‌های جدید این مطلب را در نامه‌ای پرجوش و حرارت به اعضای انجمن اعلام کردند. آدم می‌توانست با چنین دوربینی اتاق زباله و پارکینگ را تحت نظر داشته باشد و از دزدی و خراب‌کاری جلوگیری کند و فیلم‌ها بعد از ۲۴ ساعت به‌طور خودکار پاک می‌شدند تا از «درستکاری ساکنان» حمایت شود. برای نصب دوربین‌ها باید رأی‌گیری می‌کردند و همه رأی موافق می‌دادند. یک عضو رأی مخالف داد.

به عبارت دیگر، آوه به اینترنت اعتماد نداشت. بهش «نت» می‌گفت، هرچند زنش همیشه اشکالش را می‌گرفت و توضیح می‌داد که آدم باید اولش «اینتر» بگذارد و مدیریت به‌زودی متوجه شد که «اینترنت» فقط می‌تواند از جنازه آوه توی سطل زباله فیلم بگیرد و در نتیجه دیگر حرفی از دوربین به میان نیامد.

به هر حال، واری روزانه بهتر بود. آدم دقیقاً می‌دانست کی مسئول است و کی همه چیز را تحت کنترل دارد. هر کسی می‌توانست این موضوع را بفهمد. واری اتاق زباله که تمام شد، در را قفل کرد، درست مثل هر روز صبح، و دستگیره را برای اطمینان خاطر سه مرتبه فشار داد. سپس برگشت و یک دوچرخه دید که آن را بیرون اتاق دوچرخه به دیوار تکیه داده بودند. هرچند یک تابلوی بزرگ آن بالا آویزان بود و رویش به‌طور واضح نوشته شده بود: «گذاشتن دوچرخه در این مکان ممنوع.» یکی از همسایه‌ها یک یادداشت بدخط کنار دوچرخه چسبانده بود: «این جا جای دوچرخه نیست! نمی‌تونید تابلو را بخونید؟» آوه زیرلی چیزی گفت که احتمالاً «احمق‌ها» بود، در اتاق دوچرخه را باز کرد و دوچرخه را مرتب و منظم توی اتاق گذاشت. دوباره در را قفل کرد و دستگیره را سه بار امتحان کرد.

سپس یادداشت را از روی دیوار کند. اصلاً حوصله نداشت برای مدیریت

یک نامه بنویسد و پیشنهاد دهد که برای آنجا به یک تابلوی «نصب یادداشت ممنوع» احتیاج دارند. این روزها مردم فکر می‌کردند آدم می‌تواند دوروبر خانه‌ها پیلکد و یادداشت‌های اعتراض‌آمیزش را همه‌جا بچسباند. این دیوار که تابلوی اعلانات نبود.

سپس اوه از راه باریک بین خانه‌ها برگشت. جلوی خانه خودش ایستاد، روی سنگ‌فرش باریکی خم شد که به خانه‌اش منتهی می‌شد و بندکشی سنگ‌ها را بو کرد. شاش. بوی شاش می‌داد و پس از این واریسی به خانه‌اش برگشت. در را پشت سرش قفل کرد و قهوه‌اش را نوشید.

بعد از نوشیدن قهوه، تلفنی اشتراک روزنامه صبح و خط تلفنش را قطع کرد. شیر آب حمام کوچک را تعمیر کرد. روی دستگیره در تراس که از آشپزخانه باز می‌شد پیچ‌های نو بست. رویه کابینت‌ها را روغن مالید. جعبه‌های توی اتاق زیرشیروانی را یک گوشه گذاشت. ابزار را توی انبار چید و جای لاستیک‌های زمستانی ساب را عوض کرد.

و حالا این‌جا ایستاده. قرار نبود زندگی‌اش به این‌جا برسد. این تمام چیزی است که اوه حس می‌کند.

ساعت چهار بعدازظهر یک روز سه‌شنبه در ماه نوامبر است و اوه همه چراغ‌ها را خاموش کرده. رادیاتورها را بسته و دستگاه قهوه را هم خاموش کرده. رویه کابینت‌های آشپزخانه را روغن مالیده. گرچه این الاغ‌های ایکیا می‌گویند آدم نباید رویه کابینت‌ها را روغن بمالد. رویه کابینت‌ها توی این خانه سالی دو دفعه روغن مالی می‌شوند، حالا مهم نیست که باید بشوند یا نشوند، مهم نیست دخترکی که خودش را مثل دلچک آرایش کرده و تی‌شرت یقه‌دار زرد پوشیده بود در انبار تحویل کالا بهش چه توضیحی داده بود.

توی اتاق نشیمن خانه دو طبقه‌اش با اتاق زیرشیروانی غیر قابل سکونت ایستاده که ردیف خانه‌های دیگر است و از پنجره به بیرون زل می‌زند. خل ملنگ ۴۰ ساله با ته‌ریش سه روزه از خانه بغلی بیرون می‌آید و در طول خیابان آهسته می‌دود. اسمش اندرش است. تا آن‌جا که آوه می‌داند، تازه‌وارد است و مطمئناً بیشتر از ۴-۵ سال نمی‌شود که این‌جا زندگی می‌کند و تا همین حالا در چاپلوسی کردن برای مدیر انجمن محله موفق بوده. خیال می‌کند کل خیابان را صاحب شده. ظاهراً بعد از طلاق این‌جا آمد و مبلغی گزاف و ناجوانمردانه بابت خانه پرداخت. معمولاً چنین مردک‌هایی از راه می‌رسند و کاری می‌کنند که قیمت استاندارد ملک برای آدم‌های معمولی بالا برود. انگار این‌جا منطقه مسکونی مختص طبقه بالای جامعه است. آوه دیده بود که اتومبیلش هم آتودی است. آدم می‌توانست تصورش را بکند. کسانی که ارباب خودشان هستند و بقیه دَبَنگ‌ها همه آتودی می‌رانند. بیشتر از این سرشان نمی‌شود.

آوه دست‌هایش را توی جیب شلوار آبی تیره‌اش می‌کند. چند لگد اعتراض‌آمیز به قرنیز می‌زند. باید قبول کند که این خانه برای او و زنش زیادی بزرگ است ولی همه پولش را پرداخت کرده. یک کرون هم از وام خانه باقی نمانده؛ چیزی که آدم نمی‌تواند با یقین در مورد این خل ملنگ بگوید. آدم خوب می‌داند که این روزها همه چیز را قسطی می‌خرند ولی آوه همه چیز را بازپرداخت کرده. حالا همه چیز متعلق به خودش است. سر کار رفته، در کل زندگی‌اش یک روز هم مریض نشده، مشکلات خودش را داشته ولی تحملشان کرده، مسئولیت پذیرفته. این روزها دیگر کسی مسئولیت قبول نمی‌کند. این روزها همه چیز حول کامپیوتر می‌چرخد و مشاور و کارمندی‌های بانفوذ شهرداری که کاباره می‌روند و بابت امضای قراردادهای اجاره رشوه می‌گیرند. پناهگاه‌های مالیاتی و سرمایه‌گذاری در

سهام. هیچ‌کس نمی‌خواهد کار کند. سرتاسر کشور پر از آدم‌هایی است که کل روز فقط به وقت ناهار فکر می‌کنند.

دیروز سر کار به اوه گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» همان موقع بهش توضیح دادند کار «کم» شده و می‌خواهند «نسل قدیم را برکنار کنند». ثلث یک قرن آن‌جا کار کرده و حالا جوابش را این‌جوری می‌دهند. «نسل» مرده‌شوربرده. این روزها همه‌شان ۳۱ سال دارند، شلواریهای زیادی تنگ می‌پوشند و دیگر قهوه عادی نمی‌نوشند و هیچ‌کدامشان نمی‌خواهند مسئولیت بپذیرند. همه‌جا پر شده از مردک‌هایی با ریش کوتاه میمونی که شغلشان را عوض می‌کنند و زنشان را عوض می‌کنند و مارک اتومبیلشان را عوض می‌کنند. تمام مدت. هر وقت که عشقشان بکشد.

اوه از پنجره به بیرون زل می‌زند. خل‌ملنگ آهسته می‌دود. اوه برآشفته می‌گوید ولی این‌که دویدن نیست، اصلاً و ابداً. اوه از آن آدم‌هایی است که خودِ دویدن برایشان اصلاً مهم نیست. فقط نمی‌فهمد چرا آدم‌ها این‌قدر بزرگش می‌کنند. با آن لبخند ازخودراضی روی لب‌هایشان، انگار بیرون آمده‌اند تا با آمفیزم ریه‌ها بجنگند. یا تند راه می‌روند یا آرام می‌دوند و بهش دوی آهسته می‌گویند. این است روش مرده‌های ۴۰ ساله برای اعلام کردن این موضوع به دوروبری‌هایشان که در حال حاضر وقت هیچ کار دیگری را ندارند، ولی برای این کار باید مثل ژیمناست‌های دوازده ساله رومانیایی لباس بپوشند، واقعاً لازم است؟ باید آدم خودش را مثل قهرمان‌های سورتمه‌سواری المپیک کند فقط برای این‌که بیرون بیاید و سه ربع بی‌هدف و آرام یورتمه برود؟

و این خل‌ملنگ یک نامزد دارد. ده سال از خودش کوچک‌تر است. اوه بهش می‌گوید: خینگول بور! این اطراف قدم می‌زند و مثل یک پاندای سرمست روی پاشنه‌های کفش‌هایش تلوتلو می‌خورد که به بلندی آچار بکس

هستند، تازه کل صورتش را جوری آرایش می‌کند که مثل سرخ‌پوست‌ها می‌شود و یک عینک آفتابی خیلی گنده می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید سروکارش با عینک است یا کلاه‌خود. یک سگ فسقلی تزئینی هم دارد که این دوروبر راه می‌رود، بی‌دلیل واق‌واق می‌کند و روی سنگ‌فرش خانه آوه می‌شاشد. خنگول بور فکر می‌کند آوه متوجه نمی‌شود ولی آوه متوجه می‌شود.

قرار نبود زندگی‌اش به این‌جا برسد. همین.

دیروز سر کار بهش گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» و حالا آوه این‌جا ایستاده و رویه کابینت‌هایش را روغن‌مالی کرده. البته این اصلاً به این معنا نیست که آدم سه‌شنبه‌ها وقت اضافی دارد.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و توجهش به خانه کناری جلب می‌شود که درست شبیه بقیه خانه‌هاست. ظاهراً یک خانواده بچه‌دار به آن‌جا اسباب‌کشی کرده‌اند. تا آن‌جا که آوه می‌داند، خارجی‌اند. هنوز نمی‌داند چه اتومبیلی دارند. به هر حال، امیدوار است آتودی نباشد — حداقلش همین است — یا، شاید بدتر از آن، اتومبیل ژاپنی.

آوه سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار همین الان چیزی گفته و خودش موافقت کرده. سقف اتاق نشیمن را نگاه می‌کند. امروز آن بالا یک قلاب آویزان خواهد کرد ولی آن‌جا نایستاده که درباره قلاب فکر کند. هر مشاور فناوری اطلاعات که اختلال کم‌توجهی — بیش‌فعالی داشته باشد و یک ژاکت بافتنی مدل زنانه بپوشد، که البته همه‌شان این روزها می‌پوشند، می‌تواند یک قلاب معمولی را وصل کند، ولی قلاب آوه باید مثل صخره سخت باشد. می‌خواهد آن را چنان محکم وصل کند که اگر روزی خانه را کوبیدند، قلاب آخرین چیزی باشد که می‌افتد.

چند روز دیگر، یک کارمند صورت‌بوزینه‌ای با گره‌کراواتی به بزرگی کله

نوزاد این جا خواهد ایستاد و درباره «امکان نوسازی» و «سودآوری زمین» دریوری خواهد گفت و می‌تواند حرف‌های زیادی درباره اوه (این حرام‌زاده) بزند ولی نمی‌تواند از قلابش هیچ ایرادی بگیرد. از این بابت خاطر جمع است.

جعبه کوچک «به‌دردخور» اوه کف اتاق نشیمن است. خانه‌شان با دو دسته وسیله تقسیم شده. همه چیزهایی که زن اوه خریده بود «خوشگل» یا «خوب» هستند، همه چیزهایی که اوه خریده وسایلی هستند که آدم می‌تواند به خوبی ازشان استفاده کند، وسایلی که کارایی دارند. آن‌ها را توی دو جعبه مختلف گذاشته. جعبه بزرگ «به‌دردخور» و جعبه کوچک «به‌دردخور». الان جعبه کوچک این جاست. پر از پیچ و میخ و آچار و ابزار مشابه. مردم دیگر چیزهایی را ندارند که مفیدند. این روزها مردم فقط وسایل به‌دردنخور دارند. بیست جفت کفش دارند ولی نمی‌دانند پاشنه‌کش کجاست. خانه پر از مایکروویو و صفحه‌نمایش‌های مسطح است ولی اگر حتی با یک تیغ کاتر هم تهدیدشان کنی، نمی‌توانند بگویند چه رولپلاکی مناسب بتون است.

اوه توی جعبه «به‌دردخور»ش یک بخش برای رولپلاک بتون دارد. آن جا می‌ایستد و طوری تماشایشان می‌کند که انگار مهره‌های شطرنج باشند. اصلاً دوست ندارد رولپلاک را هول‌هولکی انتخاب کند. این کار مستلزم زمان است. هر رولپلاک برای خودش کارایی‌ای دارد، هر کدام کاربرد خودش را دارد. مردم این روزها دیگر هیچ احترامی برای کاربرد درست و مناسب وسایل قائل نیستند، این روزها همه چیز فقط باید خوشگل باشد و توی کامپیوتر ذخیره شود. ولی اوه کارها را طوری انجام می‌دهد که آدم باید انجام دهد.

سر کار بهش گفتند: «خوبه آدم یه کم ترمزش را بکشه!» دوشنبه به دفتر کارش آمدند و گفتند که نخواستند این موضوع را جمعه بهش بگویند تا

«آخر هفته‌اش خراب نشود». گفتند: «الان واسه‌ات خوبه که یه کم ترمزت را بکشی.» اصلاً می‌دانند چه حسی دارد که آدم یک روز صبح سه شنبه از خواب بیدار شود و ببیند دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد؟ آنها با کامپیوترشان و اسپرسوشان اصلاً چه می‌دانند مسئولیت پذیرفتن چگونه است؟

اوه سقف را نگاه می‌کند. پلک می‌زند. در دل می‌گوید مهم این است که قلاب وسط سقف باشد.

و به این ترتیب آن‌جا ایستاده و در افکارش غوطه‌ور شده که یک صدای برخورد طولانی، با بی‌ملاحظگی، مزاحم کارش می‌شود. تقریباً شبیه صدایی است که وقتی ایجاد می‌شود که یک مغزفندقی سعی می‌کند یک اتومبیل ژاپنی با یک تریلر را دنده عقب پارک کند و به دیوار خانه اوه می‌مالد.

۳. مردی به نام اوه با تریلر دنده عقب پارک می کند

اوه پرده های سبز گل دار را کنار می زند، زنش سال ها نق می زد که عوضشان کند. حالا یک زن قد کوتاه مومشکی را می بیند، آشکارا خارجی است و حدود سی سال دارد. آنجا ایستاده و سر و دستش را با عصبانیت برای مردی تکان می دهد که هم سن و سال خودش است، یک مغزفندقی بلوند خیلی گت و گنده که پشت فرمان یک اتومبیل ژاپنی خیلی کوچک با تریلر نشسته و درست همین الان به دیوار خانه اوه مالیده.

ظاهراً مغزفندقی می خواهد با حرکات دست و اشاره واضح و قابل فهم به زن بفهماند که این کار آن طور که به نظر می رسد در عمل آسان نیست. زن می خواهد با حرکات دست و اشاره کاملاً نا واضح و غیر قابل فهم به مغزفندقی بفهماند که به احتمال زیاد او یک مغزفندقی به تمام معناست.

یک چرخ تریلر که روی باغچه کوچک اوه می رود، اوه از پشت پنجره غرولند می کند: «اون قدرها هم...»

جعبه «به درد خور» را روی زمین ول می کند و دست هایش را مشت می کند. چند ثانیه بعد، در خانه اش چارطاق باز می شود، انگار در خودش را از ترس این باز کرده که مبادا اوه آن را بشکند و بیرون ببرد.

اوه سر زن مومشکی داد می زند: «این جا چه غلطی می کنین؟»

زن هم سر اوه داد می زند: «آره، خودمم از خودم همین را پرسیدم!»

برای چند ثانیه اوه کاملاً جوش می آورد. به زن زل می زند. زن هم به اوه زل می زند.

«آدم اجازه نداره با ماشین این جا توی محوطه بیاد! نمی تونین هیچ تابلویی را به سوئدی بخونین؟»

زن خارجی قد کوتاه یک قدم به اوه نزدیک می شود و تازه آن موقع است که

أوه به این نتیجه می‌رسد زن یا باردار است یا چاقی‌اش غیرطبیعی است.

«من که پشت فرمان نیستم!»

أوه در سکوت به زن زل می‌زند. چند ثانیه می‌گذرد. سپس سمت مغزفندقی گت‌وگنده برمی‌گردد که توی اتومبیل ژاپنی معذب شده و هر دو دستش را به نشانه عذرخواهی بالا برده. یک ژاکت بافتنی پوشیده و حالت بدنش مثل کسی شده که آشکارا به کمبود کلسیم مبتلاست.

أوه می‌پرسد: «و شما کی باشین؟»

مغزفندقی سرش را با حالتی عصبی تکان می‌دهد: «من راننده‌ام.»

قدش باید دو متر باشد. أوه به هر کس که قدش بلندتر از ۱.۸۵ متر باشد شدیداً شک دارد؛ تجربه بهش ثابت کرده در چنین موردی خون به مغز نمی‌رسد.

زن مومشکی باردار که تقریباً نیم متر از راننده کوتاه‌تر است بلافاصله با خشونت می‌گوید: «که این طور؟ واقعاً؟ اصلاً معلوم نیست که راننده‌ای!» و با دو دست ضربه‌ای به بازوی مغزفندقی می‌زند.

أوه به زن زل می‌زند و می‌پرسد: «و این کی باشه؟»

مغزفندقی سرش را با حالتی دوستانه تکان می‌دهد: «زنمه.»

«مطمئن نباش زنت بمونم.» و چنان قهقهه‌های می‌زند که شکم گنده‌اش بالا و پایین می‌پرد.

مغزفندقی می‌گوید: «اون قدرها هم که آدم فکر می‌کنه آسون نیست...» ولی زن بلافاصله وسط حرفش می‌پرد.

«من می‌گم راست! و تو هی چپ می‌ری! اصلاً به حرفم گوش نمی‌دی! هیچ وقت حرفم را گوش نمی‌کنی!»

سپس به مدت نیم دقیقه یک نطق غرّا سر می‌دهد که تا آنجا که أوه متوجه می‌شود فحش به زبان پیچیده عربی است.

مغزفندقی بلوند سرش را با لبخندی غیر قابل توصیف و حالتی موزون این ور و آن ور می‌کند. اوه با خود فکر می‌کند لبخندش درست مثل لبخندی است که آدم‌های معقول را وسوسه می‌کند یک چک توی صورت راهب‌های بودایی بزنند.

زنش که بالاخره ساکت می‌شود، مغزفندقی با خوشحالی به اوه می‌گوید: «اِه، ببخشین. یه تصادف کوچولو بود. ولی درستش می‌کنیم.»

سپس با بی‌خیالی یک قوطی گرد از جیبش درمی‌آورد و یک تکه تنباکوی اسنوس به اندازه کف دست زیر لبش می‌گذارد. قیافه‌اش جوری است که انگار بخواهد ضربه‌ای به شانه اوه بزند.

اوه مغزفندقی را طوری نگاه می‌کند که انگار مردک همین الان روی کاپوت ساب ریده باشد.

«درستش می‌کنین؟! روی باغچه من اومدین!»

مغزفندقی چرخ تریلر را نگاه می‌کند.

با بی‌خیالی لبخند می‌زند و اسنوس را با نوک زبانش به جای مناسبش هل می‌دهد. «ولی این که اصلاً باغچه نیست.»

اوه این مطلب را روشن می‌کند: «خیلی هم باغچه است!»

مغزفندقی با سر تأیید می‌کند. مدتی زمین را نگاه می‌کند. جوری اوه را نگاه می‌کند که انگار اوه با او شوخی دارد.

«اِهه، ببینین، این فقط خاکه.»

اوه پیشانی‌اش را با حالتی تهدیدآمیز چین می‌اندازد.

«ب - ا - غ - چ - ه - ا - س - ت!»

مغزفندقی طوری سرش را با تردید می‌خاراند که انگار یک تکه اسنوس روی گیس ژولیده‌اش چسبیده باشد.

«ولی این جا که هیچی نکاشتین...»

«اصلاً به شما ربطی نداره که من با باغچه‌ام چی کار می‌کنم یا چی کار نمی‌کنم!»

مغزفندقی سریع با سر تأیید می‌کند، حالا دیگر قصد ندارد با آن مرد غریبه یکی به دو کند. سپس سمت زنش برمی‌گردد. انگار توقع دارد زنش به کمکش بشتابد. ولی قیافه زن اصلاً جوری نیست که نشان دهد چنین قصدی دارد. مغزفندقی دوباره آوه را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «می‌دونین، حامله است. هورمون‌ها و این جور چیزها...» و می‌خندد.

زن باردار نمی‌خندد. آوه هم نمی‌خندد. زن دست به سینه می‌شود. آوه دست به کمر می‌ایستد. مغزفندقی آشکارا نمی‌داند با دست‌های گنده‌اش چه کار کند. بنابراین، بازوهای آویزانش را تاب می‌دهد. مثل یک تکه پارچه که در باد این ور و آن ور می‌رود.

سرانجام پیشنهاد می‌دهد: «ماشین را می‌برم جلو و یه بار دیگه امتحان می‌کنم.» و دوباره لبخندی از سر دوستی تحویل آوه می‌دهد. ولی آوه از سر دوستی نگاهش نمی‌کند.

«رانندگی توی محوطه ممنوعه. واسه همین این جا تابلو زده‌ایم.»

مغزفندقی یک قدم عقب می‌رود و مشتاقانه سر تکان می‌دهد. سریع سمت اتومبیلش می‌رود و هیکل گت‌وگنده‌اش را توی اتومبیل ژاپنی واقعاً کوچکش می‌چپاند.

آوه و زن باردار هم‌زمان زیرلبی می‌گویند: «خدای من.» که باعث می‌شود آوه دیگر از زن خیلی بدش نیاید.

مغزفندقی چند متر به جلو می‌راند و آوه همان موقع می‌بیند که تریلر را هنوز درست و حسابی صاف نکرده. سپس مغزفندقی دوباره دنده عقب می‌رود. مستقیم سمت صندوق پست آوه می‌راند و ته تریلر بدنه آهنی سبزرنگ

صندوق را زخمی و کج و کوله می‌کند.

اوه با صدای بلند و کش‌دار فریاد می‌زند: «نه... این دیگه...» سمت اتومبیل می‌رود و درش را باز می‌کند.

مغزفندقی دوباره دست‌هایش را به نشان عذرخواهی بالا می‌برد.

«اشتباه از من بود! تقصیر من بود! ببخشین، می‌دونین، صندوق را از توی آینه ندیدم. با تریلر واقعاً سخته، اصلاً نمی‌دونم باید فرمان را کدوم سمت پیچونم...»

اوه چنان مشت محکمی روی سقف اتومبیل می‌کوبد که مغزفندقی از جا می‌پرد و کله‌اش به بالای در می‌خورد. اوه خم می‌شود و صورتش را آن‌قدر نزدیک مردک می‌برد که مغزفندقی دوباره از این گوش نگیرد و از آن گوش درکند.

«پیاده شو!»

«چی؟»

«گفتم پیاده شو!»

مغزفندقی اوه را با کمی ترس نگاه می‌کند ولی خطر نمی‌کند و هیچ لغت دیگری به زبان نمی‌آورد. در عوض، از اتومبیلش پیاده می‌شود و مثل یک بچه‌مدرسه‌ای که تنبیه می‌شود و باید یک گوشه بایستد، کنار اتومبیل می‌رود. اوه به راه باریکی اشاره می‌کند که از بین خانه‌ها تا اتاق دوچرخه و پارکینگ می‌رود.

«بروین یه گوشه و جلوی راه را نگیرین.»

مغزفندقی سرش را با کمی دلخوری به نشان تأیید تکان می‌دهد.

اوه همان‌طور که سوار اتومبیل می‌شود، غر می‌زند: «خدای من. یه آدم چلاق با آب‌مروارید هم این تریلر را سریع‌تر پارک می‌کنه.»

اوه از خودش می‌پرسد چطور ممکن است که یک آدم نتواند یک اتومبیل را

با تریلر پارک کند؟ ها؟ تخمین زدن فضای بین راست و چپ و برعکسش
چقدر می‌تواند سخت باشد؟ اصلاً این جور آدم‌ها چطوری زندگی می‌کنند؟
اوه به این نتیجه می‌رسد که اتومبیل اتوماتیک است. آدم فکرش را می‌کرد.
همان‌طور که اوه حالت اتومبیل را از اتوماتیک به دنده‌ای تغییر می‌دهد و به
جلو می‌راند، با خود می‌گوید این دست‌وپاچلفتی‌ها ترجیح می‌دهند
خودشان اصلاً اتومبیلشان را نرانند. بیشتر ترجیح می‌دهند اتومبیل خودش،
خودش را براند. مثل روبات. در این صورت، دیگر لازم نیست آدم یاد بگیرد
چطور دنده عقب پارک کند ولی آیا آدمی که حتی نمی‌داند از دست یک
راننده واقعاً چه کارهایی برمی‌آید گواهینامه لازم دارد؟ ها؟ از نظر اوه، نه. تا
وقتی پاسخ این سؤال روشن شود، اوه شک دارد که چنین آدمی اصلاً حق
رأی دادن هم داشته باشد.

اتومبیل را که به جلو می‌راند و تریلر را صاف می‌کند، درست مثل کاری که
آدم‌های معقول می‌کنند وقتی می‌خواهند یک اتومبیل را با تریلر دنده عقب
پارک کنند، توی دنده عقب می‌گذارد. اتومبیل ژاپنی بلافاصله وحشیانه
شروع می‌کند به بوق زدن. اوه با عصبانیت داشبورد را نگاه می‌کند.

رو به دکمه‌های روی داشبورد فریاد می‌زند: «چه مرگته... چی شدی، واسه
چی سروصدا راه انداختی؟» و روی فرمان می‌کوبد. سر یک چراغ قرمز
سمج داد می‌کشد که مدام چشمک می‌زند. «می‌گم بس کن!»

همین موقع مغزفندقی کنار اتومبیل ظاهر می‌شود و با احتیاط به شیشه پنجره
می‌زند. اوه شیشه را پایین می‌دهد و مردک را با عصبانیت نگاه می‌کند.

مغزفندقی سرش را بالا و پایین می‌کند. «رادار دنده عقبه که داره بوق
می‌زنه.»

اوه با خشم می‌گوید: «خودم می‌دونم!»

مغزفندقی گلوش را صاف می‌کند.

«این ماشین یک کم با بقیه فرق داره، فکر کردم بهتره بهتون توضیح بدم
چه جوری کار می‌کنه...»

اوه هوا را محکم از بینی اش بیرون می‌دهد.

«خرفت که نیستم!»

مغزفندقی سرش را مشتاقانه بالا و پایین می‌کند.

«نه، نه، معلومه که نیستین.»

اوه داشبورد را زیرچشمی نگاه می‌کند.

«الان این داره چی را نشون می‌ده؟»

مغزفندقی سرش را با اشتیاق تکان می‌دهد.

«نشون می‌ده که باتری چقدر پره. می‌دونین، قبل از این که از حالت برقی پره

روی حالت بنزینی. می‌دونین... این ماشین هیبرید...»

اوه جواب نمی‌دهد. فقط شیشه را بالا می‌دهد. مغزفندقی با دهان باز سر

جایش می‌ایستد. اوه آینه‌بغل سمت چپ را نگاه می‌کند. سپس آینه‌بغل

سمت راست را نگاه می‌کند. سپس همان‌طور که اتومبیل ژاپنی با ترس بوق

می‌زند، تریلر را درست و صاف بین خانه خودش و خانه‌ای که مغزفندقی و

زن باردار در آن زندگی می‌کنند دنده عقب پارک می‌کند.

پیاده می‌شود و سوئیچ را سمت مغزفندقی پرت می‌کند.

«رادار دنده عقب و سیستم کمک پارک و دوربین و همه این چیزهای

بیخودی. آدمی که واسه دنده عقب پارک کردن به این چیزها احتیاج داشته

باشه بهتره اصلاً از این غلط‌ها نکنه.»

مغزفندقی سرش را با خیال راحت بالا و پایین می‌کند.

می‌گوید: «ممنون بابت کمکتون.» انگار نه‌انگار که همین ده دقیقه پیش اوه

داشت همین‌جور بدو بیراه بارش می‌کرد.

اوه پاسخ می‌دهد: «اصلاً بهتره شما یه نوار کاست را هم به اولش

برنگردونین.» و از کنارش رد می‌شود.

خارجی باردار هنوز دست‌به‌سینه ایستاده، ولی خیلی وقت است که دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسد.

می‌گوید: «تشکر!» و آوه که از کنارش رد می‌شود، زن یک لبخند کج و کوله می‌زند، طوری که آوه احساس می‌کند زن سعی دارد خنده‌اش را پنهان کند. بزرگ‌ترین چشم‌های قهوه‌ای‌ای را دارد که آوه تا به حال دیده.

آوه پاسخ می‌دهد: «توی این محوطه ماشین نمی‌رونی، شما هم باید این قانون را قبول کنی.»

قیافه زن جووری می‌شود که انگار شنیده باشد که آوه «قبول کنید» را «گبول کنید» تلفظ کرده ولی جلوی خودش را می‌گیرد. آوه با عصبانیت پوف می‌کند، برمی‌گردد و راهی خانه‌اش می‌شود.

وسط راه بین خانه خودش و اتاق چوبی می‌ایستد. چنان بینی‌اش را چین می‌اندازد که آدم فکر می‌کند همه اعضای بالاتنه‌اش روی همدیگر مچاله شده‌اند. زانو می‌زند و صورتش را کاملاً نزدیک سنگ‌فرشی می‌برد که هر دو سال یک بار بلااستثنا عوض می‌کند، حالا مهم نیست ضروری باشد یا نباشد. یک بار دیگر بو می‌کشد. سرش را برای خودش به نشان تأیید تکان می‌دهد. دوباره بلند می‌شود.

زن باردار موشکی و مغزفندقی و راندازش می‌کنند.

با فریاد بهشان می‌گوید: «شاش! همه‌جا شاشه!»

و سنگ‌فرش را نشان می‌دهد.

زن موشکی می‌گوید: «صح... یح.»

آوه پاسخ می‌دهد: «نه! هیچم صحیح نیست!»

و سپس توی خانه‌اش می‌رود و در را می‌کوبد.

خودش را توی راهروی ورودی روی صندلی رها می‌کند و مدتی همان جا می‌نشیند تا آرام شود و بتواند کار دیگری انجام دهد. با خود فکر می‌کند «زن‌های لعنتی». اصلاً خودش با خانواده‌اش این‌جا چه کار می‌کنند وقتی نمی‌توانند یک تابلو را بخوانند با این‌که درست جلوی چشمشان است؟ ورود اتومبیل به محوطه ممنوع است. هر کسی این را می‌داند.

بلند می‌شود و کت آبی‌رنگش را روی قلابش، لای دریایی از کت‌های زنش، آویزان می‌کند. از پشت پنجره بسته می‌گوید: «احمق‌ها.» چون خیالش راحت است کسی صدایش را نمی‌شنود. سپس وسط اتاق نشیمن می‌ایستد و سقف را نگاه می‌کند.

نمی‌داند چه مدت آن‌جا ایستاده. کاملاً در افکارش غوطه‌ور شده. افکارش مثل مه وجودش را در بر گرفته. هرگز چنین آدمی نبوده، اصلاً خیال‌باف نیست ولی این اواخر به نظرش می‌رسد کله‌اش درست کار نمی‌کند. هر دفعه تمرکز کردن روی مسائل برایش سخت‌تر می‌شود. اصلاً و ابداً از این موضوع خوشش نمی‌آید.

زنگ در که به صدا درمی‌آید، آوه حس می‌کند یک نفر از خواب شیرین بیدارش کرده. چشم‌هایش را محکم می‌مالد و طوری دوروبرش را نگاه می‌کند که انگار یک نفر او را زیر نظر دارد.

دوباره زنگ در را می‌زنند. آوه برمی‌گردد و جوری به در زل می‌زند که انگار در باید از خودش خجالت بکشد. چند قدم سمت در می‌رود و حس می‌کند تمام اعضای بدنش مثل سیمان سفت شده‌اند. نمی‌داند این ترق و تروق از کف زمین است یا از خودش.

قبل از این‌که در را باز کند، از پشت در می‌پرسد: «دیگه چیه؟» انگار در می‌تواند جوابش را بدهد.

همان طور که در را چنان ناغافل و سریع باز می‌کند که دختر بچه سه ساله از شدت جریان هوا به عقب تلوتلو می‌خورد و هاج و واج با باسن روی زمین می‌افتد، دوباره می‌پرسد: «دیگه چیه؟» کنار دختر بچه سه ساله یک دختر هفت ساله با قیافه‌ای هراسان ایستاده. هر دو مومشکی هستند و بزرگ‌ترین چشم‌های قهوه‌ای‌ای را دارند که آوه تا به حال دیده.

آوه می‌پرسد: «خب؟»

دختر هفت ساله آوه را با امیدواری نگاه می‌کند. یک ظرف پلاستیکی بهش می‌دهد. آوه ظرف را با بی‌میلی می‌گیرد. ظرف گرم است.

دختر بچه سه ساله با خوشحالی می‌گوید: «پلو!» و سریع بلند می‌شود.

دختر هفت ساله سرش را با حالتی کاملاً مردد تکان می‌دهد: «با زعفران و مرغ.»

آوه با بدگمانی نگاهشان می‌کند.

«جنس می‌فروشین یا چی؟»

دختر هفت ساله دلخور به نظر می‌رسد.

«این جا زندگی می‌کنیم!»

آوه مدتی طولانی چیزی نمی‌گوید. سپس فقط با سر تأیید می‌کند. انگار می‌خواهد قبول کند که این جمله حکم توضیح همه چیز را دارد.

«که این طور.»

دختر بچه سه ساله سرش را با رضایت می‌جنباند و آستین‌های خیلی دراز و آویزانش را تاب می‌دهد.

«مامان می‌گه گوشه‌ای!»

آوه دختر بچه را نگاه می‌کند که اشتباه حرف می‌زند و اصلاً نمی‌فهمد چه می‌گوید.

«چی؟»

دختر هفت ساله با عصبانیت توضیح می‌دهد: «مامان گفت شاید گرسنه باشین. واسه همین واسه تون شام آوردیم.» سپس می‌گوید: «نازنین، بیا دیگه.» و دست دختر بچه سه ساله را محکم می‌گیرد، نگاهی واقعاً خشمگین به اوه می‌اندازد و می‌رود.

اوه سرش را از لای در بیرون می‌آورد و آن دو را از پشت سر می‌پاید. می‌بیند زن مومشکی باردار جلوی در خانه‌اش ایستاده و وقتی بچه‌ها می‌خواهند توی خانه بروند به اوه لبخند می‌زند. دختر بچه سه ساله یک بار دیگر برمی‌گردد و دستش را با خوشحالی برای اوه تکان می‌دهد. زن باردار هم دستش را تکان می‌دهد. اوه در را می‌بندد.

دوباره توی راهروی ورودی می‌ایستد. طوری با تعجب به مرغ و برنج زعفرانی زل می‌زند که آدم به فرمول شیمیایی نیترو گلیسرین زل می‌زند. سپس به آشپزخانه می‌رود و ظرف را توی یخچال می‌گذارد. اصلاً عادت ندارد هر چیزی را بخورد که بچه‌های خارجی در خانه‌اش می‌آورند، ولی هیچ غذایی توی خانه اوه دور ریخته نمی‌شود. طبق ضابطه، دور ریخته نمی‌شود.

به اتاق نشیمن می‌رود. دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد. سقف را نگاه می‌کند. مدتی همان جا می‌ایستد و فکر می‌کند کدام رولپلاک بتون برای کارش مناسب‌ترین است. آن قدر آن جا می‌ایستد و چشم‌هایش را برای دقت بیشتر ریز می‌کند که چشم‌هایش درد می‌گیرند. سرش را پایین می‌اندازد و با سردرگمی ساعت مچی خطا افتاده‌اش را نگاه می‌کند. سپس دوباره از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و ناگهان متوجه می‌شود هوا در این حین تاریک شده. سرش را با خستگی تکان می‌دهد.

همه می‌دانند وقتی هوا تاریک می‌شود آدم نباید شروع کند به دریل کردن.

چون در این صورت باید چراغ‌ها را روشن کند و اصلاً معلوم نیست چراغ‌ها دوباره کی خاموش شوند و آوه ترجیح می‌دهد چنین لذتی را از اداره برق سلب کند. حواسش به قبض بر قش است و نمی‌گذارد هزاران کرون برایش آب بخورد. اداره برق باید بی‌خیال این لذت شود.

آوه جعبه «به‌دردخور» را جمع می‌کند. آن را به راهروی بزرگ طبقه بالا می‌برد. سپس کلید اتاق زیرشیروانی را برمی‌دارد که سر جایش، پشت رادیاتور راهروی کوچک، است. برمی‌گردد و برای باز کردن در کوچک روی سقف روی پنجه‌هایش می‌ایستد. نردبان تاشو را پایین می‌کشد. از نردبان بالا می‌رود و جعبه «به‌دردخور» را سر جایش، پشت صندلی‌های آشپزخانه، می‌گذارد. مجبور شده بود این صندلی‌ها را به اصرار زنش این‌جا بیاورد، چون به نظرش خیلی قرچ‌وقروچ می‌کردند. درواقع، اصلاً قرچ‌وقروچ نمی‌کردند. برای آوه کاملاً روشن بود که زنش فقط بهانه آورده بود تا صندلی‌های نو بخرد. انگار کل زندگی فقط همین است. خریدن صندلی آشپزخانه و رفتن به رستوران و همین‌طور به زندگی ادامه دادن.

دوباره از نردبان پایین می‌آید. کلید اتاق زیرشیروانی را سر جایش، پشت رادیاتور راهروی کوچک، می‌گذارد. سر کار بهش گفته بودند «ترمزش را بکشد». یک مشت کودن ۳۱ ساله که پشت کامپیوتر کار می‌کنند و اصلاً قهوه معمولی نمی‌نوشند، اعضای جامعه‌ای که حتی نمی‌توانند یک تریلر را دنده عقب پارک کنند و همین‌ها بهش می‌گویند او دیگر به درد نمی‌خورد. آیا درست است؟

آوه از پله‌ها پایین می‌آید و به اتاق نشیمن می‌رود. تلویزیون را روشن می‌کند. اصلاً خیال ندارد برنامه‌ای تماشا کند، ولی نمی‌تواند تمام عصر همان‌جا بنشیند و مثل یک دیوانه به دیوار زل بزند. غذای خارجی را از یخچال برمی‌دارد و آن را با چنگال از توی همان ظرف پلاستیکی می‌خورد.

۵۹ سال دارد. عصر سه‌شنبه است و اشتراک روزنامه‌اش را لغو کرده. همه چراغ‌ها را خاموش کرده.
و این قلاب باید فردا روی سقف باشد.

۴. مردی به نام اوه سه کرون اضافه را پرداخت نمی‌کند

اوه گلدان‌ها را جلوی او نگه می‌دارد. دو گلدان. اصلاً قرار نبود دو تا گلدان بخرد. آدم نباید زیاده‌روی کند. اوه بهش توضیح می‌دهد که به هر حال پای ضابطه در میان بود. برای همین دو تا گلدان خریده.
سپس زمزمه می‌کند: «تو که این جا نیستی، هیچ‌چی درست از آب در نمی‌آد.»
و چندین مرتبه به زمین یخ‌زده لگد می‌زند.
زنش جواب نمی‌دهد.

اوه می‌گوید: «امشب برف می‌آد.»

در اخبار اعلام نکردند که امشب برف می‌بارد ولی اوه همیشه فکر می‌کند این بهترین نشانه است برای این که امشب برف خواهد بارید. این موضوع را به زنش می‌گوید. زنش جواب نمی‌دهد. اوه دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد و سریع با سر تأیید می‌کند.

«اصلاً عادی نیست که کل روز تنهایی توی خونه پرسه بزنی و تو اون جا نباشی. حرف دیگه‌ای واسه گفتن ندارم. این که زندگی نیست.»
زنش باز هم جواب نمی‌دهد.

اوه سرش را می‌جنباند و دوباره به زمین لگد می‌زند. نمی‌تواند بفهمد چرا بعضی‌ها می‌گویند از بازنشستگی خوشحال می‌شوند. چطور آدم می‌تواند یک عمر خوشحال باشد از این که یک روز به درد نخور شود؟ چه کسی آرزو

دارد راست‌راست راه برود و سر‌بار جامعه باشد؟ به خانه برود و فقط منتظر بماند که بمیرد. یا، بدتر از آن، که بیایند و او را به خانه سالمندان ببرند، چون دیگر نمی‌تواند خودش کارهایش را انجام دهد! آوه نمی‌تواند چیزی بدتر از این تصور کند که برای دست‌شویی رفتن متکی به دیگران باشد. زن آوه همیشه مسخره‌اش می‌کند و می‌گوید او تنها آدمی است که تا به حال دیده که دوست دارد در مراسم خاک‌سپاری به‌جای یکی از آن متوفی‌ها توی تابوت بخوابد و احتمالاً حق با زنش است.

راستی آن گربه امروز صبح هم آن‌جا نشسته بود. درست جلوی در خانه‌شان. اگر آدم بتواند اصلاً اسمش را گربه بگذارد.

آوه یک ربع به شش بیدار شده بود. برای خودش و زنش قهوه درست کرده بود. توی خانه چرخ زده و به بدنه همه رادیاتورها دست زده بود تا ببیند زنش یواشکی درجه‌شان را دوباره بالا نبرده باشد. معلوم است که روی همان درجه روز پیش بودند ولی آوه به هر حال درجه را کمی پایین آورد. محض احتیاط. سپس کتش را از روی یکی از شش‌قلاب توی راهرو برداشت که لباس‌های زنش بهش آویزان نیست. اطراف خانه‌ها را واریسی کرد. شماره پلاک اتومبیل‌ها را یادداشت کرد و دستگیره در پارکینگ‌ها را امتحان کرد. حس کرد هوا سرد شده. دیگر وقتش بود جای کت آبی پاییزه را با کت آبی زمستانی عوض کند.

همیشه می‌داند کی برف می‌بارد، درست وقتی که زنش شروع می‌کند به چانه زدن که درجه رادیاتور اتاق خواب باید بالاتر برود. آوه می‌گوید این کار احمقانه است. هر سال همین بساط را دارند. نباید جیب مدیران اداره برق بیشتر پر شود فقط به این خاطر که توی این فصل از سال هستیم. آوه حساب کرده بود اگر آدم دمای رادیاتور را فقط پنج درجه بالاتر ببرد، هزینه مصرف سالانه هزاران کرون می‌شود. بنابراین، هر زمستان دیزل ژنراتوری را که

توی شنبه بازار با یک گرامافون قدیمی تاخت زده بود از اتاق زیرشیروانی پایین می آورد و ژنراتور را به یک بخاری برقی وصل می کند که در حراجی ۳۹ کرون خریده بود. وقتی ژنراتور، بخاری برقی را گرم کرد، بخاری نیم ساعت دیگر هم با یک باتری گرم می شود که آوه به بخاری وصل کرده و سپس زن آوه بخاری را قبل از خواب زیر تخت می گذارد و طبیعتاً آوه به زنش توصیه می کند که با این حال نباید اسراف کند. هر چه باشد، دیزل هم مجانی نیست و زن آوه همان کاری را می کند که اکثر وقت ها می کند. با سر تأیید می کند و می گوید یقیناً حق با آوه است و سپس کل زمستان توی خانه می چرخد و دور از چشم شوهر، درجه رادیاتور را بالا می برد. درست مثل هر سال.

آوه دوباره به زمین لگد می زند. با خود فکر می کند باید قضیه گربه را برای زنش تعریف کند. امروز که از واری روزانه اش برمی گشت، باز آن جا نشسته بود. آوه گربه را نگاه کرده بود. گربه آوه را نگاه کرده بود. آوه انگشتش را سمت گربه گرفته و سرش داد کشیده بود که بزند به چاک و صدایش آن قدر بلند بود که انعکاسش مثل یک توپ پلاستیکی بین خانه ها بالا و پایین پریده بود. گربه باز هم مدتی آوه را نگاه کرده بود. سپس با ناز و ادا بلند شده بود. انگار می خواست بهش بفهماند به این خاطر از جایش بلند نشده که آوه اراده کرده، بلکه به این خاطر بلند شده که به هر حال کار مهم تری برای انجام دادن دارد. سپس پشت اتاقک چوبی غیپش زده بود.

آوه تصمیم می گیرد در این باره حرفی به زنش نزند. حدس می زند زنش از دستش دلخور می شود چون گربه را فراری داده. اگر به حرف زنش باشد، خانه پر می شود از جانور ولگرد. چه بامو، چه بی مو!

کت و شلوار آبی پوشیده. دکمه های پیراهن سفیدش را تا بیخ گلو بسته. زنش همیشه بهش می گوید وقتی نمی خواهد کراوات بزند، می تواند دکمه

بالایی را باز بگذارد و آوه هر دفعه پاسخ می‌دهد او از آن یونانی‌ها نیست که لب دریا تخت برای آفتاب گرفتن کرایه می‌دهند! به همین دلیل، بالاترین دکمه پیراهنش را می‌بندد. ساعت مچی خط‌افتاده‌اش هم دستش است. همان ساعتی که پدر وقتی نوزده سال داشت از پدر بزرگ به ارث برده بود و آوه چند روز بعد از تولد شانزده سالگی‌اش که پدر فوت کرد از پدرش به ارث برده بود.

زن آوه از شوهرش در کت و شلوار خوشش می‌آید. هر دفعه می‌گوید که با آن کت و شلوار خوش‌تیپ می‌شود. طبیعتاً آوه مثل هر آدم معقول دیگری بر این عقیده است که فقط خل‌وچل‌ها وسط هفته کت و شلوار رسمی می‌پوشند، ولی امروز صبح تصمیم گرفته استثناً قائل شود. تازه، کفش‌های مشکی رسمی‌اش را هم پوشیده و با یک خروار واکس برقشان انداخته.

کت آبی پایزه‌اش را که از روی قلاب راهرو برداشت، برای آخرین بار نگاهی متفکر به لباس‌های زنش انداخت. در تعجب بود که چطور یک آدم، آن هم این قدر ریزه‌میزه، می‌توانست این همه پالتو داشته باشد. یک بار یکی از دوستان زنش به شوخی گفت: «آدم می‌تونه بره لای این پالتوها و سر از نارنیا دربیاره.» البته آوه اصلاً منظورش را نفهمید، ولی به هر حال خیلی زیاد بودند.

از خانه که بیرون رفت، هیچ احدی در آن محله بیدار نبود. قدم‌زنان سمت پارکینگ رفت. در گاراژش را باز کرد. یک ریموت‌کنترل برای باز کردن در گاراژ داشت ولی نمی‌فهمید اصلاً به چه درد می‌خورد وقتی هر آدم معقولی می‌تواند در را با دست باز کند. در ساب را باز کرد، البته با کلید. قفلش همه این سال‌ها درست کار کرده بود. پس دلیلی نداشت با چیز دیگری بازش کند. پشت فرمان نشست و دکمه رادیو را نیم‌دور به جلو و نیم‌دور به عقب پیچاند. همه آینه‌ها را تنظیم کرد. درست مثل هر دفعه که سوار اتومبیلش

می‌شود. انگار یک خراب‌کار مرتب توی اتومبیل می‌رود و تنظیم آینه و موج رادیوی اوه را به هم می‌زند.

از پارکینگ که عبور کرد، چشمش به همسایه باردار خارجی افتاد. دست بچه سه ساله را گرفته بود. مغزفندقی بلوند گت‌وگنده کنارش لخلخ می‌آمد. اوه را که دیدند، هر سه با خوشحالی برایش دست تکان دادند. اوه دستش را برایشان تکان نداد. اول می‌خواست توقف کند و به این خانم بگوید آدم در این محوطه مسکونی بچه را ول نمی‌کند که توی پارکینگ بالا و پایین بپرد، هر چه نباشد، آن‌جا که زمین بازی نبود. سپس به این نتیجه رسید که این کار وقتش را خیلی می‌گیرد.

در عوض، در مسیر عریض جلوی خانه‌اش راند و از جلوی ردیف خانه‌هایی رد شد که شبیه خانه خودش بودند.

اوه و زنش که به این خانه آمدند، این‌جا فقط شش خانه بود. حالا صد تا شده بودند. قبلاً این‌جا جنگل بود، حالا همه‌جا پر از خانه شده بود و طبیعتاً همه خانه‌ها را قسطی خریده بودند. این روزها همه همین کار را می‌کردند. همه چیز را قسطی می‌خریدند، اتومبیل برقی می‌رانند و برای عوض کردن یک لامپ می‌بایست تعمیرکار به خانه می‌آوردند. کف اتاق‌ها را با کلیک لمینت می‌پوشاندند و شومینه برقی می‌خریدند و... جامعه‌ای که مردمش فرق بین یک رولپلاک بتون و یک سیلی توی صورت را نمی‌دانستند باید هم همین باشد.

چهارده دقیقه طول کشید تا اوه به گل‌فروشی یک مرکز خرید برسد. سرعتش را مطابق تابلوی محدودیت سرعت کم کرد، حتی در خیابانی که تابلوی محدودیت سرعت عدد ۵۰ را نشان می‌داد و این روزها این میمون‌های تازه‌وارد کراواتی در آن‌ها ۹۰ تا می‌رانند. معلوم است که جلوی محوطه مسکونی خودشان از این سرعت‌گیرهای مسخره می‌گذاشتند و

تابلوی «محل بازی کودک» نصب می‌کردند ولی در محله‌های دیگر که می‌رانند اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کردند. هر دفعه که با زنش به آنجا می‌رفتند آوه این موضوع را بهش می‌گفت و اضافه می‌کرد که اوضاع هر روز بدتر می‌شود. این حرف را هر دفعه تکرار می‌کرد، چون احتمال می‌داد زنش دفعه‌های قبل به حرفش گوش نداده باشد.

امروز هنوز دو کیلومتر نرفته بود که یک مرسدس بنز سیاه خودش را پشت ساب چسباند و فقط یک وجب ازش فاصله داشت. آوه سه دفعه معترضانه ترمز کرد. مرسدس با عصبانیت چراغ زد. آوه هوا را از بینی‌اش رو به آینه عقب محکم بیرون داد. انگار همه باید کنار می‌کشیدند تا هر وقت که این‌ها عشقشان می‌کشید از سرعت مجاز تجاوز کنند، چون ظاهراً مشمول این قانون نمی‌شدند. آوه خیال نداشت به مرسدس راه بدهد. مرسدس دوباره چراغ زد. آوه سرعتش را کمتر کرد. مرسدس بوق زد. آوه باز هم سرعتش را کمتر کرد. مرسدس بلندتر از قبل بوق زد. آوه سرعتش را به بیست کیلومتر بر ساعت رساند. به سربالایی که رسیدند، مرسدس با موتور پرسروصدایش سبقت گرفت. راننده چهل ساله با کراوات و کابل‌های سفید توی گوش‌هایش انگشت وسطش را از پشت پنجره به آوه نشان داد. آوه کاری کرد که همه مردهای ۵۹ ساله با رفتاری کودکانه می‌کنند؛ با انگشت اشاره‌اش آرام به پیشانی‌اش چند ضربه زد. راننده مرسدس چنان عربده‌ای کشید که آب دهانش روی شیشه جلوی اتومبیل پاشید، گاز داد و رفت.

دو دقیقه بعد، آوه به چراغ قرمز رسید. مرسدس پشت اتومبیل‌های دیگر پشت چراغ ایستاده بود. آوه برایش چراغ زد. مرد سرش را چنان محکم عقب آورد که کابل‌های سفید از توی گوش‌هایش بیرون افتادند. آوه سرش را با رضایت تکان داد.

چراغ سبز شد. هیچ اتومبیلی از جایش تکان نخورد. آوه بوق زد. کسی جلو

نرفت. اوه سرش را به نشان نفی تکان داد. حتماً آن جلو یک زن پشت فرمان بود یا کارگرها مشغول کار بودند یا تقصیر یک آتودی بود. سی ثانیه که گذشت، بدون این که کسی از جایش تکان بخورد، اوه دنده را خلاص کرد، در را باز کرد و همان طور که موتور را روشن گذاشته بود، از ساب پیاده شد. توی خیابان ایستاد و با دست های مشت شده به کمر، ترافیک سنگین را تماشا کرد. یک جورهایی مثل سوپرمن شده بود که توی ترافیک سنگین گیر کرده.

راننده مرسدس بوق زد. اوه با خود گفت: «بی شعور.» همان موقع اتومبیل ها راه افتادند. اتومبیل هایی که جلوی اوه بودند رفتند. یک فولکس واگن که پشت ساب بود بوق زد. راننده دستش را با بی صبری سمت اوه تکان داد. اوه با دلخوری بهش زل زد. سپس با خونسردی سوار ساب شد و در را بست. با صدای بلند رو به آینه عقب گفت: «جالبه، مردم چقدر عجله دارن.» و راه افتاد.

پشت چراغ قرمز بعدی باز هم پشت مرسدس ایستاد. دوباره ترافیک سنگین. اوه نگاهی به ساعت انداخت و سمت چپ پیچید. درواقع، این مسیر یک راه فرعی به مرکز خرید بود و چراغ کمتری داشت. اوه اصلاً خسیس نیست ولی هر کس که یک خرده مغز توی کله اش داشته باشد می داند اگر ماشین حرکت کند، بنزین کمتری مصرف می شود تا این که درجا کار کند و به قول زن اوه: «اگه یه چیز باشه که آدم بتونه توی آگهی فوت اوه بنویسه، اینه که او همیشه به میزان مصرف سوخت توجه نشان می داد.»

اوه از مسیر غربی به مرکز خرید رسید. فقط دو تا جای پارک خالی توی پارکینگ بود که با یک نگاه آن ها را دید. نمی فهمید این همه آدم وسط هفته چی توی این مرکز خرید می خواستند.

ولی ظاهراً این روزها مردم کار دیگری نداشتند. به این پارکینگ ها که

می‌روند، زن اوه معمولاً آه می‌کشد. اوه می‌خواهد نزدیک در ورودی پارک کند. هر دفعه که اوه چند مرتبه دور پارکینگ می‌چرخد و سر همه بی‌دست‌وپاهایی غر می‌زند که با اتومبیل‌های خارجی جلوی راهش را می‌بندند، زنش می‌گوید: «مگه مسابقه پیدا کردن بهترین جای پارک؟» بعضی وقت‌ها شش تا هفت بار دور پارکینگ می‌چرخند تا یک جای پارک خوب گیر بیاورند و وقتی اوه دست‌آخر مجبور می‌شود کوتاه بیاید و به جای پارکی رضایت دهد که بیست متر با در ورودی فاصله دارد، تا آخر روز بدخلق می‌شود. زنش هیچ‌وقت نفهمید چرا، ولی به هر حال او از ضابطه خیلی سر در نمی‌آورد.

اوه امروز هم قصد داشت چند دور بچرخد. سپس چشمش به مرسدس افتاد. داشت از مسیر جنوبی می‌آمد. این‌جا بود که تصمیم گرفت حال مرد کراواتی هدفون‌به‌گوش را بگیرد. بنابراین، یک ثانیه هم تردید نکرد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و به چهارراه که رسید، توقف کرد. مرسدس محکم ترمز کرد، بوق زد و پشت اوه افتاد و سپس دوئل آغاز شد.

تابلوهای جلوی ورودی پارکینگ، اتومبیل‌ها را به سمت راست هدایت می‌کردند. راننده مرسدس درست همان موقع دو تا جای پارک خالی را دید و سعی کرد از سمت چپ از اوه جلو بزند. اوه فرمان را مثل برق پیچاند و جلوی راه مرسدس را گرفت و دو مرد شروع کردند به شکار یکدیگر روی آسفالت.

اوه در آینه عقب متوجه یک تویوتای کوچک شد که پشت سرشان پیچید، مسیر تابلوها را دنبال کرد و بدون عجله با شعاع زیادی در جهت راست و سمت پارکینگ دور زد. اوه تویوتا را می‌پایید در حالی که با سرعت در جهت مخالف می‌راند و مرسدس سیربه‌سیر دنبالش می‌کرد. البته که می‌توانست یکی از جای پارک‌های خالی را بگیرد، آن یکی که به در

ورودی نزدیک تر بود، و سخاوت به خرج دهد و بگذارد مرسدس در جای پارک دوم پارک کند، ولی این چه جور حال گیری ای می شد؟

در عوض، جلوی اولین جای پارک توقف کامل کرد و دیگر از جایش تکان نخورد. مرسدس بوق زد. آوه حرکت نکرد. مرسدس دوباره بوق زد. تویوتای کوچک داشت آهسته از سمت راستشان رد می شد. راننده مرسدس متوجه تویوتا شد و فهمید قصد آوه چه بوده، ولی دیگر دیر شده بود. مثل دیوانه ها بوق زد، سعی کرد به زور از کنار ساب رد شود ولی هیچ شانسی نداشت. آوه با دست به راننده تویوتا اشاره کرد به جای پارک بعدی برود. تویوتا که پارک شد، آوه هم با خونسردی در جای پارک خودش پارک کرد.

مرسدس که از کنار آوه رد شد، آن قدر به شیشه راننده آب دهان پاشیده شده بود که آوه نمی توانست قیافه راننده را ببیند. آوه پیروزمندانه مثل یک گلا دیاتور رومی از ساب پیاده شد. سپس نگاهی به تویوتا انداخت و نمی توانست آنچه را می دید باور کند.
در راننده باز شد.

مغزفندقی بلوند با خوشحالی گفت: «سلام!» و پیاده شد.

آوه فقط سرش را با تأسف تکان داد.

زن باردار خارجی از سمت دیگر اتومبیل گفت: «سلام!» و بچه سه ساله را پیاده کرد.

آوه مرسدس را از پشت نگاه کرد.

نیش مغزفندقی باز شد: «ممنون بابت جای پارک! خیلی باحال بود.»
آوه هیچی نگفت.

دختر سه ساله یکهو گفت: «اسمت چیه؟»

«آوه.»

دختر بچه با خوشحالی گفت: «اسم من نازنین!»

اوه سرش را بالا و پايين كرد.

مغزفندقی گفت: «منم پات...»

ولی اوه همان موقع برگشت، سرش را انداخت و رفت.

زن باردار خارجی از پشت سرش گفت: «ممنون به خاطر جای پارک.»

اوه از پشت سر صدای خنده زن را شنید. اصلاً خوشش نیامد. بدون این که

برگردد، زیرلیبی گفت: «بله، بله.» و از در گردان وارد مرکز خرید شد. از

اولین راهرو سمت چپ پیچید و چند دفعه دوروبرش را نگاه کرد، مبادا

خانواده همسایه تعقیبش کنند. ولی آنها سمت راست رفتند و غیبشان زد.

اوه جلوی خواربارفروشی دودل ایستاد. تبلیغات و تخفیف‌های هفته را نگاه

کرد، اصلاً خیال نداشت از این مغازه یک بسته ژامبون بخرد. ولی خوب بود

که همیشه نگاهی به قیمت‌ها بیندازد. اگر چیزی در این دنیا باشد که اوه واقعاً

ازش متنفر باشد، این است که سرش کلاه بگذارند.

زن اوه همیشه به شوخی می‌گوید بدترین جمله در کل دنیا از نظر اوه این

چهار لغت است: «دستگاه شامل باتری نمی‌شود.» این را که می‌گوید همه

می‌خندند. فقط اوه نمی‌خندد.

از جلوی خواربارفروشی رد شد و سمت گل‌فروشی رفت. به قول زن اوه،

آن‌جا «سروصدا» بود یا به قول اوه «تبادل افکار». یک کوپن روی پیشخان

گذاشت، روی کوپن نوشته شده بود «۲ گلدان ۵۰ کرون» و از آن‌جایی که

یک گلدان می‌خواست، با جدیت به صندوقدار توضیح داد که باید بابت یک

گلدان ۲۵ کرون بپردازد چون نصف ۵۰ می‌شد. خانم صندوقدار ۱۹ ساله که

مدام روی گوشی موبایلش را فشار می‌داد و ظاهراً توی کله‌اش چیزی جز

آدامس خرسی نبود زیر بار نمی‌رفت. ادعا می‌کرد که یک گلدان ۳۹ کرون

است و «۲ گلدان ۵۰ کرون» در صورتی معتبر است که آدم دو تا گلدان

بخرد. بنابراین، مجبور شدند مدیر مغازه را صدا کنند. یک ربع طول کشید تا

اوه آقای مدیر را قانع کند و او بپذیرد که حق با اوه است.

یا راستش را بخواهید آقای مدیر در نهایت دستش را جلوی دهانش گرفت و زیرلبی چیزی گفت که «بازنشسته کودن» به گوش می‌رسید و کاغذهای تبلیغ «۲ گلدان ۵۰ کرون» را چنان با خشم از روی صندوق کند که آدم فکر می‌کرد صندوق تقصیرکار بوده ولی از نظر اوه هیچ فرقی نمی‌کرد. خوب می‌دانست این فروشنده‌ها چه جور آدم‌هایی هستند، مدام سعی می‌کنند سر آدم را کلاه بگذارند. ولی کسی نمی‌توانست سر اوه را کلاه بگذارد. حق باید در نهایت به حق‌دار برسد.

اوه کارت بانکش را روی پیشخان گذاشت. مدیر سرش را با افاده تکان داد و به تابلویی اشاره کرد که رویش نوشته شده بود: «برای پرداخت‌های زیر ۵۰ کرون با کارت ۳ کرون کارمزد محاسبه می‌شود.» و اوه کاری را کرد که باید می‌کرد.

و حالا اوه با دو گلدان جلوی زنش ایستاده. این‌جا پای ضابطه در میان بود. اوه می‌گوید: «باید ب - ی - خ - ی - ا - ل این سه کرون می‌شدند.» و سنگ‌ریزه‌های روی زمین را نگاه می‌کند.

زنش معمولاً غر می‌زند که اوه خودش را سر همه چیز اذیت می‌کند ولی اوه خودش را اصلاً اذیت نمی‌کند. فقط می‌گوید حق باید به حق‌دار برسد. اوه از زنش می‌پرسد: «این توقع زیادی از زندگیه؟» خودش این‌طور فکر نمی‌کند. سرش را دوباره بالا می‌گیرد و زنش را نگاه می‌کند.

زیرلبی می‌گوید: «حتماً دلخور شدی که دیروز نیومدم با این‌که قول داده بودم.»

زنش چیزی نمی‌گوید.

سرانجام عذر می‌آورد: «ولی کل محوطه شده بود مته دیوونه‌خونه. همه‌جا

بلبشو بود. این روزها آدم مجبوره از خونه بره بیرون و تریلر مردم را دنده عقب پارک کنه و نمی‌تونه در آرامش یه قلاب به سقف بزنه.» و همین‌طور ادامه می‌دهد به عذر آوردن، انگار زنش با او مخالفت کرده. اوه گلویش را صاف می‌کند.

«می‌دونی، نتونستم قلاب را وصل کنم، چون هوا تاریک شده بود. آدم که توی تاریکی شروع کنه به کار، خدا می‌دونه چراغ‌ها کی خاموش می‌شن. همین‌جور روشن می‌مونن و برق مصرف می‌شه. جای بحث نداره.» زنش جواب نمی‌دهد. اوه به زمین یخ‌زده لگد می‌زند. دنبال لغات می‌گردد. یک بار دیگه گلویش را سریع صاف می‌کند.

«تو که این‌جا نیستی، هیچ‌چی درست از آب در نمی‌آد.»

زنش جواب نمی‌دهد. اوه انگشتش را آرام روی گل‌ها می‌کشد.

«اصلاً عادی نیست که کل روز تنهایی توی خونه پرسه بزنی و تو اون‌جا نباشی. حرف دیگه‌ای واسه گفتن ندارم. این که زندگی نیست.» زنش باز هم جواب نمی‌دهد. اوه با سر تأیید می‌کند. گل‌ها را جلوی زنش می‌گیرد تا بتواند آن‌ها را ببیند.

«صورتی‌اند. رنگ مورد علاقه‌ات. گل مرجان. توی مغازه می‌گفتن گل حنا، ولی من خودم می‌دونم اسمشون چیه. توی مغازه گفتن این گل‌ها توی این سرما دوام می‌آرن ولی فقط این حرف را می‌زنن که هی جنس به مردم قالب کنن.»

قیافه‌اش جوروی است که انگار منتظر تأیید زنش مانده.

با صدای آرام می‌گوید: «و به برنج زعفرون می‌زنن. منظورم همسایه‌های جدید. خارجی‌ها. برنج با زعفرون و این‌جور چیزها می‌پزن. حالا این غذا چی کار می‌کنه؟ سیب‌زمینی و گوشت و سس هم همون کار را می‌کنه.» دوباره سکوت.

ساکت می‌ایستد و حلقه ازدواجش را در انگشتش می‌چرخاند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌داند چی. همیشه برایش بی‌نهایت سخت است که یک مکالمه را پیش ببرد. این کار همیشه وظیفه زنش بوده. آوه بیشتر وقت‌ها فقط پاسخ می‌داده. این شرایط برای هر دویشان هنوز جدید است. سرانجام آوه چمباتمه می‌زند، گل‌های پژمرده را که هفته پیش کاشته بود از خاک درمی‌آورد و آن‌ها را با احتیاط توی یک ساک نایلونی می‌گذارد. خاک را با احتیاط می‌کند تا گل‌های جدید را بکارد. خاک یخ زده.

دوباره که از جایش بلند می‌شود، به زنش می‌گوید: «برق را باز هم گرون کرده‌اند.»

سپس دست در جیب شلوار آن‌جا می‌ایستد و زنش را تماشا می‌کند. در آخر دستش را با احتیاط روی سنگ بزرگ می‌گذارد و با ملایمت طوری نوازشش می‌کند که انگار گونه زنش باشد.

زمزمه می‌کند: «دلم واسه‌ات تنگ شده.»

شش ماه می‌شود که زنش فوت کرده و آوه هنوز هم روزی دو بار توی خانه می‌چرخد و رادیاتورها را وارسی می‌کند، مبادا زنش درجه‌شان را یواشکی بالا برده باشد.

۵. جوانی به نام اوه

اوه خوب می دانست دوستان زنش تعجب کردند وقتی فهمیدند قرار است او با اوه ازدواج کند، ولی نمی توانست از دستشان دلخور باشد.

مردم می گفتند اوه گوشت تلخ است. شاید حق با آنها بوده ولی خودش در این باره مطمئن نبود. اصلاً راجع بهش فکر نکرده بود. مردم می گفتند: «اوه آدم گریز است.» و اوه قبول کرده بود این لغت به این معنی است که او از آدمها خوشش نمی آید و خودش هم نمی توانست منکر این قضیه شود. بیشتر وقتها مردم خیلی زیرک نبودند.

اوه هیچ وقت وراج نبوده. برایش مثل روز روشن بود که این روزها این یک نقطه ضعف محسوب می شود. این روزها آدم باید با هر آدم کندذهنی که بغل دستش ایستاده از این در و آن در حرف بزند تا بگویند طرف «خونگرم» است. اوه اصلاً نمی دانست چطور این کار را بکند. شاید این جوری تربیتش کرده بودند، شاید آدمهای هم نسلش برای دنیایی آماده نشده بودند که آدمها در آن فقط حرف می زنند، ولی عمل کردن دیگر مهم نیست. مردم جلوی خانه های تازه بازسازی شده شان می ایستادند و پز می دادند، انگار خودشان آنها را ساخته اند. یک بار هم سعی نکرده اند چیزی را خودشان به دست بیاورند و با این حال هی فخر می فروشند! ظاهراً دیگر مهم نبود که آدم بتواند خودش کف اتاقش را با کف پوش بپوشاند یا توالت و حمام را بازسازی کند، یا لاستیک های زمستانی اتومبیلش را خودش عوض کند. توانایی انجام کارها دیگر معنا نداشت. وقتی آدم می توانست همه چیز را یکهو بخرد، دیگر چه چیزی ارزش داشت؟ دیگر یک آدم چه ارزشی داشت؟

اوه خوب می فهمید چرا دوست های زنش از خودشان می پرسیدند به چه

دلیل زنش هر روز صبح کنار آوه از خواب بیدار می‌شد و تصمیم می‌گرفت یک روز جدید را در کنارش سپری کند. آوه خودش هم این سؤال را از خودش می‌کرد. برای زنش یک کتابخانه ساخته بود و زنش قفسه‌ها را از بالا تا پایین با کتاب‌هایی پر کرده بود که هر صفحه‌شان حول احساسات بشر می‌گشت.

آوه چیزهایی را درک می‌کرد که بتواند ببیند و توی دست بگیرد. بتون و سیمان، شیشه و استیل، ابزار کار، چیزهایی که آدم می‌تواند با آنها حساب و کتاب کند، زاویه نود درجه و دستورالعمل‌های واضح را می‌فهمید، نقشه و طرح خانه را، چیزهایی را که آدم می‌تواند روی کاغذ پیاده کند. او یک مرد سیاه و سفید بود.

و زنش رنگی بود. همه رنگ‌ها را داشت.

ارقام تنها چیزی بودند که آوه تا قبل از آشنایی با زنش عاشقشان بود. نمی‌توانست دوران کودکی‌اش را خوب به یاد آورد، ولی ارقام را می‌توانست. نه کسی برایش گردن‌کلفتی کرده بود و نه خودش برای کسی گردن‌کلفتی کرده بود. ورزشکار خوبی نبود ولی خیلی بدهیکل هم نبود. هیچ‌وقت در بطن موضوعات نمی‌رفت، ولی هیچ‌وقت ازشان پرت هم نبوده. از آن آدم‌هایی بوده که فقط حضور دارند. چیز زیادی درباره کودکی‌اش یادش نیست، هیچ‌وقت از آن آدم‌هایی نبوده که ذهنش را بیخودی درگیر مسائل بیهوده کند. می‌تواند به یاد بیاورد که زمانی نسبتاً شاد بوده و سپس سال‌هایی آمدند که در آنها دیگر شاد نبود.

ولی ارقام را به یاد می‌آورد. ارقام مغزش را پر کرده‌اند. به یاد می‌آورد توی مدرسه چقدر پرحرارت مشتاق کلاس ریاضی بود. این کلاس درس برای

بعضی‌ها عذاب بود، برای او نبود. خودش هم نمی‌داند چرا. اصلاً درباره‌اش فکر هم نکرده. هیچ‌وقت نفهمید چرا مردم در کل زندگی ذهنشان را درگیر می‌کنند و مدام فکر و خیال می‌کنند، به‌جای این‌که قبول کنند چه‌جور آدمی هستند. آدم همانی است که هست و آدم کاری را می‌کند که می‌تواند بکند، گرچه می‌تواند انجام آن کار را دست یک آدم دیگر بسپارد.

اوه هفت ساله بود که ریه‌های مادرش یک روز صبح در ماه اوت دچار مشکل شد. مادرش در کارخانه مواد شیمیایی کار می‌کرد. بعداً برای اوه روشن شد که آن روزها مردم اطلاعات زیادی درباره نکات ایمنی در محیط کار نداشتند، ولی مادرش همیشه سیگار هم می‌کشید. پرنسب‌ترین خاطره‌ای که اوه از مادرش دارد این است که مادرش کنار پنجره آشپزخانه خانه کوچکشان می‌نشست که خارج از شهر بود، دوروبرش پر از دود سیگار می‌شد و هر شب صبح آسمان را تماشا می‌کرد و این‌که بعضی وقت‌ها آواز می‌خواند و همین‌طور به یاد می‌آورد که خودش همیشه با کتاب ریاضی زیر پنجره چهارزانو می‌نشست و آواز مادرش را گوش می‌کرد. البته صدای مادر خشن بود و موقع آواز خواندن صدایش را کمی عوض می‌کرد ولی به هر حال اوه خوشش می‌آمد.

پدر اوه در خط‌آهن کار می‌کرد. کف دست‌هایش مثل چرم گاو بود که با چاقو خط‌خطی‌اش کرده باشند و چین‌وچروک‌های خیلی عمیق روی صورتش حکم کانال را داشتند و وقتی جنب‌وجوش و تقلا می‌کرد عرق از لایشان روی سینه‌اش می‌ریخت. لاغر بود، موهای نازک و کم‌پشت داشت، ولی عضلات بازوهایش آن‌قدر برجسته بودند که آدم فکر می‌کرد آن‌ها را از روی کوه کنده‌اند. اوه که کوچک بود، پدر و مادرش یک بار او را با خودشان به مهمانی یکی از همکارهای پدر بردند. پدر که کمی آبجو نوشید، بقیه مهمان‌ها بهش اصرار کردند مچ بیندازد. اوه تا آن موقع هیچ‌وقت از

این جور دیوانه‌بازی‌های مردانه ندیده بود که مردها با پاهای از هم باز روی نیمکت چوبی بنشینند و پدرش هم روبه‌رویشان بنشیند. یکی از مردها به نظر می‌رسید ۲۰۰ کیلو باشد. هر دفعه پدر برنده شد. آن شب که به خانه برگشتند، پدر دستش را دور گردن اوه انداخت و گفت: «اوه، فقط یه آدم بی‌مغز فکر می‌کنه که زور بازو به هیکل گنده ربط داره، این را یادت نره.» و اوه هیچ وقت این حرف را فراموش نکرد.

پدر هرگز دست بزن نداشت. نه دستش را روی اوه بلند می‌کرد و نه روی هیچ کس دیگری. اوه هم کلاسی‌هایی داشت که وقتی شیطنت می‌کردند هرازگاهی با چشم کبود یا اثری از کتک به مدرسه می‌آمدند. اوه هیچ وقت از آن دسته بچه‌ها نبود. پدرش می‌گفت: «هیچ کس توی خانواده ما کسی را کتک نمی‌زنه، نه خودی و نه غریبه را.»

کارمندان ایستگاه راه‌آهن پدر را دوست داشتند. پدر ساکت بود ولی رفتاری دوستانه داشت. حتی بعضی‌ها می‌گفتند او رفتارش بیش از حد دوستانه بود. اوه به یاد می‌آورد که در کودکی نمی‌توانست بفهمد چرا بدی در دنیا وجود دارد.

سپس مادر فوت کرد و پدر ساکت‌تر از قبل شد. انگار مادر وقتی که رفت آن چند لغتی را هم که توی دهان پدر بود با خودش برد.

بنابراین، اوه و پدرش زیاد با هم حرف نمی‌زدند، ولی دوست داشتند پیش هم باشند. هر کدام ساکت یک سر میز آشپزخانه می‌نشست و هر دو از این بابت راضی بودند و به طریقی سرشان را گرم می‌کردند. یک جفت پرنده با جوجه‌هایشان توی یک تنه پوسیده درخت، پشت خانه، زندگی می‌کردند و آن دو یک روز در میان بهشان غذا می‌دادند. اوه فقط می‌دانست این مهم بود که یک روز در میان بهشان غذا دهند، ولی نمی‌دانست چرا باید این کار را می‌کردند و البته ضرورت نداشت که همیشه همه چیز را بدانند.

شب‌ها سیب‌زمینی و سوسیس می‌خوردند. سپس ورق‌بازی می‌کردند. هیچ‌وقت مال و اموال زیاد نداشتند، ولی همیشه به اندازه کافی داشتند. تنها لغاتی که ظاهراً مادر علاقه‌ای بهشان نداشت و وقتی مُرد آن‌ها را با خودش نبرد و گذاشت توی دهان پدر باقی بمانند لغاتی درباره موتور بود. پدر می‌توانست مدتی طولانی در این باره حرف بزند. دیدگاهش چنین بود: «موتورها همیشه چیزی را بهت می‌دن که لیاقتش را داری. اگه باهاشون با احترام رفتار کنی، بهت آزادی عمل می‌دن. باهاشون بدرفتاری کنی، آزادی عمل را ازت می‌گیرن.»

سال‌ها می‌شد که پدر هیچ اتومبیلی برای خودش نداشت ولی در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ که مدیران و رؤسای شرکت خط‌آهن برای خودشان اتومبیل می‌خریدند این حرف توی اداره سریع سر زبان‌ها افتاد که آدم باید با آن کارگر کم‌حرف خط‌آهن خوب تا کند. پدر اوه اصلاً مدرسه نرفته بود و از اعداد و ارقام توی کتاب‌های درسی اوه زیاد سر در نمی‌آورد، ولی از همه چیز درباره موتور سر در می‌آورد.

روزی که جشن عروسی دختر مدیر شرکت خط‌آهن بود و ماشین عروس که قرار بود عروس و داماد را از کلیسا سوار کند خراب شد، یکی را پی پدر فرستادند. پدر اوه با یک جعبه‌ابزار زیر بغلش سوار دوچرخه شد. وقتی می‌خواست از دوچرخه پیاده شود، جعبه به قدری سنگین بود که دو تا مرد باید در پیاده شدن بهش کمک می‌کردند. وقتی پدر سر رسید، مشکل هر چه که بود برطرف شد. وقتی آن‌جا را ترک کرد، مشکل دیگر به‌کلی حل شده بود. زن مدیر از پدر دعوت کرد برای شام بماند، ولی پدر با رفتاری مؤدبانه و محتاطانه توضیح داد جای آدمی که لکه‌های روغن روی ساعدهایش چنان به خورد پوست رفته که انگار رنگ پوستش است بین آن اشخاص محترم نیست. فقط گفت خوشحال می‌شود اگر یک کیسه گوشت و نان برای

پسرش بدهند که توی خانه منتظر است. آن شب اوه هشت ساله می‌شد. آن شب پدرش که میز شام را چید، غذا از نظر اوه شاهانه بود. چند ماه بعد، مدیر دوباره پدر اوه را احضار کرد. یک ساب ۹۲ قدیمی و درب‌وداغان توی پارکینگ جلوی اداره پارک شده بود. اولین اتومبیلی بود که این کارخانه تولید کرده بود. این اتومبیل را کاملاً بهبود بخشیده بودند، چون پس از مدت کوتاهی ساب ۹۳ وارد بازار شد. پدر اوه آن مدل را خوب می‌شناخت. یک خودروی محور جلو بود، موتورش هم جلو بود و صدایی شبیه دستگاه قهوه می‌داد. مدیر توضیح داد که ماشین تصادفی است و کمر شلوارش را از زیر کت گشادش بالا کشید. پدر اوه دید که بدنه سبز براق اتومبیل در قسمت جلو نسبتاً جمع شده بود و اوضاع موتور هم چندان مساعد نبود. یک پیچ گوشتی از جیب لباس کار کثیفش درآورد و اتومبیل را مدتی ورنده کرد، سپس گفت: «آدم می‌تواند با کمی کار روی ماشین و صرف وقت و با ابزار درست و مناسب دستی به سر و گوشش بکشد و اتومبیل دوباره سرپا شود.»

پدر اوه ایستاد، روغن‌های روی انگشت‌هایش را با یک قاب دستمال پاک کرد و پرسید: «مال کیه؟»

مدیر گفت: «مال یکی از اقوامه.» و یک کلید از جیب شلوارش درآورد و آن را توی مشت پدر گذاشت. «و حالا مال شماست.»

مدیر ضربه آرامی به شانه پدر زد، برگشت و به دفتر کارش رفت، پدر اوه توی حیاط ایستاده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. آن روز عصر، همه چیز را بارها و بارها به پسر کنجکاوش نشان داد و همه چیز را درباره آن اتومبیل رؤیایی بهش توضیح داد که حالا توی حیاط آن‌ها پارک شده بود. تا نیمه‌شب روی صندلی راننده نشست و پسرش هم بغل‌دستش نشست و تمام جزئیات را درباره کارکردهای مکانیکی برایش توضیح داد. عملکرد همه

پیچ‌ها و هر سیم کوچکی را بهش توضیح داد. اوه تا حالا مردی را به سربلندی پدرش در آن غروب ندیده بود. اوه هشت ساله بود و در همان غروب تصمیم گرفت در کل زندگی‌اش اتومبیلی جز ساب نراند!

شنبه‌هایی که پدر سر کار نمی‌رفت، اوه را با خودش به حیاط می‌برد، کاپوت را بالا می‌زد و اسم اجزای مختلف را بهش می‌گفت و عملکرد هر کدام را بهش توضیح می‌داد. یکشنبه‌ها کلیسا می‌رفتند. اوه یا پدرش هیچ پیوند عمیقی با خدا نداشتند، ولی مادر اوه هم همیشه همین کار را می‌کرد. بنابراین، ته سالن می‌نشستند و هر کدام به یک نقطه روی زمین خیره می‌شدند تا مراسم تمام شود و راستش را بخواهید، آنجا به جای این‌که وقتشان را صرف فکر کردن به خدا کنند، به این موضوع فکر می‌کردند که چقدر دلشان برای مادر تنگ شده. به عبارتی، آن ساعت‌ها مختص مادر اوه بود. حتی حالا که دیگر در میانشان نبود. آخرسر، اوه و پدرش با ساب در جاده‌های مزارع چرخی می‌زدند. اوه کل هفته چشم‌انتظار آن ساعت‌ها بود. برای این‌که اوه در ساعت‌های بعد از مدرسه توی خانه تنها نماند، پیش پدرش روی ریل قطار می‌رفت. کار پدر سخت بود و دستمزدش خیلی کم بود، ولی پدر همیشه می‌گفت «شغلش مناسب است و همین است که ارزش دارد».

اوه از همه کارگرهای خط آهن، جز تام، خوشش می‌آمد. تام درشت‌هیکل و پرحرف بود و دست‌هایی به بزرگی کفی کامیون داشت و حالت چشم‌هایش جوروی بود که انگار همیشه دنبال یک حیوان بی‌دفاع بود تا تکه پاره‌اش کند. اوه که نه ساله بود، یک بار پدر او را پیش تام فرستاد تا در مرتب کردن یک واگن خراب بهش کمک کند. ناگهان تام با یک فریاد بلند یک کیف دستی را از روی زمین قاپید، احتمالاً کیف مال یک مسافر بوده که عجله داشته. ظاهراً از روی چرخ دستی حمل بار افتاده بود و محتویاتش پخش زمین شده

بود. تام سریع روی زمین چهار دست و پا رفت و هر چه را دید برای خودش جمع کرد.

به اوه پوزخند زد: «چیزی را که پیدا کنیم صاحب می‌شیم.» و چشم‌های تام حالتی پیدا کرد که اوه احساس می‌کرد انگار حشرات داشتند از زیر پوستش بیرون می‌زدند. تام چنان مشت می‌کرد که اوه زد که ترقوه‌اش درد گرفت، ولی صدایش در نیامد.

اوه که می‌خواست از آنجا برود پایش به یک کیف پول گیر کرد. کیف را که برداشت و لمسش کرد دید از چرم مرغوبی ساخته شده و مثل پنبه نرم است. دور کیف پول را مثل کیف پول کهنه پدر با کش نبسته بودند. اگر پدر این کار را نمی‌کرد، همه پول‌هایش بیرون می‌ریخت. این کیف پول یک دکمه کوچک نقره‌ای داشت که وقتی فشارش می‌دادی درش باز می‌شد. توی کیف پول بیش از شش هزار کرون پول بود. برای آن زمان، مبلغ واقعاً چشمگیری بود. تام متوجه اوه شد و سعی کرد کیف پول را به زور از دستش بگیرد. حس گردن‌کشی وجود اوه را پر کرد و کیف پول را محکم چسبید. نره‌غول از این‌که می‌دید یک جوانک دارد در مقابلش مقاومت می‌کند، چنان نفرتی وجودش را گرفت که دست‌هایش را مشت کرد. اوه مطمئن بود که جلوی تام وانمی‌دهد، به همین خاطر چشم‌هایش را بست، کیف پول را با تمام قدرت به خودش چسباند و منتظر مشت جانانه تام شد.

هیچ‌کدامشان سر رسیدن پدر اوه را ندیدند و پدر ناغافل وسط آن دو ایستاد. تام لحظه‌ای با پدر چشم‌درچشم شد و چنان بادی از خشم در دماغش انداخت که گلویش به جغ‌جغ افتاد. پدر همچنان همان جا ایستاده بود و در نهایت تام دستش را پایین آورد و با احتیاط یک قدم عقب رفت.

زمزمه کرد: «چیزی که پیدا می‌کنیم مال خودمون می‌شه. تا بوده همین بوده.» و به کیف پول اشاره کرد.

پدر آوه پاسخ داد: «کسی که پیداش کرده تصمیم می‌گیره.» و نگاهش را یک میلی‌متر هم نگرداند.

خشم از چشم‌های تام می‌بارید، با این حال یک قدم دیگر عقب رفت، در حالی که کیف دستی هنوز توی دستش بود. تام تمام این سال‌ها روی خط آهن کار کرده بود، ولی آوه هیچ‌وقت یک کلمه حرف خوب درباره‌اش از زبان همکارهای پدر نشنیده بود. همکارها چند لیوان آبجو که می‌نوشیدند، پشت سر تام می‌گفتند او نابکار و بدجنس است. فقط از زبان پدرش این حرف‌ها را نشنیده بود. پدر همیشه به همکارهایش می‌گفت: «چهار تا بچه و یه زن مریض داره.» و همکارها را یکی‌یکی نگاه می‌کرد. «مردهای بهتر از تام توی همچین شرایطی حتی بدتر هم می‌شن.» و سپس همکارها بحث را عوض می‌کردند.

پدر به کیف پول توی دست آوه اشاره کرد.

گفت: «تو تصمیم می‌گیری باهاش چی کار کنی.»

آوه نگاه مصممش را به زمین دوخت، می‌توانست حس کند که چشم‌های تام داشت از خشم می‌سوخت. سپس با صدای آرام ولی محکم گفت بهتر است کیف پول را به باجه اشیای گم‌شده تحویل دهند. پدر بدون یک کلمه حرف، با سر تأیید کرد، سپس دست آوه را گرفت و به مدت نیم ساعت، بدون گفتن حتی یک کلمه، روی ریل راه رفتند. آوه فریادهای تام را از پشت سرشان می‌شنید، صدایش از ناراحتی سرد و خشک شده بود. آوه هرگز آن روز را فراموش نمی‌کند.

وقتی کیف پول را تحویل دادند، خانمی که پشت باجه اشیای گم‌شده نشسته بود نمی‌توانست آنچه را با چشم‌های خودش می‌دید باور کند.

پرسید: «و همین‌جوری افتاده بود روی زمین؟ کیف یا همچین چیزی پیدا نکردین؟»

اوه پدرش را با چشم‌های پرسش‌گر نگاه کرد، پدر ساکت ایستاده بود و اوه هم ساکت ماند.

ظاهراً خانم پشت باجه کوتاه آمد.

به اوه لبخند زد و گفت: «آدم‌های زیادی پیدا نمی‌شن که چنین مبلغی را تحویل بدهند.»

پدر سریع گفت: «آدم‌های زیادی هم پیدا نمی‌شن که بویی از معرفت برده باشن.» دست اوه را گرفت، برگشتند و بیرون رفتند.

دویست متر که از آن‌جا دور شدند، همان‌طور که داشتند از روی سکو رد می‌شدند، اوه گلویش را صاف کرد، همه جرئت‌ش را جمع کرد و از پدر پرسید: «چرا نگفتی تام کیف دستی را برداشته؟»

پدر پاسخ داد: «ما از اون آدم‌هایی نیستیم که چغلی دیگران را می‌کنن.» اوه با سر تأیید کرد. در سکوت به راهشان ادامه دادند.

اوه درنهایت گفت: «اول فکر کردم پول را نگه دارم.» و دست پدر را محکم گرفت، انگار می‌ترسید پدر دستش را ول کند.

پدر گفت: «می‌دونم.» و دست اوه را محکم‌تر گرفت.

اوه توضیح داد: «ولی می‌دونستم تو پول را پس می‌دی، کاری که آدم‌هایی مته تام نمی‌کنن.»

پدر با سر تأیید کرد و دیگر در این باره حرفی نزدند.

اوه همیشه با خودش فکر می‌کرد کی بود و چطور شد که به چنین آدمی تبدیل شد. سرانجام، به این نتیجه رسید که آن روز بود که یاد گرفت حق

باید به حق‌دار برسد. ولی از آن آدم‌هایی نبود که ذهنش را درگیر این جور مسائل کند. فقط همین قدر می‌دانست که دقیقاً در آن روز بود که تصمیم

گرفت مثل پدرش باشد.

۱۶ ساله که شد، پدر فوت کرد. یک واگن از روی ریل جدا شد. پدر چیزی جز یک سب، یک خانه درب‌وداغان دور از شهر و یک ساعت مچی خطافتاده برایش نگذاشت. اوه نمی‌توانست شرح دهد آن روز چه بلایی سرش آمد. فقط دیگر نتوانست بخندد و چندین سال لبخند روی لب‌هایش نیامد.

کشیش می‌خواست بعد از مراسم خاک‌سپاری با اوه درباره کمک‌های یتیم‌خانه صحبت کند، ولی اوه جوری رفتار کرد که کشیش بلافاصله فهمید آن پسر صدقه قبول نمی‌کند. همان موقع، اوه به کشیش گفت دیگر از این به بعد برایش نیمکت خالی توی کلیسا نگه ندارد. به کشیش توضیح داد درست است که به خدا اعتقاد دارد ولی به این نتیجه رسیده که خدا به او نظر لطفی ندارد.

روز بعد، به بخش مالی خط‌آهن رفت تا باقی حقوق آن ماه پدرش را پس دهد. خانم‌های کارمند اول نمی‌فهمیدند اوه چی می‌خواست. بنابراین، اوه با بی‌صبری بهشان توضیح داد که پدر شانزدهم ماه فوت کرده. ظاهراً توقع نداشتند پدر در آن ماه ۱۴ روز کمتر کار کند و چون پدر دستمزدش را اول ماه می‌گرفت، اوه به این نتیجه رسیده بود که باید این مابه‌التفاوت را پس دهد.

خانم‌ها با تردید ازش خواستند بنشینند و چند دقیقه منتظر بماند. اوه همین کار را کرد و بعد از یک ربع سروکله مدیر پیدا شد و به آن جوان ۱۶ ساله منحصر به فرد نگاه کرد که کیسه حقوق پدر کشته شده‌اش را در دست داشت و قوز کرده روی یک صندلی نشسته بود. مدیر آن جوان را به خوبی می‌شناخت و بعد از این که دید هیچ راهی برای راضی کردن جوانک نبود تا بقیه آن پول را برای خودش نگه دارد، هیچ راهی برای مدیر نماند جز این که از اوه بخواهد بقیه ماه را بابت آن پول برایش کار کند. چون جوانک فکر می‌کرد

این پول حق پدرش نبوده! از نظر آوه این راه حل منطقی بود و به مدرسه اعلام کرد که نمی‌تواند دو هفته سر کلاس‌ها حاضر شود. بعد از آن، دیگر به مدرسه برنگشت.

آوه پنج سال در خط آهن کار کرد تا این که یک روز صبح سوار قطار شد و او را برای اولین دفعه دید. از روزی که پدرش فوت کرد، این اولین دفعه بود که آوه توانست بخندد و زندگی‌اش تغییر کرد.

مردم می‌گفتند آوه دنیا را سیاه و سفید می‌بیند.
و او رنگی بود. همه رنگ‌ها را داشت.

۶. مردی به نام آوه و یک دوچرخه که باید در جای مخصوص خودش باشد

آوه فقط می‌خواهد در آرامش بمیرد. خواسته زیادی است؟ خودش این طور فکر نمی‌کند. باید اعتراف کند که همان شش ماه پیش راه‌حلش را پیدا کرده بود. درست بعد از خاک‌سپاری زنش. ولی سپس به این نتیجه رسید آدم نمی‌تواند همین‌جوری این کار را بکند. حداقلش این است که آدم‌ها کار می‌کنند و به کجا می‌رویم اگر مردم یک روز دیگر سر کار نروند، تنها به این دلیل که خودشان را کشته‌اند؟!

زن آوه روز جمعه فوت کرد. روز یکشنبه دفن شد. آوه دوشنبه همان هفته، مثل همیشه، سر کار رفت، چون اخلاقش این‌جوری است و به این ترتیب شش ماه گذشت و رئیس‌هایش روز دوشنبه از کاربیکارش کردند و گفتند این موضوع را جمعه بهش نگفتند که «آخر هفته‌اش خراب نشود!» و روز سه‌شنبه این‌جا ایستاده و رویه کابینت‌های آشپزخانه را روغن مالیده.

به هر حال، همه چیز را همان دوشنبه، وقت ناهار، سروسامان داد. دستمز
مأمور کفن و دفن را پرداخت کرد و یک قبر در قبرستان کنار قبر زنش
سفارش داد. به یک وکیل زنگ زد، یک وصیت‌نامه با تمام جزئیات تنظیم
کرد و وصیت‌نامه را همراه مدارک مهم و سند خانه و دفترچه سرویس ساب
توی یک پاکت گذاشت. پاکت را توی جیب جلوی کتش جا داد. همه
چراغ‌ها را خاموش کرد، و همه قبض‌هایش را هم پرداخت کرده بود.

هیچ وامی نمانده بود که صاف کند. هیچ بدهی‌ای نداشت. هیچ کس مجبور
نبود خانه را پشت سرش مرتب کند. فنجان قهوه‌اش را آب کشیده و اشتراک
روزنامه‌اش را لغو کرده. همه کارهایش را انجام داده و آماده است.

و همان‌طور که پشت فرمان ساب نشسته و از در باز گاراژ بیرون را نگاه
می‌کند، با خود فکر می‌کند می‌خواهد در آرامش بمیرد. اگر همسایه‌هایش
موی دماغش نشوند، شاید بتواند امروز بعد از ظهر تمامش کند.

مرد جوان خیکی همسایه را می‌بیند که از جلوی در باز گاراژ لخلخ‌کنان رد
می‌شود. اوه از آدم‌های چاق بدش نمی‌آید، واقعاً این‌طور نیست، ولی آدم‌ها
باید هر جور که می‌خواهند راه بروند؟ اوه هیچ‌وقت این موضوع را نفهمید.
نمی‌فهمد آدم‌ها می‌توانند تا کجا پیش بروند. اصلاً یک آدم چقدر می‌تواند
بخورد؟ چطوری می‌تواند هیکلش را دوبرابر یک آدم بکند؟ اوه با خود
می‌گوید آدم برای رسیدن به این هدف باید خیلی مصمم باشد.

مرد جوان اوه را می‌بیند. دستش را با خوشحالی برایش تکان می‌دهد. اوه
برای خالی نبودن عریضه سرش را تکان می‌دهد. مرد جوان می‌ایستد و
چنان دستش را تکان می‌دهد که چربی‌های زیر تی‌شرتش به بالا و پایین
می‌لغزند. اوه همیشه می‌گوید هیچ‌کس دیگری را جز او نمی‌شناسد که بتواند
در یک چشم به هم زدن به یک کاسه چپیس حمله کند، ولی زنش غر
می‌زند و می‌گوید آدم نباید راجع به دیگران این‌جوری حرف بزند.

یا غر می زد. بله، غر می زد.

زن اوه، جوان خیکی را دوست داشت. از وقتی مادر جوان خیکی فوت کرد، هفته‌ای یک بار برایش یک کاسه غذا می‌برد. همیشه می‌گفت: «حداقل هرازگاهی غذای خونگی بخوره.» اوه متوجه شده بود جوان خیکی هیچ‌وقت کاسه‌ها را بر نمی‌گرداند و می‌گفت او فرق بین کاسه و غذا را نمی‌فهمد، ولی زنش همیشه می‌گفت بس کن دیگر و او هم بس می‌کرد.

اوه منتظر می‌ماند تا کاسه‌خور از آن‌جا برود و سپس از ساب پیاده می‌شود. دستگیره در ساب را سه دفعه امتحان می‌کند. در گاراژ را پشت سرش می‌بندد. دستگیره در گاراژ را سه دفعه امتحان می‌کند. از راه باریکی می‌رود که به خانه‌ها منتهی می‌شود. جلوی اتاق دوچرخه می‌ایستد. یک دوچرخه را به دیوار اتاق تکیه داده‌اند. دوباره. آن هم درست زیر تابلویی که رویش به وضوح نوشته شده: «گذاشتن دوچرخه در این مکان ممنوع.»

اوه دوچرخه را بلند می‌کند. باد چرخ جلویش خالی شده. در اتاق دوچرخه را باز می‌کند و دوچرخه را مرتب، ردیف بقیه دوچرخه‌ها، می‌گذارد. در را می‌بندد و درست وقتی دستگیره را برای بار سوم امتحان می‌کند، صدایی می‌شنود که آشکارا صدای یک جوان تازه به بلوغ رسیده است.

«ااا، چی کار می‌کنین؟»

اوه برمی‌گردد و صورت پسرک تخس را نگاه می‌کند که چند متر آن طرف‌تر ایستاده.

«دوچرخه‌ها را توی اتاق دوچرخه می‌گذارم.»

پسرک لوس دماغو اعتراض می‌کند: «نباید این کار را بکنین!»

اوه که از نزدیک نگاهش می‌کند، به این نتیجه می‌رسد باید هجده ساله باشد. خب، اگر آدم بخواهد دقیق‌تر بگوید، باید به جای تخس از لغت خراب‌کار استفاده کند.

«باید.»

خرابکار با صدای بلند می‌گوید: «ولی می‌خواستم تعمیرش کنم.» و حین حرف زدن صدایش را بالاتر می‌برد، انگار دارد توی یک میکروفون قدیمی حرف می‌زند.

اوه می‌گوید: «دوچرخه دخترونه است.»

خرابکار طوری سرش را تکان می‌دهد که انگار این موضوع اصلاً مهم نیست. «آره.»

اوه می‌گوید: «پس نمی‌تونه مال تو باشه.»

خرابکار آه می‌کشد: «نه.» و چشم‌هایش را با کلافگی به اطراف می‌چرخاند.

اوه نتیجه‌گیری می‌کند: «دیدی.» و دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد، انگار قضیه دیگر تمام شده.

سکوتی پیش‌بینی شده فضا را پر می‌کند. خرابکار جوری اوه را نگاه می‌کند که انگار اوه واقعاً خرفت است. اوه جوری خرابکار را نگاه می‌کند که انگار خرابکار چیزی نیست جز یک نفخ دررفته. درست همان موقع، اوه یک خرابکار دیگر را می‌بیند که پشت این یکی خرابکار ایستاده. از این یکی تخس‌تر است و دور چشم‌هایش هم سیاه است. خرابکار دوم گوشه گرمکن خرابکار اول را با احتیاط می‌گیرد و زیرلبی می‌گوید: «شر به پا نکن.»

خرابکار اول روی برف پا می‌کوبد، انگار برف مقصر است.

آخرسر، زمزمه می‌کند: «مال دوستمه.»

این جمله را بیشتر با عصبانیت به زبان می‌آورد تا با خودداری. اوه می‌بیند جوانک کفش‌های ورزشی بیش از حد گنده و شلوار بیش از حد کوچک پوشیده. زیپ گرمکنش را از سرما تا چانه‌اش بالا کشیده. صورت قرمز

استخوانی‌اش پر از جوش سرسیاه است و مدل موهایش جوری است که انگار یک نفر برای این‌که از غرق شدن نجاتش دهد، او را با یک تن چسب از موهایش کشیده.

اوه می‌پرسد: «و خونه‌اش کجاس؟»

خراب‌کار با چنان حرکتی دستش را دراز می‌کند و آخرین خانه در خیابان اوه را نشان می‌دهد که انگار با تیرکمان بهش سنگ پرت کرده باشند. توی آن خانه یک زن و شوهر کمونیست با دخترهایشان زندگی می‌کنند، همان‌هایی که ایده تفکیک زباله را به‌زور جا انداختند. اوه با سر تأیید می‌کند.

سپس می‌گوید: «پس می‌تونن دوچرخه را از توی اتاق بردارن.»

و با انگشت با حالتی اعتراض‌آمیز به تابلویی ضربه می‌زند که از اهالی درخواست کرده دوچرخه‌شان را توی اتاق مخصوص دوچرخه بگذارند. سپس برمی‌گردد و سمت خانه می‌رود.

خراب‌کار پشت سرش داد می‌زند: «اا! پیرمرد خرفت!»

دوستش که دور چشم‌هایش سیاه است می‌گوید: «هیس!»

اوه پاسخ نمی‌دهد.

از زیر تابلویی رد می‌شود که رویش نوشته شده ورود اتومبیل به محوطه ممنوع. همان تابلویی که آن زن باردار خارجی ظاهراً نمی‌توانست بخواند، گرچه اوه خوب می‌داند محال است که کسی تابلو را نبیند. این موضوع را می‌داند، چون خودش تابلو را آن‌جا نصب کرده. با نارضایتی از مسیر بین خانه‌ها پیش می‌رود و قدم مورچه‌ای برمی‌دارد، انگار بخواهد آسفالت را واریسی کند. با خودش فکر می‌کند مشکلات با این احمق‌هایی که در حال حاضر این‌جا زندگی می‌کنند تمامی ندارد. انگار کل ساکنان محله با سرعتی جهنمی در راه تحول قدم برداشته‌اند. خل‌ملنگ آئودی‌سوار با خنگول بور

توی خانه روبه‌رو زندگی می‌کنند و خانه خانواده کمونیست ته خیابان است و دو تا دختر نوجوان دارند که موهایشان را قرمز کرده‌اند و روی شلوارشان یک شلوارک می‌پوشند و قیافه‌هایشان مثل راکون است. درست است که الان برای تعطیلات به تایلند رفته‌اند، ولی به هر حال...

یک جوان ۲۵ ساله کنار خانه اوه زندگی می‌کند و کنارش آن خیکی دویست کیلویی. تازه، جوان خیکی مثل زن‌ها گیس دارد و پلیورهای عجیب و غریب می‌پوشد. با مادرش این‌جا زندگی می‌کرد تا این‌که یک روز مادرش بر اثر یک بیماری درگذشت. اسمش جیمی است. اوه نمی‌داند شغل جیمی چیست، ولی به نظر می‌رسد بزه‌کار است یا طعم بیکن‌ها را امتحان می‌کند.

توی یک خانه دیگر رونه با زنش زندگی می‌کند و اوه اصلاً رونه را دشمن خودش نمی‌داند. گرچه ظاهر قضیه جور دیگری است. تمام کارهایی که در این انجمن محله انجام شد همراه با رونه شروع شده بود. او و زنش، آنتا، درست همان روزی به این‌جا آمدند که اوه و زنش اسباب‌کشی داشتند. آن موقع رونه ولو می‌راند و بعد یک ب. ام. و خرید و از نظر اوه آدم نمی‌تواند با کسی که چنین کاری می‌کند یک کلمه حرف حساب بزند.

تازه، رونه در آن کودتایی که اوه را از ریاست برکنار کرد دست داشت. و حالا بین داریم توی چه محله‌ای زندگی می‌کنیم؛ برق را گران می‌کنند و دوچرخه‌ها را دیگر سر جایشان نمی‌گذارند و مردمی که وسط محوطه مسکونی تریلر را دنده عقب پارک می‌کنند، با وجودی که تابلوهای ممنوع خوانا و واضح نصب شده. معلوم است که اوه به انجمن تذکر داد، ولی هیچ‌کس حرفش را جدی نگرفت و از آن موقع اوه دیگر توی هیچ‌کدام از جلسات انجمن محله شرکت نکرد.

هر دفعه که عبارت «جلسه انجمن محله» به گوشش می‌خورد قیافه‌اش

جوری می‌شود که انگار بخواهد تف کند. انگار بهش فحش داده باشند. پانزده متر با صندوق پست داغان شده‌اش فاصله دارد، که خنگول بور را می‌بیند. اول متوجه نمی‌شود که او آن‌جا مشغول چه کاری است. توی پیاده‌رو روی پاشنه‌های بلندش تلوتلو می‌خورد و با حالتی عصبی سمت خانه اوه ایما و اشاره می‌کند. آن چیز کوچولو، همانی که همیشه روی سنگ‌فرش اوه می‌شاشد، دور پاهای زن می‌چرخد. اوه اصلاً مطمئن نیست سروکارش واقعاً با یک سگ باشد، بیشتر شبیه یک پوتین زمستانی چشم‌دار است.

خنگول بور چنان دادی سر شیء همراهش می‌کشد که عینک آفتابی‌اش سر می‌خورد و روی نوک دماغش می‌افتد. پوتین زمستانی بلندتر واق‌واق می‌کند. اوه در دل می‌گوید: «زنک عقلش را از دست داده.» و با حواس‌جمعی چند متر دورتر پشت سرش می‌ایستد. تازه آن‌موقع است که متوجه می‌شود زن ایما و اشاره نمی‌کند. سنگ پرت می‌کند و سنگ‌ها را سمت شیء‌ش پرت نمی‌کند، به گربه سنگ می‌زند.

گربه خودش را گوشه اتاقک چوبی اوه مچاله کرده. روی تنش لکه‌های خون به چشم می‌خورد یا دقیق‌ترش را بخواهید، آن‌جاهایی که زمانی مو داشته. پوتین زمستانی دندان‌هایش را نشان می‌دهد. گربه هم در جواب با پرخاش فیس می‌کند.

خنگول بور جیغ می‌زند: «حق نداری به سازده من فیس کنی!» یک سنگ دیگر از باغچه اوه برمی‌دارد و سمت گربه پرت می‌کند.

گربه جاخالی می‌دهد. سنگ به چارچوب فلزی پنجره می‌خورد.

خنگول بور یک سنگ دیگر برای پرتاب کردن برمی‌دارد. اوه با عجله دو قدم جلو می‌رود و با فاصله‌ای پشت زن می‌ایستد که احتمالاً زن می‌تواند گرمای نفسش را حس کند.

«اگه یه سنگ دیگه به خونه من بزنین، از همین جا پرتتون می‌کنم توی خونه

خودتون!»

زن برمی‌گردد. چشم‌درچشم می‌شوند. دست‌های آوه توی جیبش است، زن مشت‌هایش را طوری جلوی آوه تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد دو تا خرمگس به بزرگی مایکروویو را بیراند. صورت زن می‌لرزد.

می‌گوید: «این جونور چندش آور شازده‌ام را چنگ زد!» و چشم‌هایش از خشم برق می‌زنند.

آوه پوتین زمستانی را نگاه می‌کند. سگ نیش‌هایش را به آوه نشان می‌دهد. آوه گربه را نگاه می‌کند که کتک‌خورده و خونی ولی با لجاجت خودش را جلوی خانه آوه جمع کرده و سرش را بالا گرفته.

آوه می‌گوید: «زخمی شده. بازی دیگه تمومه.»

خنگول بور جیغ می‌زند: «هیچم تموم نیست! این جونور را می‌کشم!»

آوه با خونسردی پاسخ می‌دهد: «نه، این کار را نمی‌کنین.»

خنگول آوه را با عصبانیت نگاه می‌کند.

«حتماً هزار تا مرض و کوفت و زهرمار داره!»

آوه گربه را ورنداز می‌کند. خنگول را ورنداز می‌کند. سرش را تکان می‌دهد.

«احتمالاً شما هم دارین. با این حال، بهتون سنگ نمی‌زنیم.»

لب پایین خنگول می‌لرزد. عینک آفتابی‌اش را به بالا هل می‌دهد و آن را بیشتر از قبل به چشم‌هایش می‌چسباند.

با صدای آرام می‌گوید: «حرف دهن‌تون را بفهمین!»

آوه سرش را تکان می‌دهد. به پوتین زمستانی اشاره می‌کند. پوتین زمستانی

سعی می‌کند پای آوه را گاز بگیرد، ولی آوه آن‌قدر سریع پایش را روی زمین

می‌کوبد که حیوان در آخرین لحظه عقب‌نشینی می‌کند.

«توی محوطه باید بهش قلاده ببندین.»

زن موی بورش را عقب می‌زند و چنان خرناسی می‌کشد که آوه فکر می‌کند
سوراخ دماغ‌هایش گرفته!

سرش را سمت گربه برمی‌گرداند و فریاد می‌کشد: «و اون چی؟!»

آوه پاسخ می‌دهد: «به شما ربطی نداره.»

خنکول آوه را مثل آدم‌هایی نگاه می‌کند که می‌خواهند جواب بدهند ولی
نمی‌دانند چه بگویند. پوتین زمستانی خیر می‌کند و دندان‌هایش را نشان
می‌دهد.

زن غرولند می‌کند: «فکر کردین خیابون را خریدین، آقای احمق؟»

آوه باز هم با خونسردی به پوتین زمستانی اشاره می‌کند.

«اگه یه بار دیگه روی سنگ فرش هام بشاشه، برق بهشون وصل می‌کنم.»

زن جیغ می‌کشد: «شازده هیچ وقت روی سنگ فرش‌های زشت شما
خراب کاری نمی‌کنه!» دست‌های مشت‌کرده‌اش را بالا می‌آورد و دو قدم
جلو می‌آید.

آوه از جایش جنب نمی‌خورد. زن می‌ایستد. انگار نفسش بند آمده باشد.
سپس ظاهراً منطقی می‌شود، فقط همان قدر که در حد منطقیش است.

دستش را می‌جنباند و می‌گوید: «شازده بیا.» سپس انگشت اشاره‌اش را
جلوی آوه می‌گیرد.

«به اندرش می‌گم و اون وقته که پشیمون می‌شین.»

آوه پاسخ می‌دهد: «به این اندرش بگین لطفاً از این به بعد هر وقت خواست
بدنش را گرم کنه جلوی پنجره خونه من دولاراست نشه.»

زن فریاد می‌زند: «روانی احمق.» و سمت پارکینگ می‌رود.

آوه از پشت سر زن می‌گوید: «ماشینش هم خیلی بیخوده!»

زن دستش را با حالتی مسخره تکان می‌دهد که آوه تا حالا ندیده بوده، ولی
می‌تواند معنایش را حدس بزند. سپس زن با پوتین زمستانی توی خانه

اندرش می‌رود.

اوه سمت اتاقک چوبی برمی‌گردد. می‌بیند گوشه سنگ‌فرش‌های باغچه‌اش از ادرار سگ خیس شده. اگر امروز بعدازظهر کار مهم‌تری نداشت، آستین بالا می‌زد و کاری می‌کرد که این پوتین زمستانی به یک پادری تبدیل شود، ولی کار مهم‌تری برای انجام دادن دارد. به همین خاطر، وارد اتاقک چوبی می‌شود و دریل و قوطی مته‌هایش را برمی‌دارد.

از اتاقک چوبی که بیرون می‌آید، گربه دوباره آن‌جا نشسته و به اوه زل می‌زند.

اوه به گربه می‌گوید: «همین حالا بزن به چاک.»

گربه از جایش جنب نمی‌خورد.

اوه سرش را با خستگی تکان می‌دهد.

«گوش کن. من که دوستت نیستم.»

گربه همین‌طور نشسته. اوه دست‌هایش را با ناامیدی تکان می‌دهد.

«خدای من! جونور بی‌شعور، این‌که جلوی اون زنک کودن طرفت را گرفتم چون داشت بهت سنگ پرت می‌کرد دلیل نمی‌شه کمتر از اون خنگول ازت متنفر باشم.»

و همان موقع خانه‌ای را نشان می‌دهد که اندرش در آن زندگی می‌کند.

«این حرفم را آویزه گوشت کن.»

قیافه گربه طوری می‌شود که انگار دارد به حرف‌های اوه فکر می‌کند. اوه به پیاده‌رو اشاره می‌کند.

«بزن به چاک!»

گربه با خونسردی زخم‌هایش را لیس می‌زند. جوری اوه را نگاه می‌کند که انگار در حال مذاکره‌اند و گربه به اوه یک پیشنهاد داده. سپس به آرامی بلند می‌شود و پشت اتاقک چوبی غیبش می‌زند. اوه بیش از این تعلل نمی‌کند.

مستقیم به خانه‌اش می‌رود و در را محکم پشت سرش می‌بندد.

دیگر واقعاً بس است. حالا تصمیم دارد بمیرد.

۷. مردی به نام آوه یک قلاب وصل می‌کند

آوه شلوار و پیراهن پلوخوری‌اش را می‌پوشد. با چنان وسواسی زمین را با پلاستیک می‌پوشاند که آدم فکر می‌کند کف زمین یک اثر هنری ارزشمند است. کف‌پوش نو نیست ولی هر چه نباشد، همین دو سال پیش تعویضش کرده. وقتی رویشان را با پلاستیک بپوشاند، کمتر کثیف می‌شوند. کاملاً مطمئن نیست وقتی آدم خودش را دار بزند خون زیادی از دست می‌دهد یا نه و درضمن حین دریل کردن دیگر نگران گردوخاکی نیست که روی زمین می‌ریزد و بعدش هم اگر از روی چهارپایه پایین بیاید، جای پایش روی زمین نمی‌افتد. درواقع، زیر پایه‌ها پلاستیک بیشتری پهن کرده که اصلاً هیچ لکی روی زمین نماند. آوه با دقت زیاد محافظی را سرتاسر راهرو، اتاق نشیمن و قسمتی از آشپزخانه پهن کرده، طوری که آدم فکر می‌کند قرار است کل خانه را آب بردارد، نه، این کار اصلاً وظیفه او نبوده.

ولی می‌تواند به‌خوبی تصور کند قبل از این که جنازه را از این‌جا ببرند یک گله مأمور بی‌خاصیت فضول و پر سروصدا به این‌جا هجوم می‌آورند و این مردهای احمق حق ندارند با کفش کثیف این‌جا رژه بروند و کف‌پوش خانه آوه را خراب کنند. هرچند اگر با کفش روی جنازه آوه بروند مهم نیست. فقط باید این را بدانند.

چهارپایه را وسط اتاق می‌گذارد. دست‌کم هفت لکه رنگ روی چهارپایه به چشم می‌خورد. زن آوه می‌گفت باید هر شش ماه یک بار دیوارهای یک اتاق را رنگ کنند یا اگر دقیق‌ترش را بخواهید، دوست داشت هر شش ماه یک بار رنگ دیوارهای اتاق‌هایش را عوض کند و آوه بهش گفته بود فراموشش کند و سپس زنش به یک نقاش زنگ زده و قیمت گرفته بود و به آوه گفته بود باید چقدر پول به نقاش بدهد. بنابراین، هر دفعه آوه خودش

دست به کار می‌شد و روی چهارپایه می‌رفت.

وقتی کسی را از دست می‌دهید، دلتان برای خاطرات عجیبش تنگ می‌شود. دلتان برای چیزهای کوچکش تنگ می‌شود، برای لبخندش، رفتارش، آن‌طور که توی تخت از این پهلو به آن پهلو می‌شد یا این‌که به خاطرش رنگ دیوارها را عوض می‌کردید.

اوه دست به کار می‌شود و جعبه مته‌ها را جلوی‌ش می‌گذارد. انتخاب مته واقعاً مهم‌ترین بخش کار است. دریل مهم نیست، مته مهم است. مثل این می‌ماند که به جای دیسک ترمز، از هوا یا یک چیز بی‌ربط دیگر استفاده کنید. هر کس که مغز داشته باشد این موضوع را می‌داند. اوه وسط راهرو می‌ایستد و یک مقیاس چشمی می‌زند. سپس توی قوطی مته‌ها را با دقت نگاه می‌کند. درست مثل یک جراح که یک نگاه دقیق به ابزار جراحی می‌اندازد. یک مته انتخاب می‌کند، سر دریل می‌گذارد، بررسی می‌کند که مته درست سر جایش نشسته باشد و آن را با احتیاط می‌چرخاند. سرش را با تأسف تکان می‌دهد، به این نتیجه می‌رسد که مته مناسب را انتخاب نکرده و یک بار دیگر مته را عوض می‌کند. چهار مرتبه این کار را تکرار می‌کند تا راضی می‌شود و دریل به دست به اتاق نشیمن می‌رود، دریل را با دست‌های آویزان طوری نگه می‌دارد که انگار یک تفنگ سنگین باشد.

وسط اتاق می‌ایستد و به سقف خیره می‌شود. تصمیم می‌گیرد اول طول و عرض اتاق را اندازه بگیرد. تا اندازه‌گیری نکند، نمی‌تواند کارش را شروع کند، چون سوراخ باید دقیقاً وسط سقف باشد. اوه نمی‌تواند چیزی بدتر از این تصور کند که یک نفر جایی جز وسط سقف را سوراخ کند.

یک متر برمی‌دارد. هر چهار گوشه اتاق را متر می‌کند. برای اطمینان خاطر دو بار متر می‌کند. یک ضربدر، درست وسط سقف، می‌کشد.

سپس از روی چهارپایه پایین می‌آید. نگاهی به دورتادور خانه می‌اندازد که

ببیند آیا پلاستیک کف خانه را به خوبی پوشانده. در را قفل نمی‌کند که وقتی مأمورها خواستند داخل بیایند و جسدش را ببرند مجبور نشوند در را بشکنند. در باکیفیتی است. هنوز چندین سال عمر می‌کند.

کتش را می‌پوشد و پاکت را واری می‌کند که توی جیب کتش باشد. در نهایت، عکس زنش را که روی لبه پنجره است برمی‌گرداند تا از پنجره اتاق چوبی را تماشا کند. آوه نمی‌خواهد وقتی دارد آن کار را انجام می‌دهد زنش ببیند و همین‌طور نمی‌خواهد قاب عکس را بخواباند. زن آوه همیشه خیلی اوقات تلخ می‌شد از این‌که جایی بنشیند که هیچ دیدی نداشته باشد. همیشه می‌گفت باید جایی بنشیند که بتواند یک جنبنده را دوروبرش تماشا کند. به همین دلیل، آوه عکس زنش را سمت اتاق چوبی برمی‌گرداند با این امید که گربه دوباره از آن جلو رد شود. زن آوه عاشق گربه است.

دریل را برمی‌دارد، قلاب را در دست می‌گیرد، روی چهارپایه می‌ایستد و شروع می‌کند به سوراخ کردن. اولین دفعه که زنگ در را به صدا درمی‌آورند آوه فکر می‌کند اشتباهی شنیده و به همین دلیل عکس‌العمل نشان نمی‌دهد. دومین دفعه که زنگ در را به صدا درمی‌آورند آوه به این نتیجه می‌رسد که واقعاً یک نفر پشت در ایستاده و به همین دلیل عکس‌العمل نشان نمی‌دهد.

سومین دفعه که زنگ در را به صدا درمی‌آورند آوه دست از دریل کردن می‌کشد و در را طوری با عصبانیت نگاه می‌کند که انگار می‌تواند مغز کسی را که پشت در ایستاده کنترل کند و او را بفرستد پی کارش. متأسفانه، این ترفند جواب نمی‌دهد. ظاهراً آن ملاقات‌کننده به این نتیجه رسیده که اگر یک بار زنگ زده و آوه در را باز نکرده، پس حتماً صدای زنگ را شنیده.

آوه از چهارپایه پایین می‌آید، از روی پلاستیک‌های کف اتاق نشیمن رد می‌شود و به راهرو می‌رود. خیلی سخت است که در آرامش بمیرد؟ خودش این‌طور فکر نمی‌کند.

در حالی که در را با عصبانیت باز می‌کند، می‌گوید: «چییه؟»
مغزفندقی سرش را کمی عقب می‌کشد و گرنه اوه با کله گنده‌اش می‌رفت
توی صورتش.

باردار خارجی که نیم متر آن طرف‌تر ایستاده با خوشحالی می‌گوید: «سلام!»
اوه توی صورت مغزفندقی و سپس توی صورت زن زل می‌زند. مغزفندقی
درگیر دست کشیدن روی سر و صورتش است تا مطمئن شود همه اعضای
بدنش صحیح و سالم سر جایشان هستند.

زن باردار با لحنی دوستانه می‌گوید: «این واسه شماست.» و یک ظرف
آبی‌رنگ توی دست اوه می‌گذارد.
اوه با تردید نگاه می‌کند.

زن با لحنی دلگرم‌کننده توضیح می‌دهد: «کیکه.»
اوه سرش را محافظه‌کارانه تکان می‌دهد، انگار بخواهد تأیید کند.
زن لبخند می‌زند: «چه خوش تیپ شدین.»
اوه دوباره سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد.

و سپس آن سه نفر همین‌طور آن‌جا می‌ایستند، انگار منتظرند یک نفر چیزی
بگوید.

سرانجام زن نگاهی به مغزفندقی می‌اندازد و سرش را با ناامیدی تکان
می‌دهد.

زمزمه می‌کند: «عزیزم، می‌شه این قدر دستت را روی سروکله‌ات نکشی؟» و
بهش سیخونک می‌زند.

مغزفندقی سرش را بلند می‌کند، زن را نگاه می‌کند و با سر تأیید می‌کند،
سپس اوه را نگاه می‌کند. اوه زن باردار را نگاه می‌کند. مغزفندقی ظرف
پلاستیکی را نشان می‌دهد و چشم‌هایش برق می‌زنند.

«می‌دونین، زنم ایرانیه. ایرانی‌ها همیشه واسه همسایه‌ها غذا می‌برن.»

اوه با نگاهي بي احساس به مغزفندقى زل مي زند.

مغزفندقى كمى مردد به نظر مي رسد.

نیشش تا بناگوش باز می شود، ادامه می دهد: «می دونین... واسه همینه از ایرانی ها خوشم می آد. دوست دارن آشپزی کنن و منم دوست دارم...» ادامه حرفش را قورت می دهد.

اوه با بی تفاوتی نگاه می کند.

مغزفندقى جمله اش را تمام می کند: «...بخورم.» قیافه اش جووری است که انگار بخواهد با انگشت در هوا طبل بزند. سپس نگاهی به زن باردار خارجی می اندازد و به این نتیجه می رسد که حرف جالبی نزده.

اوه نگاهش را از مغزفندقى برمی گرداند و زن را نگاه می کند. طوری زن را نگاه می کند که آدم بزرگ های خسته یک بچه را نگاه می کنند وقتی بچه زیادی شیرینی می خورد.

می گوید: «خب؟»

زن بدنش را کش می آورد و دست هایش را روی شکمش می گذارد.

لبخند می زند: «راستی، می خواستیم خودمون را معرفی کنیم، چون حالا دیگه همسایه ایم.»

اوه سریع و کوتاه سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

«باشه. سلام.»

سپس سعی می کند در را ببندد. زن دستش را لای در نگه می دارد.

«و می خواستیم ازتون تشکر کنیم که تریلر را پارک کردین. واقعاً لطف کردین!»

اوه خرناس می کشد. در را با ترش رویی دوباره باز می کند.

«کاری نکردم.»

زن مخالفت می کند: «چرا، خیلی لطف کردین.»

اوه با بی تفاوتی نگاهی به مغزفندقی می اندازد.

«منظورم از کاری نکردم این بود که آدم بالغ باید بتونه خودش تریلرش را پارک کنه.»

مغزفندقی جوری اوه را نگاه می کند، انگار مطمئن نیست این حرفش ناسزا بوده یا نه. اوه تصمیم می گیرد در بیرون آمدن از این سردرگمی بهش کمکی نکند. یک قدم عقب می رود و دوباره سعی می کند در را ببندد.

خارجی باردار می گوید: «من پروانه هستم!» و پایش را روی لبه چارچوب در می گذارد.

اوه نگاهی به پای زن می اندازد و صورتی را نگاه می کند که متعلق به آن پا است، انگار نمی تواند درک کند که زن چه کار کرده.

مغزفندقی می گوید: «منم پاتریک هستم!»

نه اوه و نه پروانه هیچ توجهی نشان نمی دهند.

پروانه با اشتیاق می پرسد: «همیشه این قدر بداخلاقی؟»

قیافه اوه درهم می رود.

«هیچم بداخلاق نیستم.»

«یه کم بداخلاقی.»

«نیستم!»

زن با لحنی پاسخ می دهد که اوه فکر می کند دارد شوخی می کند: «نه، نه، نه.»

از دهنت چیزی جز حرف های محبت آمیز بیرون نمی آد. واقعاً.»

اوه برای لحظه ای دستگیره در را ول می کند. با دقت ظرف کیک را واری می کند.

دست آخر زمزمه می کند: «خب، خب. شیرینی عربی؟ حالا خوشمزه است؟»

زن تصحیح می کند: «ایرانی.»

«چی؟»

زن توضیح می‌دهد: «من ایرانی‌ام. یعنی از ایران اومده‌ام.»

«ایرانی؟ یه ایرانی واقعی؟»

«آره معلومه.»

اوه می‌گوید: «خب، درسته.»

خنده زن اوه را متعجب می‌کند. مثل یک بطری آب گازدار که وقتی درش را باز می‌کنید کلی حباب ازش بیرون می‌زند، خنده از دهان زن بیرون می‌زند. خنده‌اش اصلاً با بتون خاکستری و سنگ‌فرش‌های یک‌اندازه پیاده‌رو همخوانی ندارد. خنده‌اش چنان پرشیطنت و لگام‌گسیخته است که هیچ قانون و ضابطه‌ای را نمی‌پذیرد.

اوه یک قدم عقب می‌رود. پایش به چسبی می‌چسبد که از پایین چارچوب در بیرون زده. همان‌طور که سعی دارد چسب را با عصبانیت بکند، گوشه پلاستیک را پاره می‌کند. همان‌طور که سعی می‌کند پلاستیک را از شر چسب و رآمده در امان نگه دارد، عقب‌عقب می‌رود و تعادلش را از دست می‌دهد. با حالتی کفری تعادلش را دوباره حفظ می‌کند. روی لبه چارچوب می‌ایستد و سعی می‌کند خودش را جمع‌وجور کند. دوباره دستگیره در را محکم می‌چسبد، نگاهی به مغزفندقی می‌اندازد و بحث را سریع عوض می‌کند.

«شغلتون چیه؟»

«مشاور فناوری اطلاعاتم.»

اوه و پروانه با چنان هماهنگی‌ای سرشان را تکان می‌دهند که انگار این کار بخشی از یک برنامه از قبل تعیین شده بوده و اوه علی‌رغم میلش به این نتیجه می‌رسد زن آن‌قدرها هم که اوه تصورش را می‌کرده خنگ نیست.

ظاهراً مغزفندقی این مطلب را نمی‌گیرد، در عوض به دریل اوه نگاه می‌کند که او آن را با عزم راسخ توی دستش گرفته و در این حالت شبیه

شورشی‌های افریقایی شده که مسلسل‌به‌دست به سؤال‌های خبرنگارهای غربی جواب می‌دهند، درست قبل از این‌که به کاخ ریاست دولت حمله کنند. سرانجام، مغزفندقی از زل زدن دست می‌کشد، خم می‌شود و نگاهی توی خانه اوه می‌اندازد.

«چی کار می‌کنی؟»

اوه جووری مغزفندقی را نگاه می‌کند که آدم دریل‌دردست کسی را نگاه می‌کند که ازش می‌پرسد «چی کار می‌کنی؟»

«سوراخ‌کاری می‌کنم.»

پروانه نگاهی به مغزفندقی می‌اندازد و پشت چشم نازک می‌کند. اوه دلش به حال زن می‌سوزد که مجبور است برای سومین دفعه ژن مغزفندقی را در شکمش پرورش دهد.

مغزفندقی می‌گوید: «آها.» و با سر تأیید می‌کند.

سپس یک بار دیگر خم می‌شود، توی خانه سرک می‌کشد و متوجه کف اتاق نشیمن می‌شود که با وسواس پوشانده شده. چشم‌هایش برق می‌زنند، اوه را نگاه می‌کند و نیشش باز می‌شود.

«آدم فکر می‌کنه می‌خوای یه نفر را بکشی!»

اوه بدون گفتن کلمه‌ای، مغزفندقی را فقط نگاه می‌کند.

مغزفندقی با کمی نگرانی گلویش را صاف می‌کند.

با خنده‌ای نامطمئن‌تر از قبل می‌گوید: «شبيه یکی از قسمت‌های دکستر است. یه سریال تلویزیونی...» صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد: «...راجع به یکیه که آدم می‌کشه.» و نوک کفشش را روی بندکشی کاشی‌های جلوی خانه اوه می‌کشد.

اوه سرش را با تأسف تکان می‌دهد. اصلاً معلوم نیست منظور مغزفندقی با گفتن این دری‌وری‌ها کدام قسمت بوده.

به پروانه می‌گوید: «کار دارم.» و دستگیره در را محکم‌تر می‌چسبد.
پروانه طوری دست‌به‌کمر می‌ایستد که برای مغزفندقی هزاران معنا دارد. به
نظر می‌رسد مغزفندقی دارد تمام جرئت‌ش را جمع می‌کند. پروانه را چپ‌چپ
نگاه می‌کند و سپس آوه را با حالتی نگاه می‌کند که انگار از سرتاسر دنیا
دارند بهش کش شلیک می‌کنند.

«آره... خب... راستی، اومدیم... چون باید یه چیزایی قرض بگیرم.»
آوه پیشانی‌اش را چین می‌اندازد.

«چه چیزایی؟»

مغزفندقی گلویش را صاف می‌کند.

«یه نردبون و یه آچار هالن.»

«منظورت آچار آلن است؟»

پروانه با سر تأیید می‌کند. مغزفندقی با سردرگمی نگاه می‌کند.

«می‌گن آچار هالن، مگه نه؟»

پروانه و آوه هم‌زمان می‌گویند: «آلن.»

پروانه سرش را مشتاقانه برای مغزفندقی تکان می‌دهد و پیروزمندانه به آوه
اشاره می‌کند.

«دیدی گفتم اسمش همینه.»

مغزفندقی زیر لبی حرف نامفهومی می‌زند.

پروانه پوزخند می‌زند: «ولی تو هی می‌گی، چی، اسمش آچار هالن است.»

مغزفندقی با دلخوری نگاه می‌کند.

«هیچم با این لحن نگفتم.»

«گفتی!»

«نگفتم!»

«چرا گفتی!»

«نه خیر، نگفتم!»

اوه نگاهش را از یکی به دیگری می‌اندازد. درست مثل یک سگ گنده که دو تا موش از خواب بیدارش کرده‌اند.

یکی‌شان می‌گوید: «گفتی.»

دیگری می‌گوید: «اشتباه می‌گی.»

«همه همین را می‌گن!»

«همه که همیشه درست نمی‌گن!»

«بز نیم توی گوگل؟»

«باشه! بزن توی گوگل! توی ویکی پدیا ببین!»

«پس گوشی‌ات را بده بهم!»

«مال خودت را بردار!»

«بابا جون، نیاوردمش.»

«آفرین!»

اوه یکی را نگاه می‌کند. سپس دیگری را نگاه می‌کند. بحث همچنان ادامه دارد. مثل دو تا کتری کوچولوی داغان مدام حرف از دهانشان غل‌غل می‌کند.

مغزفندقی زیر لبی می‌گوید: «خداوندا.»

پروانه از خودش یک صدا درمی‌آورد. اوه فکر می‌کند یک حشره بالای سرش می‌پرد. زن با لب‌هایش صدای آهسته ویز درمی‌آورد تا حرص مغزفندقی را درآورد. این کار نتیجه می‌دهد. هم حرص مغزفندقی درمی‌آید و هم حرص اوه. اوه کوتاه می‌آید.

به راهرو می‌رود، کتش را برمی‌دارد، دریل را روی زمین می‌گذارد، کفش‌های چوبی‌اش را می‌پوشد، از جلوی آن دو رد می‌شود و به اتاقک چوبی می‌رود. مطمئن است آن دو اصلاً متوجه عبورش نشده‌اند. با نردبان

که بیرون می آید، هنوز صدای دعوایشان به گوش می رسد.
پروانه همان طور که آوه را نگاه می کند، فریاد می کشد: «پاتریک، بهش کمک کن.»

مغزفندقی با چند قدم سنگین سمت نردبان می رود. آوه جوری نگاهش می کند که آدم به یک نابینا پشت فرمان اتوبوس نگاه می کند و درست همان موقع متوجه می شود حین غیبتش یک نفر دیگر هم بهشان پیوسته.
آنیتا، زن رونه، که دو خانه آن طرف تر زندگی می کند، بغل دست پروانه ایستاده و آن صحنه را در سکوت تماشا می کند. آوه با خود فکر می کند تنها کار عاقلانه در آن لحظه این است که کاری را نکند که آنیتا دارد می کند.
حس می کند اگر او هم بایستد و تماشا کند، زن خارجی بیشتر ترغیب می شود. آوه یک قوطی استوانه‌ای به مغزفندقی می دهد که تویش انواع و اقسام آچار آلن است.

مغزفندقی متفکرانه و خیره به قوطی می گوید: «آوه، اینا خیلی زیادن.»

آوه می پرسد: «خب چه اندازه‌ای می خوای؟»

مغزفندقی داخل قوطی را مثل کسی نگاه می کند که نمی تواند حسش را بیان کند.

«خب... اندازه معمولی؟»

آوه مدتی خیلی، خیلی، خیلی طولانی نگاهش می کند.

در آخر، می پرسد: «اصلاً آچار را واسه چی می خوای؟»

مغزفندقی بدون ذره‌ای خجالت توضیح می دهد: «باید یه کمد ایکیا را سرهم کنم که واسه اسباب‌کشی بازش کرده بودیم و یادم رفته آچار هالنش را کجا گذاشته‌ام.»

آوه نگاهی به نردبان می اندازد. سپس نگاهی به مغزفندقی می اندازد.

«و می خوای کمد را روی شیروانی بگذاری؟»

نیش مغزفندقی باز می‌شود و سرش را به علامت منفی می‌جنباند.
«آها، منظورت را گرفتم! نه! نردبان را واسه پنجره طبقه اول می‌خوام، زنگ زده. باز نمی‌شه.»

جمله آخر از نظر اوه جوری است که انگار معنی زنگ زده را نمی‌فهمد.
می‌پرسد: «و حالا می‌خوای از بیرون بازش کنی؟»
مغزفندقی با سر تأیید می‌کند. قیافه اوه جوری می‌شود که انگار بخواهد چیزی بگوید ولی سپس به نظر می‌رسد در فکر فرو رفته. سمت پروانه برمی‌گردد.

«اصلاً تو این جا چی کار می‌کنی؟»
زن با صدای جیغ جیغو می‌گوید: «حمایت اخلاقی.»
به نظر نمی‌رسد اوه راضی شده باشد. ظاهراً مغزفندقی هم از این پاسخ راضی نشده.

نگاه بی‌تفاوت اوه سمت زن رونه می‌چرخد. هنوز آن جا ایستاده. اوه حس می‌کند که انگار چند دهه است او را ندیده. حداقل خیلی وقت پیش بود که درست و حسابی نگاهش کرده بود. زن در این مدت پیر شده بود. این روزها همه هم‌دوره‌ای‌های اوه از نظرش پیر شده بودند.
اوه می‌پرسد: «خب؟»

زن رونه لبخند ملیحی می‌زند و دست به سینه می‌شود. مردد می‌گوید: «خب، اوه می‌دوننی که واقعاً نمی‌خوام مزاحمت بشم، ولی رادیاتورهای خونه مشکل دارن. گرم نمی‌شن.» و به ترتیب به اوه، مغزفندقی و پروانه لبخند می‌زند.

پروانه و مغزفندقی در جواب لبخند می‌زنند. اوه نگاهی به ساعت مچی خط‌افتاده‌اش می‌اندازد.

با صدای بلند می‌پرسد: «این وقت روز هیچ‌کس نباید سر کار باشه؟»

زن رونه می گوید: «من که بازنشسته‌ام.» و قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار بخواهد بابت این موضوع عذرخواهی کند.

پروانه می‌گوید: «منم که مرخصی حاملگی دارم.» و با خوشحالی دستی روی شکمش می‌کشد.

مغزفندقی می‌گوید: «منم مشاور فناوری اطلاعاتم.»

اوه و پروانه یک بار دیگر هم‌زمان سرشان را با تأسف تکان می‌دهند.
زن رونه بحث را دوباره پیش می‌اندازد.

«فکر کنم یه چیز رادیاتورها خراب باشه.»

اوه می‌پرسد: «هواگیری شون کردی؟»

زن سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد و اوه را با نگرانی نگاه می‌کند.
«فکر می‌کنی مشکل همین باشه؟»

اوه با گرداندن چشم‌هایش نشان می‌دهد کفری شده.

پروانه مثل یک معلم که می‌خواهد شاگردش را درست تعلیم دهد، سر اوه داد می‌کشد: «اوه!»

اوه به پروانه زل می‌زند. پروانه هم به اوه زل می‌زند.

پروانه به اوه دستور می‌دهد: «دست از این بداخلاقی بردار.»

«یه بار گفتم که بداخلاق نیستم!»

پروانه هنوز به اوه زل زده.

اوه زیرلبی چیزی می‌گوید و سمت درِ خانه‌اش می‌رود. واقعاً به این نتیجه رسیده که دیگر بس است. فقط می‌خواهد بمیرد. چرا این احمق‌ها نمی‌توانند

برای خواسته‌اش ارزش قائل شوند؟

پروانه دست زن رونه را مشتاقانه زیر بغلش می‌اندازد.

«اوه رادیاتورها تون را حتماً درست می‌کنه.»

زن رونه سریع می‌گوید: «اوه، واقعاً لطف می‌کنی.» و چشم‌هایش برق

می زنند.

اوه دست‌هایش را توی جیبش می‌گذارد. به پلاستیکی که از پایین چارچوب بیرون زده لگد می‌زند.

«شوهرت نمی‌تونه خودش کارهای خونه خودش را بکنه؟»

زن رونه سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد.

«نه، می‌دوننی، حال رونه این اواخر خیلی بد شده. می‌گن آلزایمر گرفته.

می‌دوننی، دیگه نمی‌تونه یه مدت طولانی کار کنه. تازه روی صندلی چرخ‌دار

هم می‌شیننه. خیلی بده که...»

اوه سرش را با همدردی تکان می‌دهد، انگار یاد حرف زنش افتاده که هزار

دفعه در گوشش تکرار می‌کرد، گرچه اوه هر دفعه آن را نادیده می‌گیرد.

با بی‌صبری می‌گوید: «آها، آها.»

پروانه اوه را با عصبانیت نگاه می‌کند.

«اوه، حالا دیگه وقتشه دست‌به‌کار بشی!»

اوه جوری پروانه را نگاه می‌کند که انگار بخواهد یک جواب دندان‌شکن

بهبش بدهد، ولی بعد نگاهش را به زمین می‌دوزد.

پروانه دست‌هایش را با انرژی روی شکمش می‌کشد و می‌گوید: «اوه،

می‌توننی باهاش بری و دماغی‌گیری کنی. کار خیلی سختیه؟»

اوه سرش را با تأسف تکان می‌دهد.

«آدم رادیاتور را دماغی‌گیری نمی‌کنه، هواگیری می‌کنه... خدای من!»

سپس سرش را بالا می‌گیرد و آن سه نفر را با دقت و رانداز می‌کند.

«تا حالا هیچ رادیاتوری را هواگیری نکرده‌اید، نه؟»

پروانه با بی‌تفاوتی کامل پاسخ می‌دهد: «نه.»

زن رونه مغزفندقی را با کمی ترس نگاه می‌کند.

مغزفندقی با آرامش کامل به زن رونه می‌گوید: «راستش اصلاً نمی‌فهمم دارن

راجع به چی حرف می‌زنن.»

زن رونه سرش را با خستگی به نشان تأیید تکان می‌دهد. سپس دوباره آوه را نگاه می‌کند.

«آوه، واقعاً لطف می‌کنی اگه زحمتی واسه‌ات نباشه...»

آوه به پایین چارچوب در خیره می‌شود.

لغات بریده‌بریده و محتاطانه در میان سرفه‌های ممتد از دهانش بیرون می‌آیند، با صدای آرام می‌گوید: «باید قبل از این‌که توی انجمن کودتا راه می‌انداختن، فکر این روزها را می‌کردن.»

پروانه می‌پرسد: «چی؟»

زن رونه گلایش را صاف می‌کند.

«ولی آوه جون، هیچ کودتایی در کار نبود...»

آوه با لب‌ولوچه آویزان پاسخ می‌دهد: «معلومه که بود.»

زن رونه پروانه را با لبخندی لرزان نگاه می‌کند.

«خب، می‌دونین، آوه و رونه دیگه با هم کنار نمی‌آیند. قبل از این‌که رونه مریض بشه، رئیس انجمن محله بود و قبلش آوه رئیس بود و وقتی رونه انتخاب شد، آوه و رونه مته خروس جنگی به هم می‌پریدن. همین.»

آوه بالا را نگاه می‌کند و انگشت اشاره شماتت‌کننده‌اش را سمت زن می‌گیرد.
«کودتا بود. دقیقاً همینه.»

زن رونه سرش را برای پروانه تکان می‌دهد.

«آره، خب، رونه توی جلسه پیشنهاد داد کل سیستم گرمایش همه خونه‌ها را عوض کنن و آوه گفت...»

آوه سریع پروانه را چپ‌چپ نگاه می‌کند تا زن باردار به این بحث خاتمه دهد و با لحنی بدجنس می‌پرسد: «و رونه چقدر از سیستم گرمایش سر درمی‌آره؟ چقدر؟»

زن رونه با سر تأیید می‌کند.

«آره، آره اوه، حتماً حق با توته، ولی الان حالش خیلی بده... دیگه چه فرقی می‌کنه.»

لب پایین زن می‌لرزد. سپس سرش را دوباره مغرورانه بالا می‌گیرد و گلویش را صاف می‌کند.

زمزمه می‌کند: «اداره خدمات اجتماعی می‌خواد رونه را ازم بگیره و بیره خونه سالمندان.»

اوه دوباره دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد و مصمم یک قدم عقب می‌رود. دیگه به اندازه کافی شنیده.

ظاهراً مغزفندقی در این حین به این نتیجه رسیده که دیگه وقتش است موضوع بحث را عوض کند و به کف راهروی خانه اوه اشاره می‌کند.

«این دیگه چیه؟»

اوه برمی‌گردد و کف زمین را نگاه می‌کند، جایی که بعد از سکندری خوردن اوه پلاستیکش کنده شده.

مغزفندقی می‌پرسد: «به نظر می‌رسه، یه جورایی... رد چرخ روی زمین افتاده. توی خونه دوچرخه‌سواری می‌کنی؟»

پروانه اوه را با دقت می‌پاید که یک قدم دیگه عقب می‌رود تا جلوی دید مغزفندقی را به خانه بگیرد.

«هیچی نیست.»

مغزفندقی با دلخوری می‌گوید: «ولی این جورایی به نظر می‌رسه که...»

زن رونه با لحنی دوستانه وسط حرفش می‌پرد: «مال زن اوه است، سونیا.

می‌دونین...» ولی به اسم سونیا که می‌رسد با دیدن قیافه جوش آورده اوه حرفش را قطع می‌کند.

«دیگه کافیه! حالا دیگه زیپ دهنتم را می‌کشی!»

هر چهار نفر تقریباً به یک میزان شوکه شده‌اند. اوه همان‌طور که توی خانه می‌رود و در را پشت سرش می‌کوبد، دست‌هایش می‌لرزند.

از توی خانه می‌شنود که پروانه با لحنی دلنشین از زن رونه می‌پرسد: «منظورت چی بود؟» سپس می‌شنود که زن رونه با حالتی عصبی دنبال لغات می‌گردد و ناگهان می‌گوید: «آخ، می‌دونی چیه، باید برم خونه. قضیه زن اوه... فراموشش کنین. پیرزن‌هایی مته من خیلی وراجی می‌کنن، روزها طولانیه و...»

اوه صدای خنده معذب زن رونه و صدای قدم‌های کوتاهش را می‌شنود که با عجله سمت خانه‌اش می‌رود. کمی بعد از آن، زن باردار و مغزفندقی هم پی کارشان می‌روند.

و سکوت به خانه اوه برمی‌گردد.

دیگر حواسش به قلاب نیست و نفسش به‌سختی بالا می‌آید. دست‌هایش می‌لرزند، انگار توی یک غار یخی ایستاده باشد. ضربان قلبش تند شده. این اواخر قلبش تندتر می‌زند. مثل یک ماهی که آن را از آب بیرون آورده‌اند، باید هوا را ببلعد. دکتر محل کارش گفته بود باید یک بیماری مزمن باشد و کمتر بهش توجه کند. گفتنش آسان است.

رئیس‌ها سر کار بهش گفته بودند: «خوبه که الان دیگه بری خونه و استراحت کنی. حالا دیگه قلبت داره بازی درمی‌آره.» بهش می‌گفتند: «بازنشستگی زودهنگام.» ولی از نظر اوه باید این لغت را به کار می‌بردند: «تعدیل نیرو.» سه دهه آن‌جا کار کرده بود و حالا به‌خاطر یک «مشکل» ردش می‌کردند.

اوه دقیقاً نمی‌داند چه مدت آن‌جا دریل‌به‌دست ایستاده، با قلبی که تپشش چنان شدید است که او می‌تواند ضربان را در شقیقه‌هایش حس کند. یک

عکس از اوه و زنش روی دیوار، کنار در ورودی، آویزان است. عکس مال چهل سال پیش است. همان موقع که با اتوبوس به اسپانیا رفتند. زنش پیراهن قرمز پوشیده، زیر آفتاب سوخته، اما خوشحال به نظر می‌رسد. اوه کنارش ایستاده و دستش را گرفته.

یک ساعت تمام آن‌جا می‌نشیند و به عکس خیره می‌شود. از وقتی زنش رفته، دلش برای خیلی چیزها تنگ شده، حاضر است هر کاری بکند تا بتواند یک بار دیگر دست زنش را بگیرد. زنش همیشه عادت داشت انگشت اشاره‌اش را توی مشت اوه بگذارد، طوری که انگشتش کاملاً لای انگشت‌های اوه پنهان شود و وقتی این کار را می‌کرد اوه حس می‌کرد هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد که غیرممکن باشد. بیش از هر چیز دیگری دلش برای این تنگ شده.

مدتی طولانی آن‌جا می‌ایستد. سپس به اتاق نشیمن می‌رود. روی چهارپایه می‌ایستد و یک بار دیگر مشغول سوراخ کردن سقف می‌شود و قلاب را وصل می‌کند. از روی چهارپایه پایین می‌آید و نتیجه کار را واریسی می‌کند. به راهرو می‌رود و کتش را می‌پوشد. یک بار دیگر واریسی می‌کند که پاکت توی جیب بغل کتش باشد. ۵۹ ساله است. همه چراغ‌ها را خاموش کرده. فنجان قهوه‌اش را آب کشیده. یک قلاب توی اتاق نشیمن آویزان کرده. حالا آماده است.

طناب را از کمد لباس توی راهرو برمی‌دارد. برای آخرین بار با پشت دستش پالتوهای زنش را نوازش می‌کند. سپس به اتاق نشیمن می‌رود، روی چهارپایه می‌ایستد، طناب را به شکل یک حلقه از قلاب آویزان می‌کند و سرش را داخل حلقه طناب می‌برد. چهارپایه را با لگد از زیر پایش پرت می‌کند.

چشم‌هایش را می‌بندد و حس می‌کند چطور گره طناب گلایش را مثل

آرواره یک جانور بزرگ وحشی فشار می‌دهد.

۸. مردی به نام اوه و ردپاهای پدر

زنش به تقدیر اعتقاد داشت. معتقد بود «تمام راه‌ها» — راه‌هایی که آدم در طول زندگی طی می‌کند — شخص را به طرق مختلف به «چیزی» می‌رساند که آن چیز همان «مقصد شخص» است. هر وقت این بحث را شروع می‌کرد، طبیعتاً اوه اغلب زیرلبی حرف نامفهومی می‌زد! خودش را خیلی درگیر نشان می‌داد و یک پیچ را سفت می‌کرد، ولی هیچ‌وقت مخالفت نمی‌کرد. شاید سرنوشت از نظر زنش «چیزی» بود، جایی که او را به آنجا برده بود، اوه خودش را درگیر این مسائل نمی‌کرد. سرنوشت از نظر اوه «یک شخص» بود.

کمی غیرمعمول بود که در ۱۶ سالگی یتیم شود، خانواده‌اش را از دست بدهد، خیلی قبل‌تر از این‌که بتواند برای خودش خانواده تشکیل دهد و آن را جایگزین خانواده از دست‌رفته‌اش کند. این‌جاست که نوع خاصی از تنهایی و بی‌کسی به وجود می‌آید.

اوه دو هفته روی ریل‌های قطار کار کرد. سخت‌کوش و وظیفه‌شناس بود و وقتی به این نتیجه رسید که از آن کار خوشش آمده خودش هم تعجب کرد. داشتن شغل نوعی آرامش خاطر بود. ابزار را در دست‌بگیری و بتوانی نتیجه کارت را ببینی. اوه هیچ‌وقت از مدرسه متنفر نبود، ولی هیچ‌وقت هم مزیت مدرسه را به‌درستی نفهمید. از ریاضی خوشش می‌آمد و در این درس یک سال از بقیه هم‌کلاسی‌هایش جلوتر بود و راستش را بخواهید به بقیه درس‌ها خیلی اهمیت نمی‌داد. ولی این شغل چیز دیگری بود، چیزی که خیلی بیشتر مناسبش بود.

آخرین روز کاری‌اش را که تمام کرد، ناراحت و گرفته بود. ناراحتی‌اش به این خاطر نبود که مجبور بود به مدرسه برگردد، به این خاطر بود که تازه

فهمیده بود اصلاً نمی‌داند خودش و زندگی‌اش را چطور جمع و جور کند. یقیناً پدر جنبه‌های خوب زیادی داشت ولی همان‌طور که قبلاً گفتیم جز یک خانه درب‌وداغان، یک ساب قدیمی و یک ساعت مچی خطافتاده، چیز دیگری نداشت که به ارث بگذارد و کسی حق نداشت اصلاً حرفی از خیریه کلیسا به میان بیاورد، خدای بی‌معرفت باید این موضوع را روی یخ می‌نوشت. اوه توی رختکن که ایستاده بود این جمله را بلند و واضح به زبان آورد، به احتمال زیاد برای این‌که به گوش خدا برسد یا شاید هم به گوش خودش.

رو به سقف فریاد زد: «حالا که پدر و مادرم را ازم گرفتی، پولت هم واسه خودت!»

سپس وسایلش را جمع کرد و رفت و هرگز نفهمید صدایش به گوش خدا یا هر کس دیگری رسید که گوش دارد یا نه. ولی از رختکن که بیرون آمد، یک نفر از بخش مدیریت آن‌جا ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید.

مرد پرسید: «اوه؟»

اوه با سر تأیید کرد.

مرد مختصر و مفید گفت: «از طرف رئیس پیغام آورده‌ام که این هفته کارت خوب بوده.»

اوه گفت: «ممنون.» و می‌خواست برود.

مرد بازوی اوه را گرفت. اوه ایستاد.

«و آقای رئیس می‌خواود بدونه آیا تصمیم داری در آینده هم همین‌جا همین‌جور خوب کار کنی؟»

اوه ساکت سر جایش ایستاد و توی چشم‌های مرد نگاه کرد. احتمالاً فکر می‌کرد مرد دارد با او شوخی می‌کند. سپس به آرامی با حرکت سر تأیید کرد. چند متر دور شده بود که مرد از پشت سرش صدایش کرد.

«رئیس گفت بهت بگم که درست مته پدرت می مونی!»

اوه برنگشت و همان طور که به راهش ادامه می داد، سرش را بالاتر گرفته بود.

و همین شد که کفش های کار قدیمی پدرش را پوشید. سخت کار می کرد، هرگز لب به شکایت باز نمی کرد، هیچ وقت مریض نشد و مردهای سن بالاتر در محیط کار به این نتیجه رسیدند که اوه کم حرف و کمی عجیب است. چون یک بار هم نشد که بخواهد بعد از کار با آنها لبی تر کند و ظاهراً هیچ علاقه ای به ارتباط با دخترها نشان نمی داد و همین مسئله بیشتر از نظرشان عجیب بود، ولی او پسر آن پدر بود و هیچ کدام از مردها هیچ طلبی از پدر نداشتند. اگر کسی به اوه رو می انداخت، اوه رویش را زمین نمی انداخت، اگر کسی ازش خواهش می کرد جایش کار کند، با رفتاری دوستانه قبول می کرد. با گذر زمان، هر کدامشان حداقل یکی دو دفعه شیفت مدیونش بودند و این جور می شد که او را بین خودشان پذیرفتند.

یک شب واگن قدیمی خط آهن که کارگرها با آن روی خطوط جابه جا می شدند، بیست کیلومتر خارج از شهر، زیر شدیدترین باران آن سال خراب شد، اوه آن را با یک پیچ گوشتی و یک بسته نوارچسب نصفه دوباره راه انداخت و از آن وقت بود که همکارها می گفتند اوه آدم خوبی است.

شب ها اوه برای خودش سوسیس و سیب زمینی می پخت و زندگی اش به این ترتیب جلو می رفت. نظم در زندگی را دوست داشت. خوب بود که همیشه بداند چه چیز انتظارش را می کشد. بعد از مرگ پدرش، بیشتر و بیشتر سعی کرد کسانی را که کاری را انجام می دهند که باید انجام دهند از کسانی متمایز کند که آن کار را انجام نمی دهند؛ کسانی بودند که کارشان را انجام می دادند یا کسانی که فقط حرف می زدند. اوه همیشه کمتر حرف می زد و بیشتر کار می کرد.

هیچ دوستی نداشت ولی هیچ دشمنی هم نداشت. حداقل هیچ کس جز تام با او دشمنی نداشت. از وقتی تام سرکارگر شد، سعی می‌کرد به هر قیمتی زندگی را به اوه تلخ کند. سخت‌ترین و بدترین کارها را بهش می‌داد، سرش داد می‌کشید، سر صبحانه برایش جفت‌پا می‌گرفت، او را زیر واگن‌ها می‌فرستاد و در حالی که اوه بی‌دفاع روی خط آهن دراز کشیده بود واگن‌ها رها می‌کرد. اوه که خودش را با ترس به یک طرف پرت می‌کرد، تام با بیزاری بهش می‌خندید و داد می‌زد: «حواست را جمع کن وگرنه سرت را مته پدرت به باد می‌دی!»

اوه سرش را پایین می‌انداخت و جلوی زبانش را می‌گرفت. هیچ دلیلی نمی‌دید با مردی دهن‌به‌دهن شود که ازش خیلی بزرگ‌تر بود. هر روز سر کار می‌رفت و از عهده مسئولیتش به‌خوبی برمی‌آمد و به این نتیجه رسیده بود که همین برای پدر و خودش کافی است. بقیه همکارها به‌خاطر این طرز تفکرش تحسینش می‌کردند. یک روز عصر، یکی از همکارهای مسن وسط کار بهش گفت: «پدرت همیشه می‌گفت کسی که زیاد وراجی نکنه به‌ندرت حرف مفت می‌زنه.» و اوه با سر تأیید کرده بود. به هر حال، بعضی‌ها درکش می‌کردند و بعضی‌ها نه.

پدر را دو سال پیش در چنین روزی دفن کرده بودند. اوه تازه هجده ساله شده بود که به تام تهمت دزدی از صندوق فروش بلیت یکی از واگن‌ها را زدند. هیچ کس جز اوه ندیده بود که تام چطور پول را کش رفته. وقتی پول گم شد، فقط تام و اوه آن‌جا بودند و وقتی اوه و تام را احضار کردند یکی از کارمنداها به رئیس اوه گفته بود: «هیچ احدی توی این دنیا نمی‌تواند باور کند که بین آن دو اوه مقصر باشد.» البته که اوه مقصر نبود.

اوه باید توی راهرو، روی یک صندلی، جلوی دفتر می‌نشست و منتظر می‌ماند. پانزده دقیقه آن‌جا نشست و آن‌قدر زمین را نگاه کرد تا در بالاخره

باز شد. تام با قیافه‌ای مصمم بیرون آمد و دست‌هایش را چنان محکم مشت کرده بود که خورش بند آمده و پوستش تا ساعد سفید شده بود و مدام سعی می‌کرد با اوه چشم‌درچشم شود. وقتی اوه را به دفتر رئیس احضار کردند، او همچنان به زمین چشم دوخته بود.

افراد زیادی در کت و شلوار توی دفتر ایستاده یا نشسته بودند و قیافه جدی به خود گرفته بودند. رئیس پشت میزش بالا و پایین می‌رفت و رنگ صورتش نشان می‌داد برای این‌که بتواند خودش را آرام کند، حسابی جوش آورده.

سرانجام، یکی از آقایان کت و شلوارپوش از اوه پرسید: «اوه، می‌خواهی بشینی؟»

اوه مرد را نگاه کرد. او را می‌شناخت. پدر یک بار اتومبیلش را تعمیر کرده بود. یک اپل مانتا با یک موتور بزرگ و قوی بود. با حالتی دوستانه به اوه لبخند زد و به یک صندلی در وسط اتاق اشاره کرد. انگار می‌خواست بهش بفهماند همه طرفش بودند و دلیلی نداشت بترسد.

اوه سرش را به علامت منفی تکان داد. صاحب اپل مانتا با جنباندن سر تأیید کرد.

«خب اوه، طبق مقررات باید این جلسه تشکیل می‌شد. هیچ‌کس توی این اتاق فکر نمی‌کنه که تو اون پول را برداشته‌ای. تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی کار کی بوده.»

اوه سرش را پایین انداخت. نیم دقیقه گذشت.

صاحب اپل مانتا پرسید: «اوه؟»

اوه پاسخ نداد. سرانجام، صدای بلند رئیس سکوت را بی‌صبرانه شکست.

«اوه، جواب سؤال را بده!»

اوه آن‌جا ایستاده و سکوت کرده بود. زمین را نگاه می‌کرد. آقایانی که در

کت و شلوار دوره‌اش کرده بودند قیافه‌ای نیمه‌دلسوز و نیمه‌دلخور به خود گرفتند.

صاحب اپل مانتا پرسید: «اوه... می‌دونی که باید جواب این سؤال را بدی؟ تو اون پول را برداشتی؟»

اوه با لحنی محکم گفت: «نه.»

«پس کار کی بود؟»

اوه همان‌طور که ایستاده بود، سکوت کرد.

رئیس دستور داد: «جواب سؤال را بده!»

اوه سرش را بلند کرد. شق ایستاد.

گفت: «من از اون آدم‌هایی نیستم که چغلی دیگران را بکنم.»

سکوتی در اتاق برقرار شد که ظاهراً چندین دقیقه طول کشید.

حالا صاحب اپل مانتا با لحنی که دیگر دوستانه نبود گفت: «اوه، می‌فهمی

که... اگه نگی کار کی بوده و یک یا چند شاهد داشته باشیم که ادعا کنند کار

تو بوده، مجبور می‌شیم باور کنیم که کار تو بوده.»

اوه با سر تأیید کرد ولی حرف دیگری به زبان نیاورد.

رئیس مثل یک بلوف‌زن بازی ورق، با دقت نگاهش کرد. حالت چهره اوه

تغییر نکرد. رئیس لجوجانه سرش را به نشان تأیید تکان داد.

«پس می‌تونی بری.»

و اوه رفت.

پانزده دقیقه پیش که تام باید توی اتاق رئیس دهان باز می‌کرد و به همین

سؤال جواب می‌داد، مستقیماً اوه را مقصر اعلام کرده بود. بعد از ظهر، دو مرد

جوان که آن روز با تام کار می‌کردند ناگهان غیبتشان زد و مشتاق و

پرحرارت، درست مثل مردهای جوانی که بزرگ‌ترها تأییدشان می‌کنند،

ادعا کردند که با چشم‌های خودشان دیده‌اند اوه پول را برداشته. اگر اوه تام

را لو می داد، شاهد مقابل شاهد می شد ولی حالا شاهد‌ها مقابل سکوت اوه ایستاده بودند. بنابراین، سرکارگر صبح روز بعد به اوه گفت وسایلش را از توی کمدش خالی کند و پیش رئیس برود.

تام جلوی در رختکن ایستاده بود و اوه که سررسید با تمسخر پوزخند زد. آهسته گفت: «دزد.»

اوه از کنارش رد شد و اصلاً نگاهش نکرد.

یکی از آن مردهای جوان که علیه اوه شهادت داده بود از توی رختکن با خوشحالی گفت: «دزد! دزد! دزد!» آن قدر این لغت را تکرار کرد تا یکی از مردهای سن‌دار که دوست صمیمی پدر اوه بود بهش تشر زد دهانش را ببندد.

تام همچنان با لحنی اعتراض‌آمیز و با صدای بلندتر فریاد می زد: «دزد!» و این لغت چندین روز توی گوش اوه بود.

اوه بیرون رفت و پشتش را نگاه نکرد. بیرون باد می وزید. یک نفس عمیق کشید. عصبانی بود ولی نه به این خاطر که بهش گفته بودند دزد، از آن آدم‌هایی نبود که به حرف دیگران اهمیت دهد، شرمنده بود از این که موقعیت شغلی‌ای را از دست می داد که پدرش زندگی‌اش را وقفش کرده بود. این شرمندگی سینه‌اش را مثل آهن مذاب می سوزاند.

همان طور که داشت با لباس کار کپه شده زیر بغل سمت دفتر رئیس می رفت، وقت داشت به زندگی‌اش فکر کند. از کار کردن در آن جا خوشش می آمد. وظایف مناسب، ابزار کار مناسب، یک شغل مناسب. اگر پای پلیس وسط می آمد، با توجه به رفتاری که معمولاً با دزدها دارند، بهتر بود سعی می کرد کار دیگری پیدا کند که مثل همین کار باشد. شاید مجبور می شد از آن جا نقل مکان کند. سپس به این نتیجه رسید که بسته شدن یک پرونده مربوط به بزهکاری هیچ ربطی به مسافت ندارد و از این مورد صرف نظر کرد. از طرفی

دیگر، این جا دلیلی برایش باقی نمانده بود که پایبندش کند. خوب که فکر می‌کرد، می‌دید هیچ کجا دلیلی برای پایبندی ندارد، ولی از آن آدم‌هایی نبود که چغلی دیگران را بکنند. امیدوار بود دوباره که پدرش را می‌بیند، از این که کارش را از دست داده، پدر حق را به او بدهد.

نزدیک چهل دقیقه روی صندلی توی راهرو منتظر نشست تا یک خانم مسن با یک دامن تنگ مشکی و عینک گربه‌ای آمد و صدایش کرد. زن در را پشت سر او بست. او ایستاد، لباس کارش هنوز زیر بغلش بود. رئیس پشت میز تحریرش دست به سینه نشسته بود. دو مرد مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند، انگار هر کدام یک نقاشی جالب توی موزه باشد.

رئیس گفت: «تام اون پول را دزدیده.»

از لحنش معلوم بود سؤال نمی‌کرد، فقط داشت اطلاع می‌داد. او پاسخ نداد. رئیس سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«ولی اعضای خانواده شما از اون آدم‌هایی نیستن که چغلی دیگران را بکنن.»

این جمله هم سؤالی نبود. او باز هم پاسخ نداد ولی رئیس متوجه شد وقتی درباره «اعضای خانواده» اش حرف زد او پشتش را کمی صاف کرد.

رئیس دوباره سرش را به علامت مثبت تکان داد. عینکش را به چشم زد، به یک کپه کاغذ نگاه کرد و جوری مشغول نوشتن شد که انگار او همان موقع آب شده و توی زمین رفته بود. او آن قدر آن جا ایستاد و منتظر ماند تا جدی جدی شک برش داشت نکند رئیس از وجودش در آن جا واقعاً بی‌خبر است. سرانجام، محتاطانه گلویش را صاف کرد. رئیس سرش را بلند کرد.

«بله؟»

او توضیح داد: «آدم‌ها را از روی کارهایی که انجام می‌دن می‌شه شناخت، نه از روی حرف‌هایی که می‌زنن.»

رئیس با تعجب نگاهش کرد. این جمله طولانی‌تر از جمله‌هایی بود که در این دو سال هر کسی در خط‌آهن از اوه شنیده بود. راستش را بخواهید، خود اوه هم نمی‌دانست این جمله از کجا آمده. فقط احساس می‌کرد این حرف باید زده می‌شد.

رئیس یک بار دیگر کپه مدارکش را نگاه کرد. روی یک برگ کاغذ چیزی نوشت. کاغذ را روی میز هل داد. به اوه نشان داد کجا را امضا کند.

«استعفانامه، یعنی خودت به میل خودت از کار دست کشیدی.»

اوه امضا کرد. با حالتی از سر لج‌بازی ایستاد.

«می‌تونین بگین الان دیگه بیاین تو. کارم تموم شد.»

رئیس پرسید: «چه کسانی؟»

اوه گفت: «پلیس‌ها.» دست‌های آویزانش را مشت کرد.

رئیس سرش را سریع تکان داد و دوباره مشغول گشتن لای کاغذهایش شد.

«ظاهراً اظهارات شاهد‌ها توی این آشفته‌بازار گم شده‌اند.»

اوه این پا و آن پا کرد، بدون این‌که بتواند این اطلاعات را درست درک کند.

رئیس بدون این‌که نگاهی به اوه بیندازد، با دست بهش اشاره کرد.

«حالا دیگه می‌تونن بری.»

اوه برگشت. از اتاق بیرون آمد و توی راهرو رفت. در را پشت سرش بست.

سرش گیج می‌رفت. وقتی به در ورودی رسید، خانمی که او را داخل اتاق

فرستاده بود، با قدم‌های سریع سمتش آمد و بازویش را گرفت و قبل از

این‌که اوه بتواند اعتراض کند یک برگ کاغذ توی دستش گذاشت.

زن ناغافل گفت: «آقای رئیس گفتن که از سر نو استخدام کرده‌اند. توی

گروه نظافت واسه تمیز کردن قطارهای شبانه استخدام شده‌ای. صبح برو

پیش سرکارگر بخش.»

اوه به زن زل زد. سپس به کاغذ زل زد.

زن سمت اوه خم شد.

«آقای رئیس گفتن نه ساله که بودی اون کیف پول را واسه خودت برنداشتی و می دونن که این دفعه هم کار تو نبوده و واقعاً باعث شرمندگیه که پسر یه آدم پاک را به خاک سیاه بنشونن فقط به این خاطر که اون پسر هم پاکه.»

و این طوری شد که اوه از آن به بعد به مدت دو سال شبها واگنها را تمیز می کرد و اگر آن روز صبح کارش را تمام نمی کرد، هرگز در زندگی اش او را نمی دید؛ با کفش های قرمز و سنجاق سینه بزرگ طلایی و موهای بلوند تیره و خنده ای که باعث می شد در تمام زندگی اش حس کند کسی با پای برهنه به سینه اش لگد می زند!

زنش اغلب می گفت تمام راهها به جایی ختم می شوند که از همان اول برای آدم «مقدر شده».

و شاید سرنوشت از نظر زنش «چیزی» بود.

ولی سرنوشت از نظر اوه «یک شخص» بود.

۹. مردی به نام اوه رادیاتورها را هواگیری می کند

می گویند آدم وقتی می افتد مغزش بهتر کار می کند. انگار نوعی انرژی ناگهانی قدرت عملکرد ذهن را سرعت می بخشد و به نظر می رسد وقایع خارج با سرعت پایین اتفاق می افتند.

بنابراین، اوه می تواند به بعضی مسائل فکر کند. خصوصاً به رادیاتورها.

هر بچه ای می داند که آدم می تواند کارها را درست یا اشتباه انجام دهد. از آن موقع چند سالی گذشته و اوه نمی تواند دقیقاً به یاد آورد در بحث و جدل با اعضای انجمن محله درباره رادیاتورها چه سیستمی از نظرش مناسب بود،

ولی دقیقاً می‌داند که نظر رونه اشتباه بود و این اشتباه صرفاً به سیستم گرمایش مربوط نمی‌شد.

نزدیک چهل سال است که آوه و رونه همدیگر را می‌شناسند و حداقل سی و هفت سال می‌شود که طرز فکرهای متفاوتی دارند.

راستش آوه دیگر نمی‌تواند به یاد آورد چطور این اتفاق افتاد. هیچ بحث و جدلی نیست که آدم از آخرش خبر داشته باشد. چندین دفعه بحثی درگرفت که در حینش اختلاف‌های کوچکی که قبلاً پس ذهن رفته بودند، با هر حرف تازه‌ای که زده می‌شد، زمینه را فراهم می‌کردند تا آدم هر لحظه که دهانش را باز می‌کند حداقل چهار تا از کدورت‌های گذشته را پیش بکشد. همین باعث می‌شد یک بحث دیگر پیش بیاید و دعوا همیشه و همیشه و همیشه ادامه پیدا کند. تا روزی که دیگر آوه تمامش کرد.

این دعواها صرفاً سر اتومبیل نبود، آوه آن موقع سباب داشت و رونه ولوو؛ هر کسی باید درک کند که این شرایط در درازمدت نمی‌تواند خوب پیش برود، با وجود این اولش با هم دوستان خوبی بودند، دست‌کم تا جایی که از مردهایی مثل آوه و رونه انتظار می‌رود. معلوم است که عمده علت این دوستی زن‌هایشان بودند. هم‌زمان به آن‌جا نقل مکان کردند و سونیا و آنیتا در یک چشم به هم زدن با هم جی‌جی‌باچی شدند، فقط زن‌هایی می‌توانند چنین دوستی‌ای برقرار کنند که با مردهایی مثل آوه و رونه ازدواج می‌کنند.

آوه به یاد می‌آورد که رونه در سال‌های اول رفتاری حداقل غیردوستانه نداشت. بیش از این نمی‌تواند چیزی بگوید. در ابتدا هر دو ریاست انجمن محله را به عهده گرفتند. آوه رئیس کل بود و رونه نایب‌رئیس و وقتی شهرداری خواست درخت‌های جنگل پشت خانه‌هایشان را قطع کند و باز هم خانه‌های بیشتری بسازد آن دو شکایت کردند. از شهرداری بهشان گفتند برنامه ساخت این خانه‌ها را از چند سال پیش داشتند، خیلی قبل‌تر از آن‌که

اوه و رونه به این جا بیایند، بنابراین آن دو نتوانستند کاری از پیش ببرند. رونه از پشت تلفن داد زد: «آدم‌های رذل، حالا جنگ شروع می‌شه!» و این واقعاً هم جنگ بود. از این پروژه شکایت کردند، برای رأی‌گیری امضا جمع کردند و به روزنامه‌ها نامه نوشتند و شهرداری بعد از یک سال و نیم کوتاه آمد و ساخت‌وساز را جایی کمی آن طرف‌تر شروع کرد.

آن روز رونه و اوه توی تراس رونه نشستند و یک لیوان نوشیدنی نوشیدند. زن‌هایشان می‌دیدند که آن دو از این پیروزی خیلی خوشحال نبودند. هر دو مرد ناراحت بودند از این که شهرداری آن قدر سریع کوتاه آمده. آن هجده ماه جزو سرگرم‌کننده‌ترین ماه‌های زندگی‌شان بود.

رونه پرسید: «این روزها دیگه کسی پیدا نمی‌شه که واسه اعتقاداتش بجنگه؟»

اوه پاسخ داد: «نه.»

و سپس لیوان‌هایشان را به سلامتی دشمنان پست‌فطرتشان به هم زدند. این قضیه به خیلی قبل‌تر از کودتای انجمن محله برمی‌گشت و قبل از این که رونه یک ب. ام. و بخرد.

روزی که رونه ب. ام. و خرید، اوه در دل گفت: «بی‌شعور.» و همان‌طور که سال‌ها از پس هم می‌گذشتند، اوه هر روز همین لغت را در دل تکرار می‌کرد. هر وقت سونیا ازش می‌پرسید چرا آن دو دیگر با هم حرف نمی‌زنند، اوه همیشه پاسخ می‌داد: «آدم با کسی که ب. ام. و می‌خره محض رضای خدا چه حرفی داره؟» و سونیا چشم‌هایش را می‌گرداند و زیرلبی می‌گفت: «تو یه موجود افسرده‌ای.»

اوه قبول نداشت که یک موجود افسرده است. فقط بر این باور بود که آدم باید کمی نظم داشته باشد.

طرز فکر اوه این بود که آدم نباید جوری زندگی کند که انگار همه چیز

تغییرپذیر است. نباید جوری زندگی کند که انگار صداقت هیچ ارزشی ندارد. این روزها مردم وسایلشان را آنقدر تندتند عوض می‌کنند که دیگر کسی نمی‌داند باید چطوری وسایلش را نگه دارد و ازشان مراقبت کند. دیگر هیچ‌کس به کیفیت اهمیت نمی‌دهد، نه رونه، نه بقیه همسایه‌هایش و نه مدیرهای محل کار آوه. این روزها همه چیز حول کامپیوتر می‌چرخد، انگار دیگر کسی نمی‌تواند یک خانه بسازد، مگر این‌که یک مشاور با پیراهن خیلی تنگ اول لپ‌تاپش را باز کند. مگر کلوسئوم و اهرام مصر را هم به همین ترتیب ساخته‌اند؟ خداوندا، در سال ۱۸۸۹ توانستند برج ایفل را بسازند ولی این روزها امکان ندارد بتوانند یک خانه سه طبقه مسخره بسازند بدون این‌که وقفه توی کارشان بیفتد و آن هم به این خاطر که یک نفر باید برود و باتری گوشی موبایلش را شارژ کند.

دنیاپی شده که آدم را دور می‌اندازند قبل از این‌که تاریخ مصرفش تمام شود. کل کشور به پا می‌خیزد و برای کسی کف می‌زند که دیگر نمی‌تواند کاری را به درستی انجام دهد. میان‌مایگی را از ته قلب تحسین می‌کنند.

دیگر کسی نمی‌تواند خودش لاستیک‌های اتومبیلش را تعویض کند، نمی‌تواند یک دیمر را وصل کند، نمی‌تواند یک دیوار را عایق کند، نمی‌تواند یک تریلر را دنده عقب پارک کند، نمی‌تواند اظهارنامه مالیاتی‌اش را خودش پر کند، انگار این‌ها قابلیت‌هایی هستند که اثرشان را از دست داده‌اند.

آوه سر این مسائل با رونه حرف می‌زد و سپس رونه سرش را انداخت پایین و رفت و یک ب.ام. و خرید.

آوه دقیقاً به یاد نمی‌آورد دعوا با رونه چطوری سرگرفت. مشکلات تمامی نداشت. مشکلات سر سیستم گرمایش و رادیاتورها بود و سر پارکینگ و درخت‌هایی که باید قطع می‌شدند و سر تمیز کردن برف و دستگاه چمن‌زن و مرگ‌موش توی برکه رونه. بیش از سی و پنج سال توی تراس‌های دقیقاً

یک جورشان می‌ایستادند که پشت خانه‌های دقیقاً یک جورشان بود و سعی می‌کردند دوردست‌ها را از پشت حصارها تماشا کنند و چند سال پیش یک روز این کار به‌طور ناگهانی متوقف شد. رونه مریض شد. دیگر از خانه بیرون نیامد. اوه نمی‌داند آیا رونه هنوز آن ب. ام. و را دارد یا نه.

و بخشی از وجود اوه واقعاً دلتنگ این مرد کج خلق و بی‌عقل شده.

می‌گویند آدم وقتی می‌افتد مغزش بهتر کار می‌کند. بنابراین، می‌تواند در ذره‌ای از ثانیه به هزاران چیز فکر کند. اوه که چهارپایه را از زیر پایش هل می‌دهد تا لحظه‌ای که می‌افتد و با صدای گرمب بلند با زمین برخورد می‌کند می‌تواند تقریباً به خیلی چیزها فکر کند. حالا با درماندگی به پشت روی زمین افتاده و قلابش را مدتی ظاهراً پایان‌ناپذیر نگاه می‌کند که هنوز مثل یک صخره سر جایش چسبیده. طناب را با تعجب نگاه می‌کند که پاره شده و به دو قسمت مساوی تقسیم شده.

اوه با خود می‌گوید از دست این جامعه! نمی‌تواند یک طناب بهتر و محکم‌تر تولید کنند؟ همان‌طور که سعی می‌کند پاهای درهم‌گرفته‌اش را از هم باز کند، از ته گلو غرولند می‌کند. چطور یک کارخانه نمی‌تواند از پس تولید یک طناب درست و حسابی بریاید؟ محض رضای خدا چطور؟

اوه به این نتیجه می‌رسد که دیگر هیچ‌چیز در هیچ جای دنیا کیفیت ندارد و آهسته بلند می‌شود. گرد و خاک لباسش را می‌تکاند و دوروبرش را در طبقه همکف خانه نگاه می‌کند. احساس می‌کند گونه‌هایش گر گرفته‌اند ولی مطمئن نیست از عصبانیت است یا از خجالت. از پشت پرده‌های بسته، پنجره را نگاه می‌کند، انگار می‌ترسد کسی او را از بیرون بباید.

با خود فکر می‌کند این هم دیگر عادی شده که آدم نتواند با استفاده از یک روش مناسب خودش را بکشد. طناب پاره را برمی‌دارد و توی سطل زباله آشپزخانه پرت می‌کند. پلاستیک کف اتاق را لوله می‌کند و توی ساک‌های

ایکیا می گذارد. دریل و مته‌ها را توی جعبه جمع می‌کند، از خانه بیرون می‌رود و جعبه را توی اتاقک چوبی می‌گذارد.

مدتی توی اتاقک می‌ایستد. یاد سونیا می‌افتد که همیشه سرش نق می‌زد آن‌جا را مرتب کند و آوه با سرسختی مخالفت می‌کرد، چون دقیقاً می‌دانست اگر آن‌جا را مرتب می‌کرد، فضای خالی بلافاصله با وسایل غیرضروری جدید پر می‌شد. در دل می‌گوید الان دیگر برای مرتب کردن خیلی دیر است، حتی با این‌که دیگر کسی نیست که آن دوروبر بیلکد و بخواهد وسایل غیرضروری بخرد. حالا اگر آن‌جا را مرتب کند، کلی فضای خالی پیدا می‌شود و آوه از فضای خالی متنفر است.

سمت میز کارش می‌رود، یک آچار فرانسه و یک ظرف پلاستیکی برمی‌دارد. از اتاقک چوبی بیرون می‌آید، در را قفل می‌کند و دستگیره را امتحان می‌کند. سپس از مسیر بین خانه‌ها پیش می‌رود، از کنار آخرین صندوق پست می‌پیچد و زنگ در را به صدا درمی‌آورد. آنیتا در را باز می‌کند. آوه فقط نگاهش می‌کند و هیچ حرفی نمی‌زند. رونه را می‌بیند که توی اتاق نشیمن روی صندلی چرخ‌دارش جلوی تلویزیون نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده. به نظر می‌رسد در سال‌های اخیر هیچ کار دیگری جز این نکرده.

آوه زمزمه می‌کند: «رادیاتورها تون کجا هستن؟»

آنیتا با کمی تعجب لبخند می‌زند، سرش را با اشتیاق و دلخوری تکان می‌دهد.

«آخ آوه، واقعاً لطف کردی، البته اگه واسه‌ات زحمتی نباشه...»

آوه وارد راهرو می‌شود و نمی‌گذارد زن پرحرفی کند. حتی کفش‌هایش را هم در نمی‌آورد.

«خب، خب. این روز لعنتی به هر حال دیگه خراب شده.»

۱۰. مردی به نام آوه و خانهای که ساخته بود

یک هفته بعد از این که آوه به سن قانونی رسید، گواهینامه رانندگی گرفت. با یک آگهی روزنامه تماس گرفت و ۲۵ کیلومتر پای پیاده رفت تا اولین ساب خودش را بخرد. یک ساب آبی. ساب مدل ۹۲ پدر را فروخت و حالا میخواست یک مدل بالاتر داشته باشد. میخواست یک ساب ۹۳ ناقابل جدیدتر و نسبتاً لکنته بخرد ولی از نظر آوه یک مرد تا وقتی که اتومبیل خودش را نمیخرد یک مرد واقعی نبود و واقعیت هم همین است.

کشور در همان سالها داشت تغییر می کرد. مردم جابه جا می شدند و کار جدید پیدا می کردند و تلویزیون می خریدند و روزنامه های مختلف شروع کردند به نوشتن درباره طبقه متوسط جامعه. آوه دقیقاً نمی دانست این کارها برای چه بود، فقط برایش روشن بود که به آن طبقه تعلق نداشت. طبقه متوسط جامعه به محوطه های مسکونی جدید هجوم آوردند، محوطه هایی که خانه هایشان کج و کوله نبودند و چمن هایشان را مرتب می زدند و آوه سریع متوجه شد که خانه پدری اش در زمین های این پروژه قرار گرفته و ظاهراً این طبقه متوسط اصلاً دوست نداشتند چیزی جلوی راه تغییر و تحولشان را بگیرد.

آوه چند تا نامه از یک اداره با عنوان «گسترش مرز زمین های مشترک» دریافت کرد. متن نامه ها را درست نمی فهمید ولی دستگیرش شد اگر این خانه های نوساز به انتهای خیابان برسند، خانه پدری اش در آنجا وصله ناجوری می شود. آن اداره بهش پیشنهاد داده بود زمین خانه اش را بهشان بفروشد تا بتوانند خانه را بکوبند و جایش یک خانه دیگر بسازند.

آوه دقیقاً نمی دانست چرا مخالفت می کرد. شاید از لحن این نامه های اداری خوشش نمی آمد یا شاید به این دلیل که آن خانه آخرین یادگار خانواده اش

به هر حال، آن روز اولین اتومبیل خودش را توی حیاط پارک کرد، چند ساعت روی صندلی راننده نشست و خانه را تماشا کرد. خانه درب‌وداغان بود. درست است که پدر خیلی خوب سر از موتور و ماشین درمی‌آورد ولی از ساختمان نه، حال‌وروز آوه هم بهتر از او نبود. در حال حاضر، فقط از آشپزخانه و اتاق کنارش استفاده می‌کرد و کل طبقه بالا داشت کم‌کم به سوراخ‌های موش تبدیل می‌شد. طوری از توی اتومبیلش خانه را نگاه می‌کرد که انگار اگر صبر و حوصله کافی به خرج می‌داد، خانه خودش را تعمیر می‌کرد. خانه روی نقشه دقیقاً روی مرز دو خانه از خانه‌های نوساز دیگر بود که این اداره تصمیم داشت در یک سمت خیابان بسازد. خانه آخرین بازمانده یک روستای متروک در امتداد یک جنگل بود و درست نزدیک خانه‌های نوساز خوشگل و چشمگیر، که حالا مرده‌های کراوات‌زده با خانواده‌شان به آن‌ها نقل مکان می‌کردند.

این کراوات‌زده‌ها از آن جوانِ تک‌وتنها در آن خانه ویران انتهای خیابان اصلاً و ابداً خوششان نمی‌آمد. بچه‌ها اجازه نداشتند نزدیک خانه آوه بازی کنند. از نظر آوه، آن کراوات‌زده‌ها دوست داشتند در جوار کراوات‌زده‌های دیگر زندگی کنند. آوه با این قضیه مشکلی نداشت ولی مشکل این‌جا بود که آن کراوات‌زده‌ها به خیابان آوه آمده بودند و آوه به خیابان آن‌ها نرفته بود. و بنابراین حس گردن‌کشی شدیدی وجود آوه را در بر گرفت، ضربان قلبش بعد از مدت‌ها دوباره بالا رفت و تصمیم گرفت خانه را تحت هیچ شرایطی به آن اداره نفروشد. خانه را نفروشد و خودش بازسازی‌اش کند.

البته که اصلاً نمی‌دانست چه جوری این کار را بکند. فرق بین یک تراز را با یک گونی سیب‌زمینی تشخیص نمی‌داد. ولی چون کار جدیدش جوری بود که روزها وقت آزاد داشت، سر یک پروژه ساختمانی در آن حوالی رفت و

پرسید آیا به نیرو احتیاج دارند. اوه فکر کرد این بهترین روش برای یاد گرفتن ساختمان‌سازی است و به هر حال به خواب زیاد هم احتیاج نداشت. سرکارگر بهش گفت تنها کاری که می‌توانند بهش بدهند این است که وردست کارگر شود و اوه قبول کرد.

شب‌ها زباله‌ها را از توی واگن‌های قطارهای بین‌شهری جمع می‌کرد، سه ساعت می‌خوابید و بقیه وقتش را صرف سرهم کردن و باز کردن داربست‌ها می‌کرد و وقتی مردهای کلاه ایمنی به سر درباره ساخت‌وساز با هم حرف می‌زدند حرف‌هایشان را گوش می‌کرد. یک روز در هفته تعطیل بود و هجده ساعت تمام، تنهایی و عرق‌ریزان، کیسه‌های سیمان و تیرچه‌های چوبی را توی خانه این ور و آن ور می‌برد و تنها چیزی را که خانواده‌اش جز ساب و ساعت مچی پدر برایش به ارث گذاشته بودند خراب می‌کرد و از نو می‌ساخت. عضلاتش بزرگ می‌شدند و سریع کار یاد می‌گرفت.

سرکارگر از جوانی که سخت کار می‌کرد خوشش می‌آمد و یک بعدازظهر جمعه او را به یک کارگاه الوارسازی برد تا الوارهای خراب و شکسته‌ای را که آنجا انبار کرده بودند بسوزاند.

سرکارگر گفت: «اگه اتفاقی سرم جای دیگه‌ای گرم شد و اتفاقی چیزی گم شد که تو بهش احتیاج داشتی، فکر می‌کنم اون چیز را هم با الوارها سوزونده‌ای!» و از آن‌جا بیرون رفت.

همان‌طور که این حرف بین کارمندهای سن‌بالا پخش می‌شد که اوه دارد خودش خانه‌اش را می‌سازد، چند نفری می‌آمدند و از اوه در این باره سؤال می‌کردند. وقتی دیوارهای اتاق نشیمن را کشید، یک همکار ریقونه ولی قوی با دندان‌های کج‌وکوله یک سر پیشش آمد و بعد از این‌که به مدت بیست دقیقه او را احمق و بی‌مغز خطاب کرد محاسبه تناژ را بهش یاد داد. وقتی اوه داشت کف آشپزخانه را کاشی می‌کرد، یک همکار خیلی قوی که انگشت

کوچک یکی از دست‌هایش قطع شده بود بهش کمک کرد و بعد از این که سه تا دوجین دفعه «سرهم‌بند» خطابش کرد روش درست اندازه‌گیری را بهش نشان داد.

و یک بعدازظهر که اوه می‌خواست خانه برود، دید یک جعبه‌ابزار کوچک با ابزار قدیمی کنار لباس‌هایش است. یک یادداشت روی جعبه بود: «برای سگ‌توله.»

خانه داشت کم‌کم شکل می‌گرفت، آجر به آجر و وجب به وجب. طبیعتاً هیچ‌کس این پیشرفت را نمی‌دید و البته ضرورتی هم نداشت. پدر همیشه می‌گفت: «نتیجه یک کار خوب بهترین پاداش است.» و اوه این موضوع را دقیقاً به چشم می‌دید.

تا جای ممکن، از همسایه‌هایش دوری می‌کرد. می‌دانست ازش خوششان نمی‌آید و دلیلی نمی‌دید این حس را تقویت کند. فقط یک پیرمرد از بقیه مستثنا بود و با زنش توی خانه بغلی زندگی می‌کرد. آن پیرمرد تنها مرد در کل محوطه بود که کراوات نمی‌زد، گرچه اوه مطمئن بود اگر آن پیرمرد کمی جوان‌تر بود، بدش نمی‌آمد او هم کراوات بزند.

از وقتی پدر فوت کرد، اوه یک روز در میان بدون استثنا به پرنده‌ها غذا می‌داد. هرچند، یک روز صبح فراموش کرد. صبح روز بعد که بیرون آمد تا بهشان غذا دهد، با پیرمرد برخورد کرد که جلوی حصار و کنار جعبه‌هایی ایستاده بود که لانه پرندگان شده بودند و نزدیک بود سرهایشان به هم بخورد. پیرمرد اوه را با عصبانیت نگاه کرد. غذای پرنده توی دستش بود. اوه و پیرمرد هیچ‌کدام حرفی نزدند. اوه سرش را سریع تکان داد و پیرمرد با تکان سریع سر پاسخ داد. اوه به خانه‌اش برگشت و حواسش را جمع کرد تا از آن به بعد در روزهای مشخص خودش به پرنده‌ها غذا دهد.

آن دو هیچ‌وقت با هم حرف نزدند. فقط یک بار که پیرمرد از خانه‌اش بیرون

آمد، دید اوه دارد نرده‌های سمت خودش را رنگ می‌کند. نقاشی نرده‌های سمت خانه اوه که تمام شد، نرده‌های سمت خانه همسایه را هم رنگ کرد. پیرمرد حرفی نزد ولی همان بعدازظهر که اوه از جلوی پنجره آشپزخانه همسایه رد شد برای هم سر تکان دادند و روز بعد اوه یک پای سیب خانگی پشت درِ خانه‌اش پیدا کرد. از وقتی مادرش فوت شده بود، لب به پای سیب نزده بود.

اوه همچنان از آن اداره نامه دریافت می‌کرد. لحن نامه‌ها هر دفعه تندوتیزتر می‌شد، چون هنوز با مسئولان در رابطه با فروش زمین تماس نگرفته بود. اوه هر دفعه نامه‌ها را باز نشده توی سطل زباله می‌انداخت. اگر می‌خواستند خانه پدر را صاحب شوند، بهتر بود می‌آمدند و سعی می‌کردند خانه را ازش بگیرند، درست مثل تام که یک بار سعی کرده بود کیف پول را از دست اوه بگیرد.

چند روز گذشت، یک روز صبح اوه از جلوی خانه همسایه رد شد و دید پیرمرد با یک پسر بچه آن‌جا ایستاده و دارند به پرنده‌ها غذا می‌دهند. اوه با خود فکر کرد حتماً باید نوه‌اش باشد. از پنجره اتاق خوابش آن‌ها را تماشا کرد. دیدن پیرمرد و پسر بچه که به آرامی با هم حرف می‌زدند، انگار راز بزرگی را بین خودشان ردوبدل می‌کنند، اوه را یاد چیزی انداخت.

آن روز عصر شامش را توی ساب خورد.

چند هفته بعد، اوه آخرین میخ را کوبید و خورشید که طلوع کرد، دست در جیب شلوار کار آبی‌رنگش توی حیاط ایستاد و خانه‌اش را با غرور بسیار تماشا کرد.

به این نتیجه رسید که خانه‌ها را دوست دارد، شاید بیشتر به این خاطر که با دست درست می‌شدند. آدم می‌توانست اندازه‌هایشان را محاسبه کند و نقشه‌شان را روی کاغذ پیاده کند. اگر درست آب‌بندی نشوند، آب می‌دهند و

اگر بار سقف را اشتباه محاسبه کنند، خانه می‌ریزد. خانه‌ها منصف بودند، چیزی را به آدم می‌دادند که شخص لیاقتش را دارد، حرفی که متأسفانه نمی‌شود درباره آدم‌ها زد.

و روزها به این ترتیب می‌گذشت. اوه سر کار می‌رفت و به خانه برمی‌گشت و سوسیس و سیب‌زمینی می‌خورد. با این‌که با هیچ‌کس ارتباط نداشت، اصلاً احساس تنهایی نمی‌کرد. یک روز یکشنبه همان‌طور که داشت چند تخته نازک را این‌ور و آن‌ور می‌برد، ناگهان سروکله یک آقای سنگول با صورت گرد و کت و شلواری که به تنش زار می‌زد کنار نرده‌ها پیدا شد. عرق از سروکله‌اش سرازیر شده بود و از اوه خواست در صورت امکان یک لیوان آب خنک بهش بدهد. اوه دلیلی برای دریغ کردن نمی‌دید و مرد که کنار نرده‌های خانه اوه ایستاده بود و آب می‌نوشید، حرفشان گل انداخت یا، خب، این آقای صورت‌گرد بود که حرفش گل انداخته بود. معلوم شد که او هم از خانه‌ها خوشش می‌آید. از قرار معلوم، قصد داشت خانه‌اش را که در جای دیگری در شهر بود بازسازی کند و این‌طور شد که آقای صورت‌گرد خودش، خودش را به آشپزخانه اوه برای نوشیدن قهوه دعوت کرد. طبیعتاً اوه با چنین رفتار گستاخانه‌ای کاملاً بیگانه بود ولی بعد از یک ساعت صحبت درباره ساخت خانه این فکر به ذهنش رسید که شاید خیلی هم بد نباشد هر از گاهی توی آشپزخانه‌اش مهمان داشته باشد.

قبل از این‌که آن آقا بخواهد برود، یکهو از اوه پرسید خانه‌اش را چه بیمه‌ای کرده. اوه صادقانه پاسخ داد که تا به حال اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. پدر هیچ‌وقت از بیمه خوشش نمی‌آمد.

آقای سنگول صورت‌گرد اوه را با نگرانی نگاه کرد و بهش توضیح داد اگر اتفاقی برای خانه بیفتد، فاجعه می‌شود. بعد از این‌که اتفاقات مختلف را برایش توصیف کرد، اوه حس کرد بهتر است موافقت کند. راستش اصلاً

راجع به این موضوع فکر نکرده بود و حالا به نظرش می‌رسید آدم نسبتاً احمقی بوده.

مرد صورت‌گرد پرسید آیا می‌تواند از تلفن استفاده کند و اوه اجازه داد. به این ترتیب، آن آقا که از مهمان‌نوازی اوه در یک روز گرم تابستان سر کیف آمده بود حالا فرصتی به دست می‌آورد تا این محبت را جبران کند. راستش آن آقا در یک اداره بیمه کار می‌کرد و بعد از یک مکالمه تلفنی کوتاه یک قیمت مناسب به اوه پیشنهاد داد.

اوه اولش به این قضیه خیلی مشکوک بود و مدتی چانه زد تا باز هم تخفیف بگیرد.

آقای صورت‌گرد گفت: «شما کاسب‌کار سرسختی هستین.»

این توصیف باعث شد اوه بیش از آنچه فکرش را می‌کرد به خود مغرور شود. آقای صورت‌گرد شماره تلفنش را به اوه داد و گفت می‌تواند هر وقت که اوه بخواهد یک سر پیشش بیاید و با او قهوه بنوشد و درباره بازسازی خانه‌ها گپ بزنند. اولین دفعه بود که کسی می‌خواست با اوه دوست شود. اوه هزینه بیمه یک سال را جلوتر و نقداً به آقای صورت‌گرد پرداخت کرد. با هم دست دادند.

دیگر خبری از آقای صورت‌گرد نشد. اوه یک بار سعی کرد با او تماس بگیرد ولی هیچ‌کس تلفن را جواب نداد. لحظه‌ای حس ناامیدی به جانس افتاد، ولی تصمیم گرفت دیگر درباره‌اش فکر نکند. اگر مأمورهای دیگر بیمه در خانه‌اش می‌آمدند، به هر حال می‌توانست بهشان بگوید خودش بیمه دارد و همین کافی بود.

اوه همچنان از ارتباط با همسایه‌هایش اجتناب می‌کرد. فقط می‌خواست با آنها مشکل پیدا نکند. ولی ظاهراً مشکلات دست از سر اوه بر نمی‌داشتند. چند هفته بعد از نوسازی کل خانه، خانه یکی از مردان کراواتی آتش گرفت.

آن خانه دومین خانه‌ای بود که طی مدت زمانی کوتاه آتش گرفته بود. فردای آن روز، کراواتی‌ها صبح زود دور هم جمع شدند و به این نتیجه رسیدند که این باید کار آن دهاتی باشد که توی آن خانه‌خرابه زندگی می‌کرد. به هر حال، آدم می‌توانست تصور کند «کل پول بازسازی» را از کجا آورده. بعدازظهر یک یادداشت به در خانه اوه چسباندند که رویش نوشته شده بود: «اگه می‌دونی چی به صلاحته، بزن به چاک!» همان شب یک سنگ به پنجره اوه زدند. اوه سنگ را برداشت و چارچوب پنجره را عوض کرد. اصلاً نمی‌خواست با آن کراواتی‌ها حرف بزند. درواقع، دلیلی نمی‌دید با آن‌ها حرف بزند و دلیلی هم نمی‌دید که از آن‌جا برود.

روز بعد، صبح خیلی زود، از بوی دود بیدار شد.

با یک حرکت از تخت بیرون پرید. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که آن‌هایی که به پنجره‌اش سنگ زدند ظاهراً به این نتیجه رسیدند که این کافی نبوده. از پله‌ها که داشت پایین می‌آمد، ناخودآگاه یک چکش برداشت. اوه اصلاً آدم خشنی نبود، ولی آدم نمی‌داند چه پیش می‌آید.

از خانه که بیرون آمد، فقط زیرشلواری به تن داشت. راستش را بخواهید در ماه‌های اخیر بدون این‌که خودش واقعاً متوجه شده باشد، به‌خاطر جابه‌جا کردن وسایل ساخت‌وساز، به یک جوان عضلانی تبدیل شده بود. کسانی که توی خیابان ایستاده بودند با دیدن بالاتنه برهنه اوه و چکشی که در دست راستش تاب می‌داد، لحظه‌ای حواسشان از آتش‌سوزی پرت شد و سپس با احتیاط چند قدم عقب رفتند.

و تازه آن‌جا بود که اوه متوجه شد این خانه خودش نبود که در آتش می‌سوخت، خانه همسایه بود.

کراواتی‌ها توی خیابان ایستاده بودند و مثل گوزن‌های کوچک که میخ یک نورافکن می‌شوند، به آتش زل زده بودند. پیرمرد از توی دود بیرون آمد و

زنش را با یک دست در پناه خودش گرفته بود. بدجور سرفه می‌کردند. پیرمرد که زنش را پیش یکی از خانم‌های شوهرکراواتی برد و خودش دوباره سمت آتش برگشت، بعضی از کراواتی‌ها بهش گفتند بهتر است دست نگه دارد. فریاد زدند: «دیگه خیلی دیره! وایستین تا آتش‌نشانی بیاد!» پیرمرد حرفشان را گوش نکرد. درست وقتی می‌خواست دوباره از درگاه رد شود و قدم به دریای آتش بگذارد، قسمت‌هایی از خانه که سوخته بود ریخت.

اوه چند ثانیه آن موقعیت را واریسی کرد. در این حین کنار نرده‌های حیاطش پشت به باد ایستاد و دید شعله‌های سرکش آتش چطور داشت به چمن‌های خشک بین خانه همسایه و خانه خودش سرایت می‌کرد. اگر سریع شیلنگ آب را از حیاط نمی‌آورد، آتش به خانه خودش می‌رسید. سپس دید که پیرمرد داشت سعی می‌کرد از روی یک کتابخانه چپه‌شده توی خانه بپرد. کراواتی‌ها اسمش را صدا می‌کردند و سعی داشتند جلوییش را بگیرند، ولی زن پیرمرد گریه‌کنان یک اسم دیگر را صدا می‌کرد. اسم نوه‌اش.

اوه روی پاشنه‌هایش بالا و پایین رفت. این پا و آن پا کرد. شعله‌های آتش را نگاه کرد که راهشان را از روی چمن باز می‌کردند. راستش اصلاً فکر نکرد که خودش می‌خواهد چه کار کند. به این فکر کرد که پدرش در این شرایط چه کار می‌کرد و وقتی به نتیجه رسید دیگر وقت عمل شده بود.

اوه با عصبانیت فریاد زد، برای آخرین بار نگاهی به خانه‌اش انداخت و ساعت‌هایی را که صرف بازسازی خانه‌اش کرده بود به سرعت حساب کرد، سپس وارد آتش شد.

خانه با چنان دود غلیظ و داغی پوشیده شده بود که آدم حس می‌کرد انگار با بیل توی صورتش زده‌اند. پیرمرد همچنان داشت با کتابخانه کلنچار

می‌رفت و سعی می‌کرد بلندش کند چون جلوی در را گرفته بود. اوه کتابخانه را طوری به یک گوشه پرت کرد که انگار مقوایی باشد و جلوی راهش را باز کرد تا از پله‌ها بالا برود. دوباره که از خانه بیرون آمدند، پسر بچه توی بغل پیرمرد بود و سرتاپایشان دوده گرفته بود. سینه و بازوهای اوه زخم‌های بزرگ و عمیق برداشته بود.

مردها توی خیابان بالا و پایین می‌رفتند و فریاد می‌کشیدند. صدای آژیر در فضا پیچید. آتش‌نشان‌ها در لباس فرم دوره‌شان کردند.

اوه در زیرشلواری و با ریه‌های دردناک دید که اولین شعله‌ها به خانه‌اش رسیدند. از روی چمن دوید ولی یکی از آتش‌نشان‌ها سریع جلوی راهش را بست. ناگهان آتش‌نشان‌ها همه جا سبز شدند و نمی‌گذاشتند اوه جلو برود.

یک مرد با پیراهن سفید، که اوه فکر کرد باید رئیس اداره آتش‌نشانی باشد، با پاهای باز جلوی اوه ایستاد و توضیح داد محال است بگذارند جلوتر برود تا سعی کند آتش خانه‌اش را خاموش کند، چون جانش به خطر می‌افتد. پیراهن سفید همین‌طور توضیح داد که متأسفانه آن‌ها هم اجازه نداشتند آتش خانه اوه را خاموش کنند تا این‌که مجوزش از مقامات مربوطه برسد.

کاشف به عمل آمد که چون خانه اوه روی مرز زمین‌ها بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آتش را خاموش کند، مگر این‌که برای دست‌به‌کار شدن اول افراد مسئول چراغ‌سبز نشان می‌دادند. مجوز باید صادر می‌شد و پای مدارک را مهر می‌زدند.

اوه که اعتراض کرد، پیراهن سفید با صراحت توضیح داد: «قانون قانونه.» اوه خودش را از دست رئیس رها کرد و سمت شیلنگ آب دوید، ولی دیگر دیر شده بود، آتش کل خانه را گرفته بود.

اوه با غصه و ناراحتی توی حیاط، جلوی خانه‌اش، ایستاد و سوختنش را تماشا کرد.

چند ساعت بعد، از یک باجه تلفن به اداره بیمه زنگ زد، تازه آن موقع بود که فهمید چرا دیگر هیچ خبری از آقای شنگول صورت‌گرد نشد و مدارک بیمه خانه قابل دسترسی نبودند. خانم اداره بیمه آه کشید.

«از این کلاش‌ها زیاده که درِ خونه‌ها می‌رن. امیدوارم حداقل پولش را نقد نداده باشین!»

اوه با یک دستش گوشی تلفن را گذاشت. دست دیگرش را توی جیب شلوارش مشت کرده بود.

۱۱. مردی به نام اوه و یک مغزفندقی که نمی‌تواند پنجره را باز کند بدون این‌که از روی نردبان بیفتد

یک ربع به شش است و اولین برف درست و حسابی امسال محوطه مسکونی خواب‌آلود را، مثل یک پتوی سفید، پوشانده. اوه کت آبی‌رنگش را از روی قلاب برمی‌دارد، از خانه بیرون می‌رود تا به واریسی روزانه‌اش پردازد، که با تعجب و عصبانیت می‌بیند گربه توی برف جلوی در خانه‌اش جا خوش کرده. درواقع، به نظر می‌رسد کل شب آن‌جا چمبک زده.

اوه در را مخصوصاً می‌کوبد تا گربه را بترساند ولی ظاهراً گربه آن‌قدر جربزه دارد که نمی‌ترسد و از آن‌جا دور نمی‌شود. همان‌جا توی برف می‌نشیند و شکمش را لیس می‌زند. هیچ ترسی هم به دلش راه نمی‌دهد. اوه از این شخصیت گربه‌ها اصلاً خوشش نمی‌آید. سرش را تکان می‌دهد و جوری قدم برمی‌دارد تا از کنار گربه رد شود، انگار می‌خواهد با حرکات بدنش بپرسد: «بهت چی گفتم؟» گربه سر کوچکش را آهسته بلند می‌کند و اوه را با افاده نگاه می‌کند. اوه سعی می‌کند گربه را با دست کیش کند. گربه یک میلی‌متر هم جابه‌جا نمی‌شود.

اوه می گوید: «این زمین های شخصی اند!»

از آن جایی که گربه یک جواب به اوه بدهکار است، کاسه صبر اوه لبریز می شود و کفش چوبی اش را با ضربه پا سمت جانور پرت می کند. سپس خودش هم نمی تواند بگوید این کار را عمدی کرده بود یا نه. اگر زنش آن صحنه را می دید، از ناراحتی می ترکید.

ولی خیلی مهم نیست. به هر حال، گربه عکس العمل نشان نمی دهد. کفش چوبی با قوس در هوا پرواز می کند و دست کم یک و نیم متر آن طرف تر، سمت چپ گربه، کنار اتاقک چوبی، توی برف نرم فرود می آید. گربه با بی تفاوتی اول کفش چوبی و سپس اوه را نگاه می کند. ظاهراً الان هم نترسیده، ولی در آخر بلند می شود، به سمت اتاقک چوبی اوه می رود و در گوشه اتاقک غیبش می زند.

اوه با جوراب روی برف قدم برمی دارد تا به کفش چوبی اش برسد. کفش را جوری با عصبانیت نگاه می کند که انگار کفش باید از خودش خجالت بکشد که بهتر از این فرود نیامده است. سپس دوباره به خودش سروسامان می دهد و راهی می شود. چون امروز خواهد مرد، اصلاً دلیل نمی شود که دست خراب کارها را باز بگذارد.

سه دفعه دستگیره در گاراژ را امتحان می کند، به تابلو لگد می زند، شماره پلاک اتومبیل ها را در پارکینگ مهمان یادداشت می کند و اتاق زباله را واری می کند.

کارش که تمام می شود، با قدم های سنگین توی برف پیش می رود و در اتاقک چوبی را باز می کند. توی اتاقک بوی تینر و کپک می دهد، درست همان بویی که هر اتاقک چوبی مرتب و منظم باید بدهد. از روی لاستیک های تابستانی ساب رد می شود و جعبه پیچ های تفکیک نشده را یک گوشه می گذارد. با پیچ و تاب از کنار میز کار رد می شود و مواظب است

قوطی‌های تینری را که قلم تویشان گذاشته نیندازد. صندلی‌های حیاط و گریل گرد را یک گوشه می‌گذارد. پایه لاستیک‌های زمستانی را از جلوی راه برمی‌دارد و سراغ پارو می‌رود. پارو را طوری با دست وزن می‌کند، انگار شمشیر دوسر باشد. بدون حرکت می‌ایستد و پارو را با دقت می‌پاید.

تنها چیزی که حس می‌کند این است که زندگی‌اش نباید به این‌جا می‌رسید. آدم سخت کار می‌کند، مواظب رفتارش است، پول پس‌انداز می‌کند، اولین سابش را می‌خرد، در یک دوره آموزشی شرکت می‌کند، در امتحانات قبول می‌شود، به مصاحبه شغلی می‌رود، مثل خر کار می‌کند، قدردان است، هیچ‌وقت مریض نمی‌شود، مالیاتش را پرداخت می‌کند، کارهایش را خوب انجام می‌دهد، با یک زن آشنا می‌شود، ازدواج می‌کند، سخت کار می‌کند، ترفیع می‌گیرد، یک ساب مدل بالاتر می‌خرد، به بانک می‌رود، وامی می‌گیرد که بتواند پنج ساله صافش کند، یک خانه کوچک در ردیف خانه‌های دیگر می‌خرد، خانه‌ای که زنش دوست دارد در آن بچه بزرگ کند، پول خرج می‌کند، پس‌انداز می‌کند، یک ساب جدیدتر می‌خرد، به تعطیلات می‌رود، جایی که در رستوران‌ها آهنگ خارجی پخش می‌کنند و شراب قرمزی می‌نوشند که از نظر زنش کم‌نظیر است، سپس به خانه برمی‌گردد و دوباره سر کار می‌رود، مسئولیت می‌پذیرد، مراقب رفتارش است و کارهایش را خوب انجام می‌دهد.

آدم خانه‌اش را بازسازی می‌کند، آهسته و پیوسته یک جعبه‌ابزار خوب و کارآمد دست‌وپا می‌کند، ناودان‌ها را عوض می‌کند، دیوارها را گچ‌کاری می‌کند، توی اتاقک چوبی‌اش یک میز کار و یک قوطی تینر می‌گذارد، هر دو سال یک بار سنگ‌فرش جلوی اتاقکش را عوض می‌کند بدون توجه به این‌که لازم باشد یا نباشد، آدم همه کارهایش را انجام می‌دهد و درست به همین دلیل است که حالا اوه جزو مردانی است که روز سه‌شنبه برای

روغن مالی رویه کابینت‌های آشپزخانه وقت دارند.

پارو به دست که از اتاقک چوبی بیرون می‌آید، گربه باز هم توی برف جلوی خانه‌اش نشسته. اوه جانور را با عصبانیت نگاه می‌کند و از پررویی‌اش واقعاً حیرت زده می‌شود. آب از بدن جانور می‌چکد، خصوصاً از جاهایی که هنوز مو دارد. این موجود بیشتر تنش بدون مو است تا این که مو داشته باشد. یک خراش بزرگ هم روی صورتش، از چشم تا دماغش، افتاده. اگر گربه‌ها واقعاً هفت تا جان داشته باشند، این یکی تا حالا چند تایی را پشت سر گذاشته.

اوه می‌گوید: «بزن به چاک.»

گربه او را با تحسین نگاه می‌کند. انگار پشت یک میز مصاحبه شغلی نشسته و باید تصمیم‌گیری کند.

اوه پارو را بلند می‌کند و از جلوی گربه کمی برف پارو می‌کند. گربه یک قدم آن طرف‌تر می‌رود و اوه را با اوقات تلخی نگاه می‌کند. کمی برف از توی دهانش تف می‌کند. خرناس می‌کشد. سپس برمی‌گردد و با قدم‌های سنگین کنج اتاقک چوبی اوه می‌رود.

اوه پارو را توی برف فرو می‌کند.

یک ربع طول می‌کشد تا برف بین اتاقک چوبی و خانه‌اش را پارو کند. با دقت به کارش ادامه می‌دهد. راه باید صاف شود و لبه‌ها تمیز شوند. این روزها دیگر کسی این‌جوری پارو نمی‌کند. این روزها با برف‌روب یا هر وسیله دیگری فقط یک راه توی برف باز می‌کنند، حالا هر جور که بشود. برف‌ها را روی هم تلبنار می‌کنند. انگار تنها چیزی که در زندگی به حساب می‌آید این است که راهشان باز شود.

کارش که تمام می‌شود، مدتی همان جا می‌ایستد. پارو را توی کپه برف می‌کند و به پارو تکیه می‌دهد. وزنش را روی پارو می‌اندازد و خورشید را

نگاه می‌کند که از پشت خانه‌های در خواب بالا می‌آید. دیشب اوه بیشتر شب را بیدار بوده و فکر می‌کرده چگونه می‌تواند با مرگ کنار بیاید. حتی یک نمودار و چند جدول هم رسم کرده تا روش‌های موجود را مشخص کند. بعد از بررسی دقیق مزیت‌ها و معایب، به این نتیجه رسیده که روشی که می‌خواهد امروز به کار ببرد بهترین روش است. طبیعتاً از این تصور خوشش نمی‌آید که ساب را ول کند و موتورش همچنان درجا و بیهوده روشن بماند و مقدار زیادی بنزین الکی بسوزاند، در حالی که خیلی وقت است اوه مرده. ولی این حقیقتی است که آدم باید بپذیرد، اگر بخواهد راه به جایی ببرد.

پارو را توی اتاقک می‌گذارد و به خانه برمی‌گردد. کت و شلوار آبی‌اش را می‌پوشد. لباسش طی این کار یقیناً لک می‌شود و بوی نسبتاً بدی می‌گیرد، ولی اوه دوست دارد وقتی پیش زنش می‌رود، از این‌که حداقل کت و شلوار پوشیده، او را خوشحال کند.

صبحانه می‌خورد و رادیو گوش می‌کند. ظرف‌هایش را می‌شوید و رویه کابینت را خشک می‌کند. سپس یک دور توی خانه می‌زند و شیر همه رادیاتورها را می‌بندد. چراغ‌ها را خاموش می‌کند. مطمئن می‌شود که دوشاخه دستگاه قهوه توی پرز برق نباشد. پالتوی آبی را روی کتس می‌پوشد، کفش‌های چوبی را پا می‌کند، یک بار دیگر به اتاقک چوبی می‌رود و با یک شیلنگ بلند و کلفت پلاستیکی لوله‌شده برمی‌گردد. در اتاقک و خانه را قفل می‌کند و هر کدام را سه دفعه امتحان می‌کند. توی مسیر باریک بین خانه‌ها می‌پیچد.

اشکودای سفید از سمت چپ می‌آید و طوری اوه را غافل‌گیر می‌کند که وقتی توی کپه برف کنار اتاقک چوبی‌اش می‌پرد نزدیک است با باسن روی زمین بیفتد. اوه در مسیر باریک، پشت اتومبیل می‌دود و با دست‌های مشت‌کرده تهدید می‌کند.

عربده می‌کشد: «نمی‌تونین هیچ تابلویی را بخونین آقای احمق!»
راننده که یک مرد لاغر مردنی و سیگاربه‌دست است، ظاهراً صدای اوه را می‌شنود. اشکودا که سمت اتاق دوچرخه می‌پیچد، نگاهشان از پنجره بغل در هم گره می‌خورد. مرد توی چشم‌های اوه زل می‌زند و شیشه را پایین می‌دهد. پیشانی‌اش را با حالتی توهین‌آمیز چین می‌اندازد.
اوه تکرار می‌کند: «ورود اتومبیل ممنوعه!» و به تابلویی اشاره می‌کند که دقیقاً همان جا نصب شده و با مشت‌های گره‌کرده دور اشکودا رژه می‌رود.
مرد بازوی چپش را از پنجره باز بیرون می‌اندازد و در کمال خونسردی خاکستر سیگارش را می‌تکاند. چشم‌های آبی‌اش کاملاً مشتاق به نظر می‌رسند. جوری اوه را نگاه می‌کند که انگار دارد یک حیوان پشت قفس را تماشا می‌کند. اصلاً عصبانی نیست، در عوض بی‌تفاوت است. انگار اوه چیزی است که می‌شود با یک دستمال نمدار به راحتی پاکش کرد.
اوه همان‌طور که نزدیک‌تر می‌آید با دلخوری می‌گوید: «تابلوها را بخو...» ولی مرد شیشه را دوباره بالا می‌دهد.
اوه پشت اشکودا فریاد می‌کشد، ولی مرد اعتنا نمی‌کند. برخلاف انتظار، گازش را نمی‌گیرد، بلکه آهسته سمت گاراژها می‌رود و سپس بدون عجله توی خیابان عریض می‌راند، انگار مشت تکان دادن‌های وحشیانه اوه چیزی نبوده جز چراغ‌های سوخته خیابان!

اوه می‌ایستد و به قدری کفری است که دست‌های مشت‌کرده‌اش می‌لرزند. اشکودا همان‌طور که دور می‌شود، چنان با شتاب می‌پیچد و از کنار خانه‌ها با عجله می‌راند که بادش اوه را تقریباً می‌اندازد. جلوی خانه رونه و آنتا که اشکودا قبلاً پارک شده بود دو تا ته‌سیگار روی برف افتاده. اوه جوری ته‌سیگارها را برمی‌دارد که انگار سرنخی تعیین‌کننده در قتل پیچیده باشند.

آنیتا از پشت سرش می گوید: «سلام آوه.»

آوه برمی گردد. زن یک ژاکت بافتنی خاکستری پوشیده و روی پله ایستاده. انگار ژاکتش می خواهد بدن آنیتا را محکم چنگ بزند، درست مثل دو تا دست که سعی می کنند یک صابون خیس را بگیرند.

آوه پاسخ می دهد: «خب، خب... سلام.»

زن می گوید: «از شهرداری اومده بود.» و با سر به سمتی اشاره می کند که اشکودای سفید همین الان رفت.

آوه می گوید: «ورود اتومبیل به محوطه ممنوعه.»

زن دوباره سرش را مردد تکان می دهد.

«می گه مجوز داره با ماشین تا جلوی در خونه بیاد.»

آوه می گوید: «هیچم مجوز ل.ع.ن....» ولی جلوی خودش را می گیرد و با این که دوست دارد حرفش را بزند، دندان هایش را روی هم فشار می دهد. لب های آنیتا می لرزد.

می گوید: «می خواهند رونه را ازم بگیرن.»

آوه سرش را تکان می دهد و سکوت می کند. هنوز شیلنگ پلاستیکی توی یک دستش است و دست دیگرش را توی جیب شلوارش مشت کرده. لحظه ای فکر می کند آیا باز هم باید چیزی بگوید. سپس نگاهش را برمی گرداند و می رود. چند متر که دور می شود، یادش می افتد ته سیگارها توی جیبش هستند، ولی همین حالا هم دیرش شده.

خنگول بور توی خیابان ایستاده. پوتین زمستانی به محض این که آوه را می بیند، واق واق هیستریک می کند. در پشت سرشان باز می شود، آوه حدس می زند منتظر اندرش هستند. پوتین زمستانی چیزی به دهانش چسبیده که به نظر می رسد یک دسته مو باشد. خنگول بور با رضایت پوزخند می زند. آوه که از کنارشان رد می شود، به خنگول زل می زند و خنگول هم نگاهش را

برنمی گرداند. باز هم پوزخند می زند، انگار دارد آوه را مسخره می کند.
وقتی آوه از بین خانه خودش و خانه مغزفندقی و باردار خارجی رد می شود،
مغزفندقی جلوی در ایستاده.

با صدای بلند می گوید: «سلام آوه!»

آوه می بیند مغزفندقی نردبانش را به دیوار خانه تکیه داده. مغزفندقی با
خوشحالی دست تکان می دهد. ظاهراً امروز صبح زود بیدار شده یا حداقل
به این خاطر زود بیدار شده که مشاور فناوری اطلاعات است. آوه می بیند که
مغزفندقی یک کارد نقره‌ای بدون دندانه توی دستش گرفته. با خود فکر
می کند احتمالاً مغزفندقی می خواهد از کارد برای باز کردن پنجره زنگ زده
طبقه دوم استفاده کند. نردبان آوه که ظاهراً مغزفندقی خیال دارد ازش بالا
برود توی یک کپه برف فرو رفته.

آوه که می رود، مغزفندقی از پشت سرش با خوشحالی می گوید: «روز خوبی
داشته باشی!»

آوه بدون این که برگردد، پاسخ می دهد: «باشه، باشه.»

پوتین زمستانی همچنان جلوی خانه این اندرش یک بند واق واق می کند. آوه
از گوشه چشم می بیند که خنگول بور هنوز کنار پوتین ایستاده و به سمت
آوه لبخند تمسخرآمیز می زند. آوه از این کار کفری می شود. دقیقاً نمی داند
چرا ولی کفرش درمی آید.

وقتی از بین خانه‌ها عبور می کند، از کنار اتاق دوچرخه و از توی پارکینگ
رد می شود، باید علی‌رغم میلش قبول کند که دارد دنبال گربه می گردد.
جانور جلوی چشمش نیست.

در گاراژش را بالا می کشد و در ساب را با کلید باز می کند. سپس مثل دفعه
قبل احتمالاً بیش از نیم ساعت دست درجیب توی گاراژ نیمه تاریک

می ایستد. نمی تواند دقیقاً بگوید چرا این کار را می کند، فقط حس می کند آدم قبل از این که برای همیشه برود به سکوتی اختیاری احتیاج دارد.

درباره این موضوع فکر می کند که آیا رنگ اتومبیل خیلی خراب می شود. خوب می داند که این کار خجالت آور و گناهی نابخشودنی است ولی کاری از دستش بر نمی آید. لاستیک ها را با لگد امتحان می کند. لاستیک های خوب و مرتبی اند. با آخرین لگد، روش سنجش خاص خودش، تخمین می زند سه زمستان دیگر دوام می آورند و همین موضوع بهش یادآور می شود که نگاهی به پاکت وصیتش بیندازد که توی جیب بغل کتش جا خوش کرده و ببیند آیا تویش جایگزینی لاستیک های تابستانی را قید کرده یا نه. بله، این کار را هم کرده. زیر عبارت «ساب + تجهیزات» قید شده: «لاستیک های تابستانی در انبار چوبی.» و دستورالعملی در ادامه آمده که هر کودنی می تواند آن را بفهمد و توضیح می دهد کلید یدک کجای صندوق عقب است. اوه نامه را توی پاکت می گذارد و پاکت را توی جیب بغل کتش جا می دهد.

از بالای شانهاش نگاهی به پارکینگ می اندازد. اصلاً و ابداً نگران آن گربه نشده، فقط امیدوار است بلایی سرش نیامده باشد، چون خوب می داند در غیر این صورت زنش واقعاً ناراحت می شود. واقعاً نمی خواهد اعصاب زنش به خاطر گربه خرد شود. همین.

صدای آژیر یک آمبولانس از دور می آید و نزدیک تر می شود ولی اوه توجه نمی کند. پشت فرمان می نشیند و استارت می زند. شیشه عقب را پنج سانتی متر پایین می دهد. در گاراژ را می بندد. شیلنگ پلاستیکی را توی اگزوز می کند. دود اگزوز در سر دیگر شیلنگ جمع می شود. سر آزاد شیلنگ را از لای پنجره توی ماشین می اندازد. توی اتومبیل می نشیند. در را می بندد. آینه عقب را تنظیم می کند. دکمه رادیو را نیم دور به جلو و نیم دور به عقب می پیچاند. به صندلی تکیه می دهد. چشم هایش را می بندد. حس

می‌کند گاراژ و ریه‌هایش کم‌کم از دود غلیظ آگروز پر می‌شوند.

قرار نبود زندگی‌اش به این‌جا برسد. آدم کار می‌کند و پول خانه‌اش را می‌دهد و مالیات پرداخت می‌کند و کارهایش را خوب انجام می‌دهد و ازدواج می‌کند. مگر قرار نبود در روزهای خوش و سخت با هم باشند تا روزی که مرگ از هم جدایشان کند؟ اوه به یاد می‌آورد که دقیقاً همین‌طور بوده ولی نمی‌خواست زودتر از خودش بمیرد. این مرگ اوه بود که درباره‌اش حرف می‌زدند. اصلاً فکرش را می‌کرد؟

یک نفر به در گاراژ می‌کوبد. اوه توجه نمی‌کند. خط اتوی شلوارش را صاف می‌کند. خودش را توی آینه عقب نگاه می‌کند. با خود می‌گوید شاید بهتر بود کراوات هم می‌زد. هر وقت که کراوات می‌زد، زنش خیلی خوشش می‌آمد. جوری نگاهش می‌کرد که انگار خوش‌تیپ‌ترین مرد دنیا بود. از خودش می‌پرسد حالا زنش چه دیدی نسبت بهش دارد. آیا خجالت خواهد کشید از این‌که شوهرش با کت و شلوار لک و از کار بیکار شده جلویش ظاهر می‌شود؟ آیا فکر خواهد کرد شوهرش احمقی است که نمی‌تواند شغلش را حفظ کند و از کار بیکارش می‌کنند تنها به این دلیل که تاریخ مصرف معلوماتش تمام شده و دیگر یک کامپیوتر کارش را انجام می‌دهد؟ آیا هنوز هم همان‌طور نگاهش خواهد کرد که همیشه می‌کرده، به چشم آدمی که می‌شود بهش تکیه کرد؟ کسی که آماده است مسئولیت بپذیرد و کسی که اگر لازم باشد، می‌تواند آبگرمکن را تعمیر کند؟ آیا حالا که یک پیرمرد بی‌مصرف شده زنش هنوز هم همان‌قدر دوستش دارد؟

دوباره وحشیانه به در گاراژ ضربه می‌زنند. اوه در را با ترش‌رویی نگاه می‌کند. یک نفر همچنان در می‌زند و اوه با خود می‌گوید این دفعه دیگر برای همیشه بس است.

فریاد می‌کشد: «این دفعه دیگه واسه همیشه بسه!» و در اتومبیل را چنان

سریع باز می‌کند که شیلنگ پلاستیکی از جایش درمی‌رود و از لای پنجره روی زمین بتونی می‌افتد.

دود آگروز همه‌جا پراکنده می‌شود.

شاید خارجی باردار تا آن موقع فهمیده بود که وقتی اوه در را باز می‌کند نباید خیلی به در بچسبد، ولی این دفعه به هر حال موفق نمی‌شود از در گاراژ فاصله بگیرد. وقتی اوه در را چنان ناغافل باز می‌کند که انگار بخواهد یک نهنگ را از پشت میله آزاد کند، در توی صورت زن می‌خورد.

اوه زن را نگاه می‌کند و خشکش می‌زند. زن دماغش را می‌گیرد. درست مثل کسی که در گاراژ توی دماغش خورده. اوه را طلبکارانه نگاه می‌کند. دود غلیظ آگروز از گاراژ بیرون می‌زند و نیمی از فضای پارکینگ پر از دود بدبو و انبوه می‌شود.

اوه من و من می‌کند: «من... تو اجازه ندار... باید مواظب باشی، وقتی آدم در را باز می‌...»

زن باردار غر می‌زند: «اصلاً این‌جا چی کار می‌کنی؟» و ساب را نگاه می‌کند که موتورش هنوز روشن است و دود را نگاه می‌کند که از سر آزاد شیلنگ پلاستیکی بیرون می‌زند.

اوه می‌گوید: «من... هیچ کار.» و قیافه‌اش جوری می‌شود که انگار می‌خواهد در گاراژ را هر چه زودتر ببندد.

از سوراخ‌های بینی زن قطره‌های بزرگ قرمز رنگ می‌چکد. پروانه یک دستش را جلوی صورتش می‌گیرد و با دست دیگر به اوه اشاره می‌کند. توضیح می‌دهد: «یکی باید منو ببره بیمارستان.» و سرش را بالا می‌گیرد. قیافه اوه مردد می‌شود.

«بابا شوخی می‌کنی، خودتو جمع و جور کن. یه خون‌دماغ معمولیه.»

زن به زبانی دیگر ناسزا می‌گوید که از نظر اوه فارسی است و بینی‌اش را با

انگشت اشاره و شست می‌گیرد. سپس سرش را طوری با بی‌صبری تکان می‌دهد که خون روی ژاکتش می‌چکد.

«به خاطر خون دماغ که نه!»

اوه اصلاً سر در نمی‌آورد. دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد. زن آه می‌کشد.

«پاتریک از روی نردبون افتاد.»

دوباره سرش را آن‌قدر بالا می‌گیرد که انگار اوه آن‌جا ایستاده و دارد با نوک چانه زن حرف می‌زند.

اوه از چانه می‌پرسد: «پاتریک کیه؟»

چانه پاسخ می‌دهد: «شوهرم.»

اوه می‌پرسد: «مغزفندقی؟»

چانه جواب می‌دهد: «آره دقیقاً.»

اوه می‌خواهد این موضوع را دقیقاً بداند: «و از نردبون افتاده؟»

«آره. وقتی می‌خواست پنجره را باز کنه.»

«خب، خب. آدم فکرش را می‌کرد، فکرش را می‌کردم...»

چانه پی‌کارش می‌رود و دوباره سروکله دو تا چشم گنده قهوه‌ای پیدا می‌شود. واقعاً درمانده به نظر می‌رسند.

«باید الان درباره‌اش بحث کنیم؟»

اوه سرش را کمی خجالت‌زده می‌خاراند. سعی می‌کند کم‌نیآورد.

«نه... نه... ولی می‌توننی خودت بری، با همون چرخ خیاطی کوچولوی ژاپنی

که چند روز پیش باهاش بیرون بودین.»

زن پاسخ می‌دهد: «گواهینامه ندارم.» و خون را از روی لبش پاک می‌کند.

اوه جووری سؤال می‌کند که انگار این لغات برایش هیچ معنایی ندارند:

«چطور ممکنه، گواهینامه نداری؟»

زن دوباره با بی صبری آه می‌کشد.

«نه، گواهینامه ندارم، مشکلیه؟»

حالا آوه تقریباً با بهت می‌پرسد: «راستی چند سالتِه؟»

زن با بی‌تابی پاسخ می‌دهد: «سی.»

«سی سالتِه! و یه گواهینامه هم نداری؟ مشکلی داری؟»

زن آه می‌کشد، یک دستش را زیر بینی‌اش می‌گیرد و دست دیگرش را تندتند جلوی آوه تکان می‌دهد.

«هی، آوه، الان چی مهمه؟ بیمارستان! باید ما را پبری بیمارستان!»

آوه عصبانی به نظر می‌رسد.

«چرا ما؟ می‌تونی زنگ بزنی آمبولانس بیاد وقتی با مردی ازدواج می‌کنی

که نمی‌تونه یه پنجره را باز کنه بدون این‌که از نردبون بیفته...»

«خودم زنگ زدم! بردنش بیمارستان ولی من نتونستم باهاشون برم و توی

این برف یه تاکسی هم توی شهر پیدا نمی‌شه و اتوبوس‌ها هم معلوم نیست

کدوم قبرستونی هستن!»

روی یکی از گونه‌های زن کمی خون جاری می‌شود. آوه دندان‌هایش را

چنان محکم روی هم فشار می‌دهد که صدا می‌دهند.

با صدای آرام می‌گوید: «به این اتوبوس‌های لعنتی که آدم اصلاً نمی‌تونه

اطمینان کنه. راننده‌هاش همه مست‌اند.» و سرش را جوری پایین می‌اندازد

که آدم فکر می‌کند سعی دارد حرفش را توی یقه پیراهنش پنهان کند.

به محض این‌که زن لغت «اتوبوس» را به زبان می‌آورد، احتمالاً متوجه تغییر

حالت چهره آوه می‌شود. شاید هم نمی‌شود. به هر حال، با سر تأیید می‌کند،

انگار بخواهد قضیه را فیصله دهد.

«خب، پس باید تو ما را پبری.»

آوه سعی می‌کند شجاعت به خرج دهد. می‌گوید: «باید بی باید. من که راننده

نیستم!» و در کمال عصبانیت می‌بیند لغات آن‌طور که می‌خواست درست و حسابی عمل نمی‌کنند.

پروانه بینی‌اش را با انگشت اشاره و شست محکم‌تر فشار می‌دهد. جوری سرش را تکان می‌دهد که انگار یک کلمه از حرف‌های او را نشنیده. با دست آزادش و با حالتی عصبی به گاراژ و شیلنگ پلاستیکی روی زمین اشاره می‌کند که هنوز دارد دود آگروز را رو به سقف بیرون می‌دهد.

«وقت ندارم راجع به این موضوع باهات بحث کنم. ماشینت را روبه‌راه کن تا بتونیم بریم. منم می‌رم بچه‌ها را می‌آرم.»

او از پشت سر زن داد می‌زند: «کدوم بچه‌ها؟؟؟» ولی هیچ جوابی نمی‌شنود. زن روی پاهای لاغرش تلوتلو می‌خورد که در مقایسه با شکم بزرگش بی‌قواره به نظر می‌رسند، به یک گوشه می‌پیچد، از کنار اتاق دوچرخه رد می‌شود و سمت خانه‌اش می‌رود.

او همان جا می‌خکوب می‌شود، انگار منتظر است یک نفر برود و جلوی زن را بگیرد و بهش بگوید کار او هنوز تمام نشده، ولی هیچ‌کس این کار را نمی‌کند. دست به‌کمر می‌شود و نگاهی به شیلنگ می‌اندازد که کف گاراژ افتاده. هر چه نباشد، مسئول آدم‌هایی نیست که بهشان نردبان قرض داده و آن‌ها از رویش می‌افتند. نظر خودش که همین است.

ولی طبیعتاً نمی‌تواند منکر این قضیه شود که اگر زنش آن‌جا بود چه می‌گفت و متأسفانه این برای او مثل روز روشن است.

بنابراین، سمت اتومبیل می‌رود و شیلنگ را با یک لگد از آگروز جدا می‌کند. پشت فرمان می‌نشیند. آینه‌ها را واری می‌کند. دنده یک می‌گذارد و از پارکینگ عبور می‌کند. اصلاً و ابداً نگران زن باردار نیست که می‌خواهد چگونه به بیمارستان برود، ولی هر چه نباشد، او دقیقاً می‌داند زنش روزگارش را سیاه خواهد کرد به این خاطر که به آخرین وظیفه‌اش در این

زندگی عمل نکرده و به یک زن باردار دماغ خونی بی‌اعتنایی کرده و گذاشته
با اتوبوس برود.

و چون تا حالا بنزین را هدر داده، دقیقاً همان مقدار برایش باقی مانده که تا
بیمارستان برود و برگردد. اوه با خود فکر می‌کند: «شاید حداقل بعدش این
زن راحت‌تر بگذاره.»

ولی معلوم است که راحتش نمی‌گذارد.

۱۲. مردی به نام آوه و روزی که دیگر کاسه صبرش لبریز شد

مردم همیشه می‌گفتند آوه و زنش مثل شب و روز هستند. آوه خوب می‌دانست که شب بود، ولی به این موضوع اهمیت نمی‌داد. با این حال، وقتی کسی این حرف را می‌زد زنش خیلی خوشش می‌آمد، چون با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت مردم تنها به این دلیل می‌گویند آوه شب است که آن قدر خسیس است که خورشیدش را روشن نمی‌کند.

آوه هیچ وقت نفهمید چرا زنش او را انتخاب کرد. زنش فقط عاشق چیزهای انتزاعی بود، کتاب، موسیقی و لغات عجیب و غریب. آوه یک مرد غیرانتزاعی بود. از پیچ‌گوشتی و فیلتر روغن خوشش می‌آمد. کل زندگی‌اش دست‌درجیب راه می‌رفت. زنش می‌رقصید.

یک بار که از زنش پرسید چرا همیشه این قدر شاد است، زنش پاسخ داد: «یک پرتو آفتاب کافی است برای تابناکی ظلمت.»

این جمله در یکی از کتاب‌هایش آمده بود و از قدیسی به نام فرانسیس آسیزی بود.

سپس با عشوه و لبخند گفت: «عزیزم، تو منو گول می‌زنی.» و خودش را در بازوهای عضلانی آوه رها کرد. «آوه، تو توی دلت می‌رقصی، جایی که کسی نبیند و واسه همین که همیشه دوستت دارم. چه بخواهی، چه نخواهی.»

آوه منظور زنش را دقیقاً نفهمید. هیچ وقت رقصنده خوبی نبوده. حرکات رقص از نظرش زیادی قاراشمیش و گیج‌کننده بود. او از خطوط صاف و حرکات واضح خوشش می‌آمد. برای همین، همیشه ریاضی دوست داشت. در ریاضی پاسخ‌های درست و نادرست وجود دارد. ریاضی مثل دیگر رشته‌های گیج‌کننده نبود که آدم را در مدرسه مجبور می‌کردند «نظر خودش

را ارائه دهد». انگار بحث مختص کسانی بود که بیشترین لغات قلمبه سلمبه را بدانند. اوه می‌خواست آنچه درست بود درست بماند و آنچه غلط بود غلط.

خوب می‌دانست که خیلی‌ها او را مثال یک پیرمرد لجوج می‌دانستند که در زندگی‌اش به هیچ‌کس اطمینان ندارد، ولی این بی‌اطمینانی تنها به این خاطر بود که مردم تا آن موقع عکسش را ثابت نکرده بودند.

در زندگی هر کس لحظه‌ای وجود دارد که در آن لحظه تصمیم می‌گیرد می‌خواهد چه کسی باشد. کسی باشد که بگذارد دیگران بهش بدی کنند یا نگذارد. و وقتی آدم از این موضوع بی‌خبر باشد، اصلاً آدم‌ها را هم نخواهد شناخت.

اوه فردای آتش‌سوزی توی ساب خوابید. در صبح اول، سعی کرد با دست‌های خودش وسایل باقی‌مانده را از توی خاکستر بیرون بکشد. در صبح دوم، مجبور بود قبول کند اتفاقی است که افتاده، خانه را از دست داده و تمام سعی و تلاشی که به کار بسته بود هدر رفته.

در صبح سوم، دو مرد پیراهن سفید سر رسیدند که پیراهن‌هایشان درست مثل پیراهن رئیس اداره آتش‌نشانی بود. توی حیاط اوه ایستادند و آشکارا از آن ویرانی پیش رویشان کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند. اسم خودشان را نگفتند، فقط خودشان را با اسم شرکتی معرفی کردند که آن‌ها را فرستاده بود. مثل ربات‌هایی بودند که آن‌ها را از سفینه فرستاده‌اند.

یکی از پیراهن سفیدها گفت: «بهتون نامه نوشته بودیم.» و یک کپه کاغذ و مدارک جلوی اوه گرفت.

پیراهن سفید دیگر گفت: «چند تا نامه.» و توی یک دفترچه چیزهایی یادداشت کرد.

پیراهن سفید اولی گفت: «ولی شما جواب نمی‌دادین.» لحنش طوری بود که انگار داشت با یک سگ حرف می‌زد.

اوه با پاهای باز جلوی آن دو ایستاده بود و جواب نمی‌داد.

پیراهن سفید دوم گفت: «عجب بدشانسی‌ای.» و به جایی اشاره کرد که اوه زمانی آن جا یک خانه داشت.

اوه با سر تأیید کرد.

پیراهن سفید اولی به کاغذ توی دستش اشاره کرد و گفت: «آتش‌نشانی اعلام کرده علت آتش‌سوزی فقط یه اشکال سطحی توی انشعاب برق بوده.» اوه به لغت «سطحی» شک داشت.

پیراهن سفید دومی تکرار کرد: «ما از طریق پست بهتون اطلاع دادیم.» و دفترچه یادداشتش را برگرداند.

اوه دوباره با سر تأیید کرد.

پیراهن سفید دومی ادامه داد: «مرز زمین‌ها عوض شده.»

پیراهن سفید اول خانه‌های نوساز همسایه‌هایی را نشان داد که به زدن کراوات علاقه داشتند و گفت: «زمینی که خونه شما توشه واسه ساخت‌وسازهای جدید در نظر گرفته شده.»

پیراهن سفید دومی تصحیح کرد: «زمینی که خونه شما توش بود!»

پیراهن سفید اولی گفت: «شهرداری حاضره زمینتون را به مبلغ مناسبی بخره.»

پیراهن سفید دومی خاطر نشان کرد: «بله... طبیعیه که مبلغ مناسب فقط واسه زمین خالیه، چون دیگه هیچ ساختمونی توش نیست.»

اوه مدارک را گرفت. شروع کرد به خواندن.

پیراهن سفید اولی گفت: «حق انتخاب زیادی ندارین.»

پیراهن سفید دومی اضافه کرد: «الان دیگه این شما نیستین که تصمیم

می‌گیرین، شهرداریه.»

پیراهن سفید اولی با یک خودکار بی‌صبرانه روی مدارک ضرب گرفت. آوه مرد را نگاه کرد. پیراهن سفید جایی را در پایین ورق نشان داد که نوشته شده بود: «امضا.»

آوه جلوی در حیاطش ایستاده بود و متنی را در دلش می‌خواند که حروفش کاملاً یک‌اندازه و یک‌دست بود. دردی در سینه‌اش حس کرد. خیلی خیلی طول کشید تا بفهمد آن درد چه بود.

تنفر.

از مردهای پیراهن سفید متنفر بود. نمی‌توانست به خاطر بیاورد تا قبل از آن از کسی متنفر بوده باشد، ولی حالا آن را مثل یک گوی سوزان در درونش حس می‌کرد. پدر و مادر آوه این خانه را خریده بودند. آوه توی این خانه بزرگ شده بود. توی این خانه راه رفتن یاد گرفته بود. پدر توی این خانه تمام چیزهایی را که یک نفر می‌تواند درباره موتور ساب بداند بهش یاد داده بود و حالا یک نفر از یک اداره تصمیم گرفته بود به‌جایش یک چیز دیگری بسازند و یک مرد صورت‌گرد بهش بیمه‌ای فروخته بود که اصلاً بیمه نبود. یک مرد با یک پیراهن سفید جلویش را گرفته بود تا نتواند آتش را خاموش کند و حالا دو تا پیراهن سفید آن‌جا ایستاده بودند و از «مبلغ مناسب» حرف می‌زدند.

ولی آوه واقعاً هیچ انتخاب دیگری نداشت. می‌توانست آن‌قدر آن‌جا بایستد تا دنیا به آخر برسد، ولی شرایط زندگی‌اش نمی‌توانست تغییر کند.

با یک دست زیر کاغذ را امضا کرد. دست دیگرش را توی جیب شلوارش مشت کرده بود.

و سپس زمینی را ترک کرد که روزی خانه پدر و مادرش در آن بود و دیگر

هرگز به آنجا برنگشت. از یک خانم مسن یک اتاق کوچک در شهر اجاره کرد. توی اتاق می‌نشست و کل روز به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار خیره می‌شد. عصرها سر کار می‌رفت. واگن‌ها را تمیز می‌کرد.

یک روز صبح، به اوه و بقیه کارمندها گفتند امروز لازم نیست لباس‌هایشان را توی رختکن عوض کنند، در عوض به دفتر بروند و لباس‌کارهای جدید را تحویل بگیرند.

اوه که به راهرو رسید، تام را دید. از روزی که دزدی در واگن را گردن اوه انداخته بود، این اولین دفعه بود که آن دو همدیگر را می‌دیدند. مردهایی که عقلشان بیشتر از تام است احتمالاً نگاهشان را می‌دزدند و سعی می‌کنند جوری رفتار کنند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ولی تام از آن مردهایی نبود که عقلش زیاد باشد.

لبخندی عصبی زد و گفت: «ببین کی اومده، این همون دزد کوچولو نیست؟» اوه جواب نداد. سعی کرد از جلوی تام رد شود ولی یکی از همکارهای جوان تام با آرنج به پهلویش زد. اوه سرش را بلند کرد. همکار جوان پوزخند زد.

تام داد زد: «کیف پول‌هاتون را سفت بچسبین، آقا دزده دوباره سررسیده!» صدایش آنقدر بلند بود که در کل راهرو پیچید.

اوه کپه لباس کارش را محکم‌تر از قبل زیر بغل چسبید. دست دیگرش را توی جیب شلوارش مشت کرد. به یک رختکن خالی رفت. لباس‌کارهای کهنه و درب‌وداغان را آویزان کرد، ساعت مچی خطافتاده پدرش را درآورد و روی نیمکت گذاشت. وقتی برگشت که زیر دوش برود، دید تام جلوی در ایستاده.

«خبر آتش‌سوزی به گوشمون رسیده.»

تام منتظر پاسخ ماند. اوه تصمیم گرفت به آن مرد گنده ریش‌سیاه هیچ

جوابی ندهد.

اوه که داشت به حمام می‌رفت، تام پشت سرش فریاد کشید: «حتماً پدرت خیلی مفتخر شده! خودش اون قدر خل نبوده که بتونه خونه خودش را آتیش بزنه.»

اوه صدای خنده هم‌زمان همکارهای جوان را شنید. چشم‌هایش را بست، پیشانی‌اش را به دیوار تکیه داد و گذاشت آب گرم روی بدنش بریزد. بیش از بیست دقیقه همان‌طور آن‌جا ایستاده بود؛ طولانی‌ترین حمام زندگی‌اش. به رختکن که برگشت، ساعت پدرش غیب شده بود. اوه لای تمام لباس‌هایی را گشت که روی نیمکت بود. روی زمین را کاملاً نگاه کرد، توی تمام کمد‌ها را گشت.

در زندگی هر کس لحظه‌ای وجود دارد که در آن لحظه تصمیم می‌گیرد می‌خواهد چه کسی باشد. کسی باشد که بگذارد دیگران بهش بدی کنند یا نگذارد.

دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. شاید به این دلیل که تام دزدی توی واگن را گردنش انداخته بود، شاید به دلیل آتش‌سوزی؛ شاید هم به خاطر مأمور بیمه قلبی بود، شاید به خاطر پیراهن سفیدها بود، شاید دیگر بس بود، ولی در آن لحظه و در آن مکان به این دلیل بود که یک نفر حس اعتماد را از اوه گرفته بود. همه چیز در نظرش تیره‌وتار شده بود. از رختکن بیرون رفت. هنوز لخت بود. از عضلات برجسته‌اش آب می‌چکید. از راهرو رد شد و سمت رختکن سرکارگراها رفت، در را باز کرد و از بین کارگرهای متعجب رد شد. تام در انتهای اتاق جلوی یک آینه ایستاده بود و ریش درازش را اصلاح می‌کرد. اوه شانه تام را گرفت و چنان عربده‌ای کشید که دیوارهای فولادی لرزیدند.

«ساعت را پس بده!»

تام با نگاهی که برتری ازش می‌بارید برگشت و اوه را نگاه کرد، بدن سبزه‌اش روی اوه سایه انداخت.

«من اون ساع...»

قبل از این که حرف تام تمام شود، اوه با چنان عربده‌ای وسط حرفش پرید که بقیه مردها سمت کمدهایشان یک قدم عقب رفتند: «ساعت را بده!»
یک لحظه بعد، اوه کت تام را چنان محکم چسبید که زبان نره‌غول بند آمد. وقتی اوه ساعت را از توی جیب تام بیرون کشید، مردک مثل یک بچه تنبیه‌شده ساکت ایستاده بود.

و سپس مشتی نثارش کرد. فقط یک مشت. همین کافی بود. تام مثل یک گونی آرد پخش زمین شد. وقتی مردک روی زمین ولو شد، اوه برگشته و رفته بود.

در زندگی هر کس لحظه‌ای وجود دارد که در آن لحظه تصمیم می‌گیرد می‌خواهد چه کسی باشد و وقتی آدم از این موضوع بی‌خبر باشد اصلاً آدم‌ها را هم نخواهد شناخت.

تام به بیمارستان رفت. هر دفعه که ازش می‌پرسیدند چطور این اتفاق برایش افتاد رویش را برمی‌گرداند و زیرلیبی می‌گفت «سَر» خورده و عجیب بود که هیچ‌کدام از مردانی که توی رختکن بودند نمی‌توانستند چیزی در این مورد به یاد آوردند.

آن روز آخرین دفعه بود که اوه تام را دید و تصمیم گرفت آن روز آخرین دفعه باشد که بگذارد کسی دستش بیندازد.

همچنان به نظافت ادامه داد ولی دیگر سر ساختمان کار نکرد. دیگر هیچ خانه‌ای نداشت که بسازد و علاوه بر این خیلی چیزها درباره ساختمان‌سازی یاد گرفته بود و چیز دیگری نمانده بود که مردان کلاه ایمنی به سر بتوانند بهش یاد دهند.

همکارها برای خدا حافظی بهش یک جعبه ابزار هدیه دادند. این دفعه ابزار داخلش همه نو بود. یک یادداشت رویش چسبانده بودند: «تقدیم به سگ توله تا بتواند چیزی بسازد.»

چون اوه در ابتدا نتوانست کاربردی برای جعبه ابزار پیدا کند، آن را چندین روز بی هدف دنبال خودش می کشید. در نهایت، خانم مسنی که اوه ازش یک اتاق اجاره کرده بود دلش برای جوانک سوخت و شروع کرد به پیدا کردن خرابی هایی توی خانه که او بتواند تعمیرشان کند. سپس شرایط برای هر دویشان کمی آرام تر شد.

چند ماه بعد، اوه به خدمت سربازی رفت. در همه آزمون ها بالاترین امتیاز را آورد. افسر آن منطقه از آن جوان ساکت و خرزور خوشش می آمد و این فکر به ذهنش رسید که اوه را راضی کند سرباز حرفه ای شود. اوه از این پیشنهاد استقبال کرد. همه می دانستند سربازها اونیفورم می پوشند و دستورات را اجرا می کنند. هر کسی وظیفه اش را می شناخت. هر کس یک وظیفه داشت. همه چیز نظم و ترتیب داشت. اوه به این نتیجه رسید که سرباز خوبی می شود. بنابراین، با خوشحالی به معاینه پزشکی رفت. سال ها می شد که آن قدر خوشحال نبود.

انگار ناگهان بهش یک انگیزه داده باشند، یک معنا و مفهوم، چیزی که واقعاً می توانست باشد.

خوشحالی اش ده دقیقه بیشتر دوام نیاورد.

افسر بهش گفت که این معاینه پزشکی بیشتر «جنبه اداری» دارد ولی وقتی گوشی را روی سینه اوه فشار داد چیزی شنید که نباید می شنید. اوه را باید پیش یک پزشک در شهر می فرستادند. یک هفته بعد بهش اطلاع دادند که به یک بیماری قلبی نادر و مادرزادی مبتلاست. بنابراین، از خدمت سربازی

معاف شد. اوه با دفتر نظام وظیفه تماس گرفت و اعتراض کرد. چندین نامه نوشت. پیش سه دکتر دیگر رفت با این امید که تشخیص اشتباه بوده باشد. ولی تشخیص همان بود.

آخرین دفعه که اوه به دفتر نظام وظیفه رفت و سعی کرد تصمیمشان را عوض کند آقای پیراهن سفید که توی دفتر نظام وظیفه بود توضیح داد: «قانون قانونه.»

اوه به قدری ناراحت شده بود که منتظر اتوبوس نماند و کل راه را تا ایستگاه قطار پیاده رفت. توی واگن نشست و به قدری مأیوس بود که از زمان فوت پدرش نبوده.

چند ماه بعد، با زن جوانی که میخواست با او ازدواج کند روی همین سکوی قطار قدم زد، ولی البته که در آن لحظه نمی توانست این روز را پیش بینی کند.

دوباره سر کار قبلی اش به عنوان نظافتچی برگشت. ساکت تر از قبل شد. خانمی که ازش اتاق اجاره کرده بود نتوانست آن قیافه گرفته را بیش از این تحمل کند و در همان حوالی یک گاراژ برایش اجاره کرد. خانم مسن با خود گفت این جوانک یک اتومبیل دارد و دل و روده اش را مدام بیرون می ریزد. شاید این حالش را بهتر کند؟

صبح روز بعد، اوه همه قطعات سابش را باز کرد. تمیزشان کرد و دوباره همه را بست. میخواست بداند آیا از عهده اش برمی آید و میخواست کاری کرده باشد. کارش که تمام شد، ساب را با سود فروخت و یک ساب مدل ۹۳ جدیدتر خرید. اولین کاری که با ساب جدیدش کرد این بود که تمام قطعاتش را باز کند برای این که ببیند آیا از عهده اش برمی آید. از عهده اش برآمد.

به این ترتیب، روزها آرام و منظم سپری می شدند و یک روز صبح او را دید.

موی قهوه‌ای و چشم‌های آبی داشت و کفش‌های قرمز پوشیده بود و یک کلیس بزرگ زردرنگ به موهایش زده بود.

و اوه از آن روز دیگر آرام و قرار نداشت.

۱۳. مردی به نام اوه و دلکی به نام پیو

دختر بچه سه ساله نخودی می‌خندد و با سرخوشی می‌گوید: «اوه بامَنکه.»
دختر هفت ساله با کمی بی‌تفاوتی زمزمه می‌کند: «آره، آره.» دست خواهر کوچکش را می‌گیرد و مثل آدم‌بزرگ‌ها وارد بیمارستان می‌شود.
قیافه مادرشان جوری است که انگار بخواهد اوه را سرزنش کند ولی الان اصلاً وقتش را ندارد. به در ورودی اشاره می‌کند، در حالی که یک دستش روی شکمش است. انگار می‌ترسد کوچولوی توی شکمش فرار کند.
اوه پشت سر زن لخلخ می‌آید. برایش تقریباً مهم نیست که زن می‌گوید: «بهتره آدم پولش را بده تا این‌که جروبحث راه بندازه.» این‌جا پای ضابطه در میان است و وقتی اوه از پارکبان می‌پرسد چرا آدم باید توی پارکینگ بیمارستان پول بدهد این پارکبان قبض پارکینگ را کف دستش می‌گذارد، پس اوه مجبور می‌شود پشت سر یارو داد بزند: «پلیس قلابی.» همین.
اوه می‌داند آدم به بیمارستان می‌رود که بمیرد و خوب هم می‌داند که شهر در طول حیات آدم بابت همه چیز پول کافی به جیب می‌زند. از نظر اوه، این دیگر خیلی زیاده‌روی است که آدم قبل از این‌که می‌رود تا بمیرد، باید باز هم پول پارکینگ بدهد، و این موضوع را به پارکبان هم توضیح داد و پارکبان شروع کرد به باد زدن خودش با دفترچه قبض پارکینگ و پروانه شروع کرد به زورگویی و جیغ و داد کردن که خودش پول پارکینگ را

پرداخت می‌کند. انگار بحث سر پول بوده. زن‌ها چیزی از ضابطه سرشان نمی‌شود.

دختر هفت ساله جلوی روی آوه غر می‌زند که لباس‌هایش بوی گند دود گرفته. گرچه در کل راه همه شیشه‌های ساب را پایین داده بودند، بو کاملاً از بین نرفته بود. مادر دختر از آوه می‌پرسد اصلاً توی گاراژ چی کار می‌کرده. ولی آوه فقط یک صدا از خودش درمی‌آورد، تقریباً مثل صدای کشیده شدن یک تشت روی کاشی حمام. طبیعتاً از نظر دختر سه ساله خیلی باحال است که با پنجره باز ماشین‌سواری کند، هرچند دمای بیرون زیر صفر است. در عوض، دختر هفت ساله صورتش را زیر شالش می‌پوشاند و همه این‌ها از نظرش کلاً مشکوک است. به علاوه، اوقات تلخ هم هست، چون به پشتش از آن روزنامه‌هایی چسبیده که آوه روی صندلی عقب پهن کرده بود تا او و خواهرش «خراب‌کاری نکنند». آوه روی صندلی جلو هم روزنامه انداخته بود، ولی مادرش قبل از این‌که سوار شود آن‌ها را برداشته بود. آوه با نگاهی سرزنش‌آمیز عکس‌العمل نشان داده ولی چیزی نگفته بود. در عوض، کل راه را تا بیمارستان با نگرانی به شکم گنده مادرشان نگاه می‌انداخت. انگار مادرشان می‌توانست بچه‌اش را همان جا دنیا بیاورد.

جلوی در بیمارستان که می‌ایستند، مادر به دخترهایش می‌گوید: «حالا بچه‌های خوبی باشین و همین جا منتظر بشین.»

اطرافشان دیوارهای شیشه‌ای و نیمکت است و بوی مواد ضد عفونی‌کننده می‌دهد. پرسنل در لباس سفید و دمپایی‌های پلاستیکی رنگی و آدم‌های پیر با واکرهای چرخ‌دار زهوار دررفته توی راهروها این طرف و آن طرف می‌روند. یک تابلو روی زمین گذاشته‌اند که رویش نوشته شده آسانسور شماره ۲ در سالن A خراب است و به این دلیل ملاقات‌کننده‌های بخش ۱۱۴ باید از آسانسور شماره ۱ در سالن C استفاده کنند. زیر این تابلو یک تابلوی

دیگر آویزان است که رویش نوشته شده آسانسور شماره ۱ در سالن C خراب است و به این دلیل ملاقات‌کننده‌های بخش ۱۱۴ باید از آسانسور شماره ۲ در سالن A استفاده کنند. زیرش سومین تابلو به چشم می‌خورد که رویش نوشته شده بخش ۱۱۴ در این ماه به دلیل بازسازی بسته است و زیرش عکس یک دلقک را آویزان کرده‌اند. کنار عکس نوشته شده امروز پیو، دلقک بیمارستان، به دیدن بچه‌ها می‌آید.

پروانه می‌پرسد: «اوه کجا مونده؟»

دختر هفت ساله زیرلبی می‌گوید: «فکر کنم رفته دست‌شویی.»

دختر سه ساله می‌گوید: «دقلک!» و عکس را با خوشحالی نشان می‌دهد.

اوه از پشت سر پروانه می‌گوید: «می‌دونستی آدم این‌جا دست‌شویی هم می‌ره باید پول بده؟»

پروانه برمی‌گردد و اوه را با حالتی عصبی نگاه می‌کند.

«خب، خب، خب، بالاخره اومدی. پول لازم داری یا چی؟»

قیافه اوه درهم می‌رود.

«واسه چی باید پول لازم داشته باشم؟»

«واسه دست‌شویی دیگه!»

«من دست‌شویی نمی‌خوام برم.»

پروانه می‌گوید: «ولی خودت گفتی...» ولی حرفش را قورت می‌دهد و

سرش را با تأسف تکان می‌دهد. در عوض، می‌پرسد: «بی‌خیال، بی‌خیال...»

واسه چند ساعت پول پارکینگ دادی؟»

«ده دقیقه.»

زن آه می‌کشد.

«ولی می‌دونی که کارم این‌جا بیشتر از ده دقیقه طول می‌کشه؟»

اوه با لحنی پاسخ می‌دهد که انگار کار معقول همین است: «پس ده دقیقه

دیگه می‌رم بیرون و دوباره پول می‌اندازم.»

زن می‌پرسد: «خب چرا همین حالا این کار را نمی‌کنی؟» و پشیمان می‌شود که چرا این سؤال را کرده.

«چون این دقیقاً همون چیزیه که این مردک‌ها می‌خواهند! ولی بابت مدت زمانی که ممکنه لازممون نشه پول گیرشون نمی‌آد. اینو آویزه گوشت کن!» پروانه آه می‌کشد: «وای خداوندا، این یکی را دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...» و دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. نگاهی به دخترهایش می‌اندازد. «بچه‌های خوبی هستین و این‌جا پیش عمو آوه می‌شینین تا مامان بره بیینه حال بابا چطوره؟»

دختر هفت ساله با بدعنقی سرش را تکان می‌دهد: «آره، آره.»

دختر سه ساله هیجان‌زده می‌گوید: «آها!»

آوه می‌پرسد: «چی؟»

پروانه بلند می‌شود.

آوه می‌پرسد: «منظورت از با آوه چیه؟ می‌خوای کجا بری؟»

و در کمال عصبانیت می‌بیند که زن باردار خشم نهفته در صدایش را اصلاً جدی نگرفته.

زن واضح و مشخص می‌گوید: «باید این‌جا بشینی و مواظب این دو تا باشی.» و قبل از این‌که آوه بتواند اعتراض کند از راهرو بیرون می‌رود.

آوه سر جایش می‌ایستد و به پشت سر زن خیره می‌شود، انگار توقع دارد سروکله زن دوباره پیدا شود و بگوید شوخی کرده ولی زن این کار را نمی‌کند.

آوه سمت دخترها برمی‌گردد. جوری نگاهشان می‌کند که انگار بخواهد تا چند ثانیه دیگر یک چراغ مطالعه توی صورتشان بیندازد و ازشان بپرسد در زمان قتل کجا بوده‌اند. دختر سه ساله جیغ می‌زند: «کتاب!» و گوشه اتاق

انتظار می‌پرد، جایی که بلبشویی از اسباب‌بازی، حیوانات پشمالو و کتاب‌های مصور است.

اوه با سر تأیید می‌کند و با این تصور که دختر سه ساله می‌داند خودش را تنهایی چطور سرگرم کند، سمت دختر هفت ساله برمی‌گردد.

«خب، و تو؟»

دختر هفت ساله با عصبانیت جواب می‌دهد: «من چی؟»

«خب؟ گشنه‌ای یا باید بری توالت یا هر چیز دیگه؟»

دختر هفت ساله طوری به اوه زل می‌زند که انگار بهش سیگار و آجود تعارف کرده باشد.

«چند وقت دیگه هشت سالم می‌شه! خودم می‌تونم تنهایی برم دست‌شویی!»

اوه با اشتیاق ژست می‌گیرد.

«خب معلومه. ببخشین سؤال کردم.»

دختر هفت ساله هوا را با فشار از بینی‌اش بیرون می‌دهد: «هوم.»

سروکله دختر سه ساله پیدا می‌شود، دور پاهای اوه می‌چرخد و می‌گوید:

«خرناس کردی.»

اوه دختر بچه را که دستور زبانش واقعاً افتضاح است نگاه می‌کند. بچه بالا را نگاه می‌کند و گل از گلش می‌شکفت.

با خوشحالی از اوه درخواست می‌کند: «بخون!» و یک کتاب را سمت اوه آن‌قدر دراز می‌کند که تعادلش را تقریباً از دست می‌دهد.

اوه جوری کتاب را نگاه می‌کند که انگار همین حالا بهش یک نامه زنجیره‌ای داده‌اند و ادعا می‌کنند یک شاهزاده نیجریه‌ای می‌خواهد برای اوه «یک جایزه نقدی تپل» در نظر بگیرد و حالا خیلی سریع شماره حساب اوه را می‌خواهند تا «همه چیز را راست‌وریس کنند».

دختر بچه سه ساله تکرار می‌کند: «بخون!» و از روی نیمکت اتاق انتظار بالا

می رود.

اوه با بی میلی یک متر آن طرف تر می نشیند. دختر بچه سه ساله با بی صبری آه می کشد، از جلوی چشم اوه غیبش می زند و یک ثانیه بعد سرش را از زیر بازوی اوه بیرون می آورد، دست هایش را روی زانوهای پیرمرد می گذارد و دماغش را روی صفحه های رنگی کتاب مصور فشار می دهد.

اوه مثل کسی که دارد اظهارنامه مالیاتی اش را با صدای بلند می خواند، با ذوق و شوق شروع می کند: «یکی بود، یکی نبود. یه قطار کوچولو بود...»

سپس ورق می زند. دختر سه ساله جلویش را می گیرد و صفحه را برمی گرداند. دختر هفت ساله سرش را با خستگی تکان می دهد.

توضیح می دهد: «باید تعریف کنی دیگه چی توی این صفحه اتفاق افتاده و صدا دربیاری.»

اوه به دختر هفت ساله زل می زند.

«صدای کدوم احمق...» گلویش را صاف می کند. حرفش را درست می کند: «چه صدایی؟»

دختر هفت ساله پاسخ می دهد: «صدای قصه.»

دختر سه ساله با لحن محبت آمیز می گوید: «عشبان می گی.»

اوه می گوید: «هیچم نمی گم.»

دختر سه ساله می گوید: «چرا.»

اوه می گوید: «این جا هیچ صدای احمقا... هیچ صدایی در نمی آرم!»

دختر هفت ساله به این موضوع اشاره می کند: «اصلاً بلد نیستی قصه بخونی.»

اوه یکی به دو می کند: «شاید تو اصلاً بلد نیستی گوش کنی!»

دختر هفت ساله در جواب خرناس می کشد: «شاید تو هم اصلاً بلد نیستی تعریف کنی!»

این کتاب از نظر آوه جالب نیست.

«اصلاً این جا باید چه اتفاقی افتاده باشه؟ یه قطار که حرف می‌زنه؟ ماشین توی این کتاب نداره؟»

دختر هفت ساله غر می‌زند: «شاید یه چیزی درباره بابابزرگ‌های پیر و خرفت داشته باشه.»

آوه تشر می‌زند: «من بابابزرگ پیر نیستم.»

دختر سه ساله با خوشحالی فریاد می‌زند: «دلقک!»

آوه بلافاصله با عصبانیت جواب می‌دهد: «و دلقک هم نیستم!»

دختر هفت ساله چشم‌هایش را درست مثل مادرش می‌چرخاند وقتی که آوه بهش یک حرف درست و مناسب می‌زند.

«منظورش که تو نبودی. منظورش دلقکه.»

آوه سرش را بلند می‌کند و مرد گنده‌ای را جلویش می‌بیند که با جدیت تمام لباس دلقکی پوشیده و جلوی در اتاق انتظار ایستاده. مردک با حالتی احمقانه و به پهنای صورتش می‌خندد.

دختر سه ساله جیغ می‌زند: «دلقک!» روی نیمکت بالا و پایین می‌پرد، به طوری که آوه در نهایت قانع می‌شود دختر بچه موادی است.

قبلاً در این مورد چیزهایی شنیده بود. به بچه‌ها دارویی تجویز می‌کنند که اسمش را مصغر کرده‌اند ولی همان آمفتامین است.

دلقک با شیرین‌زبانی می‌گوید: «خب، این جا واسه یه دختر کوچولو چی داریم؟ دوست داری شعبده‌بازی تماشا کنی؟» و با آن کفش‌های گنده قرمزش — از نظر آوه، فقط کسانی این کفش‌ها را می‌پوشند که در شرایط ناامیدکننده‌ای به سر می‌برند؛ اگر این‌طور نبود که سراغ یک شغل معقول می‌رفت — مثل یک گوزن سرمست سمت دختر بچه و آوه لمبر می‌خورد.

دلقک آوه را با سرخوشی نگاه می‌کند.

«عمو پنج کرون داره؟»

اوه پاسخ می دهد: «نه، عمو نداره.»

دلک مات و مبهوت می ماند. این دیگر چه دلکی است که چنین قیافه ناجوری به خود می گیرد.

این دفعه دلک با صدای خودش که اصلاً درخور آن لباسها نیست می گوید: «ولی... گوش کنین... می خوام شعبده بازی کنم، حتماً یه سکه که دارین؟» ظاهراً یک جوان حدوداً بیست و چند ساله کاملاً بی عقل پشت نقاب آن دلک احمق است.

اوه طوری توی چشمهای دلک زل می زند که یارو با احتیاط کامل یک قدم عقب می رود.

«آخ... سر کیسه را شل کنین. من دلک بیمارستانم. به خاطر بچه ها. پولتون را پس می دم.»

دختر هفت ساله می گوید: «خب پنج کرون بده بهش دیگه.»

دختر سه ساله جیغ می زند: «دقلک!»

اوه دختر کوچولو را نگاه می کند. بینی اش را چین می اندازد.

زمزمه می کند: «خب.» پنج کرون از کیف پولش درمی آورد. انگشتش را سمت دلک می گیرد.

«ولی پشش می دی. خیلی سریع. باید پول پارکینگ را بدم.»

دلک مشتاقانه سرش را تکان می دهد و سکه را از دست اوه می گیرد.

ده دقیقه بعد، پروانه به اتاق انتظار برمی گردد. جلوی در می ایستد و دوروبر اتاق را با بی قراری و رانداز می کند.

یک پرستار از پشت سرش می پرسد: «دنبال دخترهاتون می گردین؟»

پروانه با سردرگمی پاسخ می دهد: «بله.»

پرستار با لحنی نه چندان تأثیرگذار می گوید: «اون جا.» و به نیمکتی اشاره

می‌کند که کنار در بزرگ شیشه‌ای است و به پارکینگ باز می‌شود.
اوه دست‌به‌سینه نشسته و نسبتاً عصبانی به نظر می‌رسد. دختر هفت ساله
یک طرف اوه نشسته و با بی‌حوصلگی به سقف خیره شده، دختر سه ساله
طرف دیگر اوه نشسته و قیافه‌اش جوری است که انگار یک ماه کامل است
نان نخورده. دو مأمور امنیتی درشت‌هیکل بیمارستان با قیافه‌های اخمو دو
طرف نیمکت ایستاده‌اند.

پروانه که جلوی‌شان می‌ایستد، یکی از مأمورها می‌پرسد: «بچه‌های شما
هستن؟»

قیافه مأمور جوری نیست که انگار یک ماه نان نخورده باشد.
پروانه می‌پرسد: «بله، کاری کردن؟» و ترس برش می‌دارد.
مأمور دیگر پاسخ می‌دهد: «نه. اون‌ها کاری نکردن.» و نگاهی معنادار به اوه
می‌اندازد.

اوه با ترش‌رویی غر می‌زند: «منم کاری نکردم.»
دختر سه ساله شادمانه فریاد می‌زند: «اوه دقلک را زد!»
اوه می‌گوید: «خبرچین!»

پروانه با دهان باز به اوه زل می‌زند. زبانش بند می‌آید.
دختر هفت ساله آه می‌کشد: «به هر حال، خوب شعبده‌بازی نمی‌کرد.» سپس
بلند می‌شود و می‌پرسد: «می‌شه الان دیگه بریم خونه؟»
پروانه به بچه‌ها، اوه و دو مأمور امنیتی زل می‌زند.

«چرا... یه لحظه... کدوم... چه دلکی؟»
دختر سه ساله توضیح می‌دهد: «دقلک بیو.» و با تکان زیرکانه سر تأیید
می‌کند.

دختر هفت ساله می‌گوید: «همونی که می‌خواست شعبده‌بازی کنه.»
اوه می‌گوید: «همون تر دست لعنتی.»

دختر هفت ساله شروع می‌کند به توضیح دادن: «خب، می‌خواست پنج کرون
اوه را غیب کنه...»

اوه وسط حرف دختر می‌پرد: «و بعدش می‌خواست پنج کرون دیگه هم ازم
تلكه کنه.» و دو مأمور امنیتی کنارش را طوری با آزرده‌گی نگاه می‌کند که
انگار قضیه کلاً روشن شده.

دختر سه ساله چنان گل از گلش می‌شکفت که انگار آن اتفاق بزرگ‌ترین
اتفاقی بوده که برایش در کل زندگی افتاده. «مامان، اوه دقلک را زد.»
پروانه اوه، دختر سه ساله، دختر هفت ساله و هر دو مأمور امنیتی را با دقت
ورانداز می‌کند.

سپس به مأمورها توضیح می‌دهد: «می‌خواستیم شوهرم را ببینیم. دچار یه
سانحه شده. بچه‌ها الان می‌تونن برن پیشش.»

دختر سه ساله می‌گوید: «بابا افتاد!»

مأمور سرش را برای دختر بچه تکان می‌دهد: «اشکالی نداره!»

مأمور دیگر می‌گوید: «ولی اون این‌جا می‌مونه.» و اوه را نشان می‌دهد.

اوه زیر لبی می‌گوید: «معنی کتک زدن چیه؟ فقط بهش سقلمه زدم.» و با کمی
احتیاط اضافه می‌کند: «کلاش لعنتی.»

همان‌طور که بچه‌ها سمت اتاق پدرشان می‌روند، دختر هفت ساله با
دلخوری به اوه می‌گوید: «واقعاً بلد نبود شعبده‌بازی کنه.»

یک ساعت بعد، همگی جلوی گاراژ اوه می‌ایستند. مغزفندقی باید چند روز
دیگر در بیمارستان بماند، یک دست و یک پایش را گچ گرفته‌اند. پروانه که
این موضوع را به اوه می‌گوید، اوه جلوی زبانش را می‌گیرد تا دوباره نگوید
که مغزفندقی واقعاً یک موجود بی‌مغز و ناامیدکننده است. این اواخر اوه
حس می‌کند که پروانه خودش این موضوع را فهمیده.

اوه روزنامه‌ها را از روی صندلی‌ها جمع می‌کند، ساب هنوز بوی دود آگروز می‌دهد.

پروانه می‌گوید: «اوه جان، مطمئنی من پول جریمه را ندم؟»

اوه غرولند می‌کند: «مگه ماشین توئه؟»

«نه.»

اوه پاسخ می‌دهد: «پس هیچی.»

زن یک بار دیگر با ملایمت سعی‌اش را می‌کند: «ولی فکر می‌کنم تقصیر من بود.»

اوه در اتومبیلش را می‌بندد و می‌گوید: «تو که برگه جریمه نمی‌نویسی. شهرداری می‌نویسه. تقصیر شهرداریه و این پلیس‌های قلابی بیمارستان.» ظاهراً از این‌که ازش خواستند مثل موش ساکت روی نیمکت بنشیند تا پروانه برگردد و تحویلش بگیرد هنوز کفری است.

انگار وظیفه حکم می‌کرده که نگذارند آزادانه توی بیمارستان بین دیگر ملاقات‌کننده‌ها بپلکد.

پروانه مدتی طولانی اوه را نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند. دختر هفت ساله حوصله ندارد بیش از این منتظر بماند، بنابراین راهی خانه می‌شود و از پارکینگ عبور می‌کند. دختر سه ساله اوه را نگاه می‌کند و بهش لبخند شیرینی می‌زند.

«تو بامنکی!»

اوه دختر بچه را نگاه می‌کند و دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد.

«خب، خب. تو که باشی، آدم‌ها بانمک می‌شن.»

دختر سه ساله سرش را با سرخوشی تکان می‌دهد. پروانه نگاهی به اوه می‌اندازد و شیلنگ پلاستیکی را نگاه می‌کند که کف گاراژ افتاده. دوباره با کمی نگرانی اوه را نگاه می‌کند.

جوری که انگار در فکر فرو رفته، می‌گوید: «باید یکی کمکم کنه نردبون را جمع کنم...»

اوه با آشفتگی به آسفالت لگد می‌زند.

زن کاملاً آمرانه اضافه می‌کند: «و ما هم یه رادیاتور داریم که درست کار نمی‌کنه. لطف می‌کنی اگه نگاهی بهش بندازی. می‌دونی، پاتریک اصلاً ازش سر در نمی‌آره.» سپس دست دختر سه ساله را می‌گیرد.

اوه آهسته با سر تأیید می‌کند.

«نه. نه. آدم فکرش را می‌کرد.»

پروانه با سر تأیید می‌کند. سپس لبخندی از روی رضایت می‌زند.

«و دلت نمی‌آد از زیرش سر بخوری و بگذاری امشب دخترها از سرما یخ بزنن، مگه نه؟ همون کافیه که دیدن یه دلچک رالت و پار کردی، نیست؟»

اوه زن را با دلخوری نگاه می‌کند و جوری که انگار وسط یک معامله باشد، با بی‌میلی در دل می‌گوید: نه، نمی‌تواند بگذارد بچه‌ها از سرما یخ بزنند فقط به این خاطر که پدرشان آن قدر بی‌عرضه است که نمی‌تواند یک پنجره را باز کند بدون این‌که از نردبان بیفتد. برایش کاملاً روشن است اگر به آسمان برود در حالی که گناه قتل بچه‌ها را به دوش می‌کشد، سونیا روزگارش را سیاه می‌کند.

بنابراین، شیلنگ پلاستیکی را از روی زمین برمی‌دارد و روی یک قلاب از دیوار آویزانش می‌کند. در ساب را با کلید قفل می‌کند. در گاراژ را می‌بندد. دستگیره را سه دفعه امتحان می‌کند و سمت اتاقک چوبی می‌رود تا ابزارش را بردارد.

فردا هم روز خداست، برای این‌که خودش را بکشد.

۱۴ . مردی به نام آوه و یک زن جوان در قطار

کفش‌های قرمز پوشیده بود و یک کلیپس بزرگ زردرنگ به سرش زده بود و یک سنجاق سینه طلایی روی سینه‌اش داشت که اشعه خورشید را که از پنجره قطار به داخل می‌تابید منعکس می‌کرد. ساعت شش و نیم صبح بود، شیفت آوه تمام شده بود و باید سوار یک قطار دیگر می‌شد تا به خانه برگردد ولی او را دید که با آن موی قهوه‌ای، با آن چشم‌های آبی و با آن لبخند گرم روی سکوی قطار ایستاده بود و آنجا بود که آوه دوباره سوار همان قطار شد. خودش هم دقیقاً نمی‌دانست چرا آن کار را کرد. هیچ وقت از آن مردهایی نبوده که زیادی هیجانی شود یا به زن‌ها توجه خاصی نشان دهد ولی او را که دید، چیزی در وجودش تغییر کرد؛ به هر حال، خودش بعداً که راجع به آن روز حرف می‌زد، همیشه همین جمله را می‌گفت.

یکی از کنترلچی‌ها را راضی کرد یک شلوار و پیراهن بهش قرض دهد تا ظاهرش مثل نظافتچی‌ها نباشد و بغل‌دست آن دختر نشست و آن بهترین تصمیم زندگی‌اش بود.

اصلاً نمی‌دانست باید چه بگوید ولی اشکال نداشت. هنوز کاملاً روی صندلی جا خوش نکرده بود که سونیا با خوشحالی به سمتش برگشت و با لبخندی دلگرم‌کننده گفت: «سلام.» و آوه هم توانست بدون این که کار عجیبی ازش سربرزند، پاسخ دهد: «سلام.» و وقتی دختر جوان متوجه شد که او دارد کتاب‌هایش را نگاه می‌کند آن‌ها را یکی یکی بالا گرفت تا آوه بتواند اسمشان را بخواند. آوه فقط معنای نیمی از لغت‌ها را فهمید.

دختر هیجان‌زده پرسید: «کتاب خوندن دوست دارین؟»

آوه با حالتی مردد سرش را به علامت منفی تکان داد، ولی ظاهراً دختر ناراحت نشد.

در عوض، گفت: «من عاشق کتابم!»

و سپس شروع کرد به تعریف کردن داستان تمام کتاب‌هایی که روی دامنش بود و آوه به این نتیجه رسید که دوست دارد تا آخر عمرش به حرف‌های او درباره چیزهای مورد علاقه‌اش گوش دهد.

تا آن روز هیچ وقت چیزی عالی‌تر از صدای او نشنیده بود. جوری حرف می‌زد که انگار همیشه دارد می‌خندد و وقتی می‌خندید صدای خنده‌اش از نظر آوه مثل صدای گاز شامپاین بود. اصلاً نمی‌دانست باید چه بگوید تا احمق و کم‌معلومات به نظر نرسد ولی مشخص شد که این مشکل ساده‌تر از چیزی بود که در ابتدا فکرش را می‌کرد. دختر دوست داشت حرف بزند و آوه دوست داشت ساکت بماند. بعدها دوزاری‌اش افتاد که وقتی مردم می‌گفتند آن دو مکمل یکدیگرند منظورشان چه بوده.

چند سال بعد، زن جوان تعریف کرد وقتی آوه وارد واگن شد و بغل‌دستش نشست فهمید او چیزی بیش از غیرعادی است. اعمالش خشن و رفتارش گستاخانه بود ولی چهارشانه بود و عضلات بازوهایش آن قدر برجسته بودند که آستین پیراهنش کش آمده بود و چشم‌هایش دوست‌داشتنی بودند. وقتی دختر حرف می‌زد، او گوش می‌داد و دختر دوست داشت بتواند او را با لبخندش اغوا کند. علاوه بر این، راهی که هر روز تا سمینار طی می‌کرد آن قدر حوصله‌سربر بود که هر نوع گفت‌وگویی می‌توانست تنوع خوبی باشد.

دختر دانشجو بود و می‌خواست معلم شود. هر روز سوار قطار می‌شد، در مسیرش یک قطار عوض می‌کرد و سپس سوار اتوبوس می‌شد. بیش از یک ساعت و نیم در مسیری می‌رفت که مخالف مسیر آوه بود. درست وقتی قدم‌زنان از روی سکو رد شدند و در ایستگاه اتوبوس ایستادند، این سؤال به ذهن دختر رسید که اصلاً آن جوان آن‌جا چه کار می‌کند و وقتی آوه دید

پانزده کیلومتر با سربازخانه‌ای فاصله دارد که اگر مشکل قلبش به میان نمی‌آمد الان آن‌جا بود، لغاتی از دهانش بیرون آمدند که خودش هم آن‌ها را درست و حسابی نفهمید.

در جهت مسیر سربازخانه اشاره کرد و گفت: «سربازی می‌رم، همین نزدیکی‌ها.»

دختر سرش را با خوشحالی تکان داد.

«پس شاید توی مسیر برگشت هم همدیگه را ببینیم. حدود ساعت پنج برمی‌گردم.»

لازم نبود آوه جوابی بدهد. طبیعتاً برایش کاملاً روشن بود کسی که در خدمت سربازی است ساعت پنج به خانه بر نمی‌گردد ولی ظاهراً دختر این موضوع را نمی‌دانست. بنابراین، فقط شانه بالا انداخت و سپس دختر سوار اتوبوس شد و رفت.

از نظر آوه، این شرایط بدون هیچ چون و چرایی و از خیلی جهات کاملاً غیر معقول بود ولی نمی‌توانست تغییرش دهد. بنابراین، برگشت و چشمش به تابلویی افتاد که جهت مرکز شهر را نشان می‌داد. از مرکز آن شهر کوچک تا خانه‌اش حداقل دو ساعت راه بود. آوه راه افتاد. بعد از چهل و پنج دقیقه پیاده‌روی، سراغ تنها خیاط آن منطقه را گرفت و بعد از پیدا کردن خیاط ازش پرسید پیراهن و شلوارش را برایش اتو می‌کند یا نه و کارش چقدر طول می‌کشد. خیاط پاسخ داد: «ده دقیقه، اگه منتظر بشین.»

آوه گفت: «پس حدود ساعت چهار می‌آم.» و راهش را کشید و رفت.

تمام راه را تا ایستگاه قطار پای پیاده برگشت، روی یک نیمکت توی سالن ایستگاه دراز کشید و خوابید. ساعت سه و ربع راهی خیاطی شد، پیراهن و شلوارش را برای اتو کردن به دست خیاط سپرد، در همان حین با زیرشلواری توی دست‌شویی کارکنان نشست و منتظر ماند، دوباره تمام راه

را تا ایستگاه قطار پای پیاده برگشت و سوار قطاری شد که دختر سوارش می‌شد و یک ساعت و نیم همراهش تا ایستگاهی رفت که او در آن پیاده می‌شد و نیم ساعت دیگر طول کشید تا به ایستگاهی برسد که خودش باید پیاده می‌شد و روز بعد هم همین کار را کرد و روزهای بعد باز هم همین کار را کرد. چند روز بعد، مأمور ایستگاه این موضوع را برای آوه روشن کرد که اجازه ندارد مثل خانه به دوش‌ها آن‌جا دراز بکشد و بخوابد و این‌که باید این موضوع را بفهمد. آوه گفت این موضوع را می‌فهمد ولی پای عشق یک زن در میان است. آقای مأمور فقط با سر تأیید کرد و گذاشت آوه توی اتاق امانت چمدان بخوابد. مردهایی هم که پشت باجه ایستگاه قطار می‌ایستند روزی در زندگی‌شان عاشق شده‌اند.

و آوه به مدت سه ماه هر روز کارش همین بود. در آخر، سونیا خسته شد از این‌که آن‌قدر منتظر بماند تا آوه به رستوران دعوتش کند. بنابراین، خودش خودش را دعوت کرد.

یک عصر جمعه که دختر داشت از قطار پیاده می‌شد، تند و سریع گفت: «فردا شب، ساعت هشت این‌جا منتظرتم. دوست دارم کت و شلوار بپوشی و به شام دعوتم کنی.»
و بهتر بود آوه همین کار را می‌کرد.

هیچ‌کس هرگز از آوه نپرسید زندگی‌اش تا قبل از این‌که آن دختر را ملاقات کند چگونه بود. ولی اگر کسی هم این سؤال را می‌کرد، آوه پاسخ می‌داد اصلاً زندگی نبود.

شنبه عصر کت قهوه‌ای قدیمی پدرش را پوشید. سرشانه‌هایش کمی می‌کشید. سپس برای خودش توی آشپزخانه کوچک اتاق کوچکش دو تا

سوسیس و هفت تا سیب‌زمینی پخت، غذایش را خورد و یک بار دور خانه چرخید تا چند تا پیچ را برای صاحبخانه‌اش سفت کند. از پله‌ها که پایین آمد، صاحبخانه گفت: «قرار داری؟» هیچ‌وقت ندیده بود آوه کت بیوشد. آوه سریع با سر تأیید کرد. جوری گفت: «آها.» که معلوم نبود یک لغت به زبان آورده یا نفسش را بیرون داده.

خانم مسن با سر تأیید کرد و لبخند محوی زد. سپس ادامه داد: «حتماً مناسبت خاصی که این قدر شیک کردی.» آوه دوباره نفسش را بیرون داد و سریع با سر تأیید کرد. وقتی می‌خواست برود، خانم مسن ناغافل و سریع از توی آشپزخانه داد زد: «آوه، گل!» آوه سرش را با سردرگمی از لای در داخل برد و زن را پرسش‌گرانه نگاه کرد.

خانم مسن با تأکید گفت: «بهش گل بدی، حتماً خوشحال می‌شه.» آوه گلویش را صاف کرد و در را پشت سرش بست. و با کت تنگش و کفش‌های واکس‌زده‌اش توی ایستگاه قطار ایستاد و منتظرش ماند. بیش از یک ربع منتظر ماند. به آدم‌هایی که دیر سر قرار می‌آمدند شک داشت. پدرش همیشه می‌گفت آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند که دیر می‌کند. هر دفعه که مسافری بلیت به دست سه یا چهار دقیقه دیر می‌کرد و طوری روی سکو می‌آمد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، پدر آوه غر می‌زد: «وقتی آدم نتونه به کسی اعتماد کنه که زمان واسه‌اش مهم نیست در مورد مسائل مهم‌تر زندگی هم نمی‌تونه بهش اعتماد کنه.» انگار سکوه‌های قطار هر روز صبح کار دیگری جز انتظار کشیدن نداشتند.

آوه در تمام دقایقی که توی ایستگاه قطار ایستاده بود و انتظار می‌کشید حرص می‌خورد. سپس عصبانیتش به ترس تبدیل شد و پس از آن تقریباً

مطمئن شد قصد سونیا از این قرار سرکار گذاشتن او بوده. هیچ وقت در زندگی اش آن قدر احمق فرض نشده بود. معلوم بود که دختر اصلاً خیال نداشت با او بیرون برود، آوه با خودش چه فکری کرده بود؟ این ذهنیت که سراغش آمد، حس تحقیرشدگی مثل مواد مذاب در جانش سرازیر شد و خواست دسته گل را توی اولین سطل زباله پرت کند و بدون این که پشت سرش را نگاه کند، راهش را بکشد و برود.

ولی نمی توانست بگوید چرا سر جایش میخکوب شده بود. شاید به این خاطر که با خودش می گفت یک قرار هر چه نباشد، یک قرار است یا شاید دلیل دیگری داشت، دلیلی که توضیحش سخت بود.

طبیعتاً در آن لحظه هنوز از آن دلیل بی خبر بود ولی در زندگی اش یک ربع های زیادی را در انتظار دختر صرف کرده بود که اگر پدرش هنوز زنده بود، از دانستن این موضوع چشم هایش چپ می شد و وقتی سرانجام دختر با یک دامن بلند گل دار و یک ژاکت بافتنی قرمز جیغ که رنگش آوه را مضطرب می کرد و نمی گذاشت روی پا بند شود ظاهر شد، آوه به این نتیجه رسید که وقت شناسی دختر خیلی هم مهم نبود.

خانم گل فروش از آوه پرسیده بود چه می خواهد و آوه بهش توضیح داده بود که سؤالش نسبتاً احمقانه است. هر چه نباشد، او کسی بود که گل و گیاه می فروخت و آوه کسی بود که می خواست گل بخرد، نه برعکس. زن ترش کرده بود و در آخر از آوه پرسیده بود رنگ دلخواه دریافت کننده گل چیست؟ آوه جواب داده بود: «صورتی.» گرچه اصلاً نمی دانست درست گفته یا نه.

و حالا دختر با آن ژاکت بافتنی اش جلوی ساختمان ایستگاه قطار ایستاده بود و دنیای اطرافش همه خاکستری بود و دسته گلش را با خوشحالی به سینه اش می فشرد.

دختر از ته دل لبخند زد، لبخندش جوری بود که باعث شد آوه دوباره سرش

را پایین بیندازد و پایش را روی سنگ ریزه‌ها بکشد.

اوه خیلی اهل رستوران رفتن نبود. هیچ وقت نفهمید چرا مردم کلی پول می‌دهند و بیرون غذا می‌خورند وقتی می‌توانند همان غذای خوب را توی خانه بخورند. خیلی اهل اسباب و اثاث باب روز و غذاهای خارجی نبود و یقیناً خیلی اهل حرف زدن هم نبود، ولی با خود فکر کرد چون غذایش را توی خانه خورده، به هر حال می‌تواند بگذارد دختر هر غذایی که می‌خواهد از منو انتخاب کند و برای خودش ارزان‌ترین غذا را سفارش دهد و اگر دختر سؤالی ازش بپرسد، با دهان پر جواب ندهد. به این نتیجه رسید که برنامه خوبی است.

دختر غذایش را که سفارش داد، به پیشخدمت با طنازی لبخند زد. اوه می‌دانست آن پیشخدمت و بقیه مشتری‌ها وقتی دختر را می‌بینند چه فکری می‌کنند؛ فکر می‌کردند دختر از سر اوه زیادی است و این از نظر اوه نسبتاً احمقانه بود. البته شاید خودش هم فکر می‌کرد حق با دیگران است.

سونیا با اشتیاق زیاد از درس‌هایش حرف زد، از کتاب‌هایی که خوانده بود و فیلم‌هایی که دیده بود و وقتی اوه را نگاه کرد نگاهش طوری بود که انگار او تنها مرد زندگی‌اش است و اوه آن قدر مرد خوبی بود که بفهمد حق باید به حق‌دار برسد، که نمی‌تواند با خیال راحت آن‌جا بنشیند و دروغ بگوید. بنابراین، گلویش را صاف کرد، خودش را جمع‌وجور کرد و حقیقت را با میل خودش به دختر گفت. گفت که سربازی نمی‌رود، بلکه درواقع یک کارگر معمولی با یک قلب مریض است، واگن‌ها را نظافت می‌کند و به این خاطر دروغ گفته بود که خیلی دوست داشته با او قطارسواری کند. برایش مثل روز روشن بود که آن اولین و آخرین قرار زندگی‌اش با آن دختر بود و این حق دختر نبود که با یک دروغ‌گو سر یک میز بنشیند و غذا بخورد. همه چیز را که تعریف کرد، دستمال سفره‌اش را کنار بشقاب گذاشت، کیف پولش را

در آورد تا پول شام را پرداخت کند و برود.

خجالت زده زمزمه کرد: «منو ببخش.» چند لگد به پایه صندلی زد و با صدای آرامی که آدم به زحمت می شنید اضافه کرد: «فقط می خواستم ببینم آدمی که تو بهش توجه می کنی چه جوری می تونه باشه.»

همان طور که داشت از جایش بلند می شد، دختر روی میز خم شد و دستش را روی دست آوه گذاشت.

با لبخند گفت: «تا حالا نشنیده بودم که یکهو این همه حرف بزنی.»

آوه چیزی مثل «ای بابا» زمزمه کرد، شاید حرف دختر بجا بود ولی در نهایت چیزی را عوض نمی کرد. این که «او یک دروغ گو بود» را عوض نمی کرد، ولی وقتی دختر ازش خواست دوباره بنشیند آوه اطاعت کرد و توی صندلی اش فرو رفت و دختر اصلاً و ابداً ناراحت نشد، گرچه آوه فکر می کرد ناراحت می شود. دختر زیر خنده زد. آخر سر، گفت فهمیدن این موضوع آن قدرها هم سخت نبود که او سربازی نمی رود چون هیچ وقت اونیفورم نمی پوشید.

«تازه، هر بچه ای می دونه که سربازها طی هفته ساعت پنج خونه نمی رن.» دختر اضافه کرد که آوه اصلاً مثل یک جاسوس روسی مرموز نیست ولی با خودش فکر کرده بود حتماً دلایل خودش را دارد و از طرز گوش کردن آوه به حرف هایش و از این که می تواند او را بخنداند خوشش می آید و همین برایش کافی است.

سپس از آوه پرسید اگر حق انتخاب داشته باشد، دوست دارد در زندگی اش چه کار کند. و آوه بدون هیچ معطلی پاسخ داد دوست دارد خانه بسازد. دختر دوست داشت طراحی و نقاشی کند. همه چیز دقیقاً همان طور پیش رفت که قرار بود پیش برود، ولی سونیا این دفعه برخلاف انتظار آوه نخندید. در عوض، عصبانی شد.

ازش پرسید: «خب پس چرا نمی‌سازی؟»

و طبیعتاً اوه در آن لحظه هیچ پاسخی نداشت که بدهد.

دختر روز دوشنبه پیش اوه رفت و بروشورهای تحصیل در رشته مهندسی را برایش برد. خانم مسنی که با اوه هم‌خانه بود به دختر جوان زیبایی که با اعتمادبه‌نفس از پله‌ها بالا می‌رفت با شگفتی خیره شد. سپس ضربه‌ای به پشت اوه زد و با صدای آرام گفت که آن دسته‌گل بهترین سرمایه‌گذاری زندگی‌اش بوده. اوه نمی‌توانست کاری جز موافقت بکند.

و وقتی به اتاقش در طبقه بالا رفت، سونیا روی تختش نشسته بود. اوه با سردرگمی و دست در جیب شلوار جلوی در ایستاد. دختر نگاهش کرد و خندید.

پرسید: «حالا رابطه‌مون جدی شده؟»

اوه پاسخ داد: «آره، جدی شده.»

و همه چیز به همین ترتیب اتفاق افتاد.

دختر بروشورها را به اوه نشان داد. دوره تحصیلی دو سال طول می‌کشید. برخلاف نظر اوه، آن مدت زمان زیادی که او صرف ساختن خانه‌ها کرده بود بیهوده نبود. یادگیری چندان آسان نبود، ولی از اعداد و ارقام و خانه‌ها سر درمی‌آورد. همین کافی بود، چیزی بیش از کافی بود. بعد از شش ماه، در اولین امتحان قبول شد. سپس در امتحان بعدی قبول شد و سپس در یک امتحان دیگر قبول شد و سپس بهش یک شغل در یک شرکت نقشه‌کشی پیشنهاد شد و بیش از سه دهه آنجا کار کرد. سخت کار کرد، هیچ‌وقت مریض نشد، وام‌هایش را صاف کرد، مالیات‌هایش را پرداخت کرد، همه کارها را همان‌طور انجام داد که باید انجام شوند، یک خانه کوچک دو طبقه ردیف خانه‌های دیگر در محله‌ای جدید، خارج از شهر و کنار جنگل، خرید. می‌خواست ازدواج کند. بنابراین، از دختر خواستگاری کرد. دختر

می‌خواست خانواده تشکیل دهد، آوه مخالف نبود و با هم سر این موضوع توافق داشتند که بچه‌ها باید توی خانه‌ای بزرگ شوند که بتوانند هم‌بازی داشته باشند.

و درست چهل سال بعد دیگر هیچ جنگلی پشت خانه نمانده بود. فقط خانه‌های دیگر به چشم می‌خوردند و سونیا یک روز روی تخت بیمارستان خوابید، دست آوه را گرفت و گفت نباید نگران باشد، همه چیز درست می‌شود. آوه با قلبی که داشت از ترس و خشم از جا کنده می‌شد در دل گفت گفتنش آسان است، ولی زنش فقط زمزمه کرد: «همه چی درست می‌شه، آوه عزیزم.» و سرش را به بازوی شوهر تکیه داد، انگشت اشاره‌اش را به آرامی توی مشت آوه گذاشت و سپس چشم‌هایش را بست و مرد.

آوه چند ساعت همان جا نشست و دست زنش را توی دستش نگه داشت تا این‌که کارمند بیمارستان آمد و با لحنی آرام و حرکاتی محتاط بهش فهماند که باید جسد سونیا را ببرند. آوه بلند شد، با سر تأیید کرد و به دفتر خاک‌سپاری رفت تا کارهای مربوطه را انجام دهد. مراسم خاک‌سپاری روز یکشنبه بود. آوه روز دوشنبه سر کار رفت.

ولی اگر کسی ازش می‌پرسید زندگی‌اش قبلاً چگونه بوده، پاسخ می‌داد تا قبل از این‌که زنش پا به زندگی‌اش بگذارد اصلاً زندگی نمی‌کرده و از وقتی تنهایش گذاشت دیگر زندگی نمی‌کند.

۱۵. مردی به نام آوه و قطاری که تأخیر دارد

مرد فربه پشت پلکسی گلاس موهایش را رو به عقب شانه زده و دست‌هایش از بالا تا پایین خال‌کوبی دارد. آوه با خود فکر می‌کند همین که

مویشان را جوری درست می‌کنند که انگار یک بسته مارگارین رویش خالی کرده‌اند پس نیست، باید بدنشان را هم از ریخت بیندازند؟ تازه، خال‌کوبی‌هایش هیچ درون‌مایه‌ای هم ندارند، فقط یک مشت نقش‌ونگارند و آیا یک انسان بالغ و سالم به میل خودش با خودش چنین کاری می‌کند؟ با بازوهای توی شهر دوره می‌افتد که شبیه آسترکت هستند؟

اوه توضیح می‌دهد: «دستگاهتون کار نمی‌کنه.»

مرد پشت پلکسی‌گلاس می‌گوید: «نمی‌کنه؟»

«چی نمی‌کنه؟»

«خب... دستگاه... کار نمی‌کنه.»

«اینو که خودم گفتم!»

مرد پشت پلکسی‌گلاس با تردید نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «کارتتون خراب نشده؟ نوار مغناطیسی‌اش کثیف نیست؟»

اوه قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار مرد پشت پلکسی‌گلاس توانایی‌های جنسی‌اش را زیر سؤال برده. مرد پشت پلکسی‌گلاس ساکت می‌شود.

اوه اشاره‌کنان به مرد می‌گوید: «محض اطلاع بگم که نوار مغناطیسی کارتم هیچم کثیف نیست.»

مرد پشت پلکسی‌گلاس با سر تأیید می‌کند. سپس فکر دیگری به ذهنش می‌رسد و سرش را با تأسف تکان می‌دهد. سعی می‌کند به اوه توضیح دهد که دستگاه «قبلاً سالم بوده.» از نظر اوه، این کار بی‌ربط است، چون دستگاه در آن لحظه آشکارا خراب است. مرد پشت پلکسی‌گلاس از اوه می‌پرسد پول نقد همراهش است. اوه پاسخ می‌دهد که این موضوع هیچ ربطی به مرد پشت پلکسی‌گلاس ندارد. سکوت سنگینی حکم‌فرما می‌شود.

درنهایت، مرد پشت پلکسی‌گلاس از اوه می‌خواهد «کارت را بهش نشان دهد.» اوه قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار آن دو توی یک کوچه تاریک

ایستاده‌اند و مرد از اوه می‌خواهد ساعت مچی‌اش را «بهبش نشان دهد».
همان‌طور که اوه کارت را با احتیاط از زیر شیشه سمت مرد هل می‌دهد،
اخطار می‌دهد: «خرابش نکنین.»

مرد پشت پلکسی گلاس کارت را برمی‌دارد و آن را کاملاً گستاخانه روی
شلوارش می‌مالد. فکر کرده اوه از مطالبی که توی روزنامه درباره
کلاهبرداری با کارت اعتباری می‌نویسند بی‌خبر است. فکر کرده اوه خرفت
است.

داد می‌کشد: «چی‌کار می‌کنین؟!» و با کف دست روی پلکسی گلاس
می‌کوبد.

مرد کارت را از زیر شیشه پس می‌دهد.

می‌گوید: «یه بار دیگه امتحانش کنین.»

اوه به این نتیجه می‌رسد مرد پشت پلکسی گلاس دیگر نباید پیش از این
وقتش را تلف کند. هر چه نباشد، همه می‌دانند کارتی که سی ثانیه پیش کار
نمی‌کرده الان هم کار نخواهد کرد. اوه این موضوع را به مرد پشت پلکسی
گلاس می‌گوید.

مرد پشت پلکسی گلاس می‌گوید: «کوتاه بیابین!»

اوه با حالتی اعتراض‌آمیز آه می‌کشد. بدون این‌که چشمش را از مرد بردارد،
کارت را یک بار دیگر توی دستگاہ می‌کشد. کارت کار می‌کند.

نیش مرد پشت پلکسی گلاس باز می‌شود: «دیدین!»

همان‌طور که اوه دارد کارتش را توی کیف پولش می‌گذارد، جوری نگاهش
می‌کند که انگار کارت خیانت‌کار است.

مرد پشت پلکسی گلاس از پشت سر اوه می‌گوید: «روز خوبی داشته
باشین.»

اوه زیرلبی پاسخ می‌دهد: «معلوم می‌شه.»

از بیست سال پیش، همه در کل دنیا بهش می‌گفته‌اند باید کارت اعتباری داشته باشد ولی او با پول نقد راحت است، بیش از هزاران سال می‌شود که همه آدم‌ها با پول نقد کارشان را راه انداخته‌اند. اوه به هیچ عنوان به بانک‌ها و سیستم الکترونیکی‌شان اطمینان ندارد.

ولی زن اوه اصرار می‌کرد از این کارت‌ها بگیرند، هرچند اوه بهش هشدار داده بود، و وقتی زنش فوت کرد بانک یک کارت جدید در خانه فرستاد که رویش اسم اوه را نوشته بودند و با آن کارت می‌توانست به حساب زنش دسترسی پیدا کند و از شش ماه پیش که پول گل‌های مراسم خاک‌سپاری را با آن کارت پرداخت کرد هنوز ۱۳۵ کرون و ۵۴ اُره توی حسابش مانده و برای اوه مثل روز روشن است که اگر قبل از مرگش آن پول را از بانک بیرون نکشد، آن پول بعد از مرگش توی جیب یکی از مدیرهای بانک می‌رود.

بنابراین، می‌خواهد از این کارت لعنتی استفاده کند و حالا یا کارت کار نمی‌کند یا مغازه‌ها کارمزد می‌گیرند. اوه فقط می‌داند که تمام مدت حق با او بوده و خیال دارد به محض این‌که زنش را دید، این موضوع را بهش بگوید. دیگر واقعاً بس است. حالا می‌خواهد بمیرد.

امروز صبح خیلی زود و قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون زد تا یکی از همسایه‌ها خرش را نگیرد. توی راهرو خانه‌اش برنامه حرکت قطارها را به‌دقت بررسی کرد. سپس همه چراغ‌ها را خاموش کرد، رادیاتورها را بست و پاکت را با تمام مدارک داخلش روی زمین راهرو گذاشت. با خود فکر کرد وقتی بیایند تا خانه را تخلیه کنند، پاکت را پیدا می‌کنند.

دست‌آخر، در خانه را پشت سرش قفل کرد. پارو را برداشت، برف جلوی خانه را پارو کرد و پارو را دوباره توی اتاقک چوبی گذاشت. در اتاقک را

قفل کرد. اگر اوه کمی بیشتر دقت می‌کرد، در راهش به سمت پارکینگ متوجه یک سوراخ بزرگ در برف و درست کنار اتاقک چوبی‌اش می‌شد که به شکل بدن یک گربه بود، ولی چون حواسش به مسئله مهم‌تری بود، متوجه آن سوراخ نشد.

بنا به تجربه اخیر، علی‌رغم میلش، سوار ساب نشد و پای پیاده تا ایستگاه قطار رفت. این دفعه نه زن باردار خارجی، نه خنگول بور، نه زن رونه و نه طناب بدون کیفیت، هیچ‌کدام، نباید این فرصت گیرشان بیاید تا روز اوه را خراب کنند. رادیاتورهایشان را هواگیری کرده بود، بهشان جنس قرض داده بود و آنها را به بیمارستان برده بود ولی حالا دیگر واقعاً بس بود. حالا اوه سرانجام این دنیا را ترک می‌کرد.

برای آخرین بار برنامه حرکت قطارها را بررسی کرد. اصلاً دوست نداشت دیر برسد. این تأخیر همه برنامه را عوض می‌کرد، همه چیز را از کنترل خارج می‌کرد. زنش در پیاده کردن چنین برنامه‌ریزی‌هایی ناامیدکننده بود ولی خب زن‌ها این جور می‌اند دیگر. اوه به این نتیجه رسیده بود که اگر آنها را سوار جت هم بکنی، نمی‌توانند طبق برنامه پیش بروند. اوه که می‌خواست مسافرت برود، قبلش همه چیز را دقیقاً بررسی می‌کرد، برنامه‌اش را زمان‌بندی می‌کرد و تعیین می‌کرد کجا بنزین بزند و کی قهوه بنوشند. به این ترتیب، زمان‌بندی درست و بهینه‌ای داشت. نقشه را نگاه می‌کرد، تخمین می‌زد طی کردن هر مسیر چند دقیقه طول می‌کشد، چگونه می‌توانستند ترافیک سنگین را دور بزنند و چه راه‌های مخفی‌ای وجود داشت که مردم با این مسیریاب‌ها پیدا نمی‌کردند. اوه یک استراتژی واضح برای رانندگی داشت. در عوض، زنش همیشه از حرف‌های عجیبی مثل «هر وقت حسش آمد، برویم» یا «هولم نکن» استفاده می‌کرد. انگار آدم با سفر کردن این‌چنینی ارزش افزوده‌ای برای دنیا دارد و سپس زنش یادش می‌آید به یکی

زنگ بزند یا شالش را جا گذاشته یا تا لحظه آخر نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام پالتو را توی چمدان بگذارد یا موضوع دیگری یادش می‌افتاد و همیشه قهوه را بالای سینک ظرف‌شویی جا می‌گذاشت؛ تنها چیزی که واقعاً مهم بود. چهار تا ژاکت توی چمدان‌های لعنتی پیدا می‌شد ولی اثری از قهوه نبود. انگار آدم می‌تواند هر یک ساعت توی پمپ بنزین توقف کند و از آن شاش‌روباه‌های سوخته‌ای بخرد که به‌جای قهوه می‌فروشند و به این ترتیب باز هم تأخیر بیشتری توی برنامه پیش می‌آمد و وقتی اوقات اوه تلخ می‌شد زنش مدام می‌پرسید وقتی آدم مسافرت می‌رود چرا این قدر مهم است که به یک برنامه زمان‌بندی شده بچسبید. می‌گفت: «اصلاً عجله نداریم.» انگار کسی حرف آن را زده بود.

اوه همان‌طور که روی سکوی قطار می‌ایستد، دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد. کتتش را نپوشیده. کتتش پر از لک است و بوی گند دود آگروز می‌دهد. اگر با آن کت برود، زنش سرش غر خواهد زد. پلیور و پیراهنی که الان پوشیده خیلی از نظر زنش قشنگ نیست، ولی حداقل جفتشان تمیزند. دماسنج نشان می‌دهد دمای هوا پانزده درجه زیر صفر است. هنوز کت آبی زمستانی را جایگزین کت آبی پاییزه نکرده. بنابراین، سرما تا استخوانش نفوذ می‌کند. باید قبول کند این اواخر کمی حواس‌پرت شده. در مورد این موضوع خوب فکر نکرده که باید با چه لباسی به طبقه بالاتر این دنیا برود. اول فکر می‌کرد آدم باید شیک و رسمی لباس بپوشد. حالا هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کند بیشتر به این نتیجه می‌رسد که آدم باید اونیفورم بپوشد تا کمتر دچار اضطراب شود. آدم می‌تواند تصور کند که آن بالا، در آسمان، همه همدیگر را می‌بینند. مثلاً، خارجی‌ها هر کدام کت و شلوازی عجیب‌وغریب‌تر از دیگری می‌پوشند، ولی مطمئناً آدم می‌تواند این مشکل را همان‌جا حل کند. حتماً چیزی شبیه کمد لباس به آدم می‌دهند.

روی سکو تقریباً خالی است. اوه چند جوان خواب آلود گیس بلند را روی سکوی روبه‌رو می‌بیند که کوله‌پشتی‌های خیلی بزرگ انداخته‌اند و از نظر اوه خودشان را با مواد خفه کرده‌اند. کمی آن طرف‌تر یک مرد ایستاده و روزنامه می‌خواند. چهل و خرده‌ای ساله است، کت و شلوار خاکستری و یک پالتوی سیاه پوشیده. آن طرف‌تر چند زن جوان می‌بیند که درگیر وسایل تبلیغاتشان هستند. آرم حکومت محلی را روی سینه‌شان چسبانده‌اند، موهایشان را با رنگ بنفش‌های لایت کرده‌اند و یک‌بند سیگارهای نعنایی خیلی دراز می‌کشند.

روی سکویی که اوه ایستاده سه مرد غول‌پیکر کنارش ایستاده‌اند. حدوداً سی ساله‌اند، شلوار کار پوشیده‌اند و کلاه ایمنی روی سر دارند. ظاهراً در استخدام شهرداری هستند. دور هم ایستاده‌اند و به یک سوراخ زل زده‌اند. یک نوار نارنجی را با بی‌دقتی زیاد اطرافشان بسته‌اند. یکی از آنها یک لیوان قهوه ۷ - ایلون در دست دارد، دیگری دارد موز می‌خورد و سومی گرچه دستکش دارد، سعی می‌کند با یک گوشی تلفن همراه کار کند. کار خیلی خوب پیش نمی‌رود و سوراخ هنوز همان جاست که قبلاً بوده. اوه با خود فکر می‌کند و آن وقت مردم تعجب می‌کنند چرا دنیا با یک بحران اقتصادی از هم می‌پاشد. وقتی آدم‌ها همین جور می‌ایستند، موز می‌خورند و کل روز به یک سوراخ زل می‌زنند، همین می‌شود.

نگاهی به ساعت می‌اندازد. یک دقیقه دیگر مانده. روی سکو کاملاً جلو می‌رود. کف کفشش را روی لبه سکو می‌کشد. تخمین می‌زند که یک متر و نیم آن طرف‌تر نخواهد افتاد. شاید هم یک متر و شصت سانت. این که یک قطار از رویش رد شود او را خیلی تابلو می‌کند و از این موضوع اصلاً خوشش نمی‌آید. از تصور این که راننده لوکوموتیو با دیدنش دستپاچه شود خوشش نمی‌آید. به این خاطر تصمیم می‌گیرد زمانی پایین ببرد که قطار

کاملاً نزدیک شده باشد و با بدنه اولین واگن برخورد کند، به این ترتیب این بدنه واگن است که او را سمت سکو پرتاب می‌کند و نه شیشه بزرگ جلوی لوکوموتیو. جهتی را نگاه می‌کند که قرار است قطار از آن سمت بیاید و به آرامی شروع به شمارش می‌کند. مهم این است که زمان را درست تخمین بزند. خورشید آهسته بالا می‌آید و نورش را مثل یک بچه چراغ‌قوه به دست، توی چشم اوه می‌اندازد.

و اولین صداهای نزدیک شدن قطار را می‌شنود.

اوه دقیقاً همان موقع مرد کت و شلوار خاکستری را نگاه می‌کند. مرد تلوتلو می‌خورد، درست مثل یک پاندا که به او بیش از حد والیوم داده باشند. چند ثانیه همین وضع ادامه دارد. سپس مرد کت و شلوار خاکستری سرش را مثل نابینایان رو به آسمان می‌گیرد و بدنش از بالا تا پایین به رعشه می‌افتد. دست‌هایش با حمله‌های عصبی می‌لرزند و سپس آن صحنه مثل فلاش زدن مداوم یک دوربین عکاسی می‌شود، روزنامه از دستش می‌افتد و غش می‌کند. با صدای گرمب از لبه سکو پایین می‌افتد و مثل یک کیسه سیمان روی ریل ولو می‌شود.

خانم‌های یک‌بندسیگارکش با آرم دولت محلی به سینه از ترس جیغ می‌زنند. جوان‌های موادی از روی سکو مات می‌شوند، بند کوله‌پشتی‌شان را با دست چنگ می‌زنند، انگار می‌ترسند آن‌ها هم بیفتند. اوه روی لبه سکوی روبه‌رو ایستاده و با عصبانیت یکی و سپس دیگری را نگاه می‌کند.

سرانجام، به خودش می‌گوید: «باورکردنی نیست.»

و سپس روی ریل می‌پرد.

بر سر جوان کوله‌پشتی‌دار که گیشش از همه بلندتر است و نزدیک‌تر از دیگران به لبه سکو ایستاده فریاد می‌کشد: «کمک کنین!»

کوله‌پشتی آهسته به لبه سکو نزدیک می‌شود. آوه مرد کت و شلوار خاکستری را بلند می‌کند، درست مثل کسی که هرگز در زندگی‌اش پایش را به باشگاه بدن‌سازی نگذاشته ولی کل زندگی‌اش زیر هر بغلش دو تا قطعه بتونی می‌زده و حمل می‌کرده. مرد را سمت دست‌های کوله‌پشتی بالا می‌آورد، کاری که مردهای جوان آئودی‌سوار با شلوار ورزشی تنگ و شبرنگ در اکثر موارد از پشش بر نمی‌آیند.

«این‌جا دیگه امکان نداره قطار بهش بزنه، خدا کنه این موضوع واسه تون روشن باشه!» کوله‌پشتی‌ها با سردرگمی سرشان را تکان می‌دهند و سرانجام تمام توانشان را به کار می‌گیرند تا بدن کت و شلوار خاکستری را روی سکو بکشند. خانم‌های دولت محلی هنوز دارند جیغ می‌کشند، انگار جدی‌جدی باورشان شده که جیغ زدن برای سروسامان دادن آن اوضاع مفید و مؤثر است. مرد کت و شلوار خاکستری را که آن بالا برمی‌گردانند و به پشت می‌خوابانند، سینه ستبرش بالا می‌آید و آهسته پایین می‌رود. آوه همچنان آن پایین روی ریل ایستاده. صدای نزدیک شدن قطار را می‌شنود. فکر این‌جا را نکرده بود ولی نمی‌شود چیزی را تغییر داد.

بنابراین، به آرامی وسط ریل می‌رود، دست‌هایش را توی جیبش می‌گذارد و به نورافکن خیره می‌شود. صدای طولانی و گوش‌خراش بوق قطار را می‌شنود. لرزش شدید ریل‌ها را زیر پایش احساس می‌کند، انگار ریل‌ها گاوهای وحشی هستند و می‌خواهند بهش حمله کنند. آوه نفسش را بیرون می‌دهد. وسط جهنمی از لرزش و هیاهو و جیغ‌های هراسان ترمزهای بیهوده، آرامش عظیمی را حس می‌کند.

بالاخره.

مرگ.

در این لحظه، به نظرش می‌آید که زمان توقف کرده و همه چیز از جلوی چشم‌هایش با دور آهسته رد می‌شود. صداهای خیلی بلند در گوشش به زمزمه‌های آهسته تبدیل می‌شوند، قطار بهش نزدیک می‌شود، سرعتش آن‌قدر کم است که انگار دو تا گاو پیر دارند آن را می‌کشند. نورافکن روبه‌رویش ناامیدانه چشمک می‌زند. اوه مستقیم به نور زل می‌زند و چون نور هنوز چشمش را نزده، بین دو چشمک می‌تواند قیافه راننده لوکوموتیو را ببیند. بیشتر از بیست سال سن ندارد. یکی از همان جوان‌هایی است که احتمالاً همکارهای سن بالاتر بهش «سگ‌توله» می‌گویند.

اوه توی چشم‌های سگ‌توله زل می‌زند. دست‌هایش را توی جیب پالتواش مشت می‌کند، انگار بخواهد به خودش برای کاری که دارد می‌کند فحش بدهد، ولی با خود فکر می‌کند بی‌فایده است. آدم می‌تواند همه چیز را از راه درستش انجام دهد و می‌تواند از راه اشتباه انجام دهد.

قطار پانزده تا بیست متر ازش فاصله دارد که با عصبانیت فحش می‌دهد و به همان آرامی که برای خودش یک فنجان قهوه برمی‌دارد، کنار می‌رود و از سکو بالا می‌آید.

زمانی که راننده لوکوموتیو سرانجام قطار را متوقف می‌کند، اوه با لوکوموتیو دقیقاً در یک ارتفاع هستند. تمام خون سگ‌توله از ترس به صورتش هجوم می‌آورد. جوان آشکارا سعی دارد جلوی گریه‌اش را بگیرد. دو مرد از پنجره قطار طوری همدیگر را نگاه می‌کنند که انگار در بیابان برهوت از دو جهت مخالف به هم رسیده‌اند و دریافته‌اند که خودشان تنها موجود زنده روی زمین نیستند. یکی از آن دو خیالش با این آگاهی راحت شده. دیگری بی‌نهایت دلخور است.

جوان توی لوکوموتیو سرش را به‌طور نامفهوم به نشان تأیید تکان می‌دهد. اوه سرش را با خستگی به نشان تأیید تکان می‌دهد.

درست است که آوه دیگر نمی‌خواهد زنده بماند ولی از آن مردهایی نیست که زندگی کسی را خراب کند که همین چند ثانیه پیش با او چشم‌درچشم شده و بگذارد جسد خون‌آلودش مثل خمیر به شیشه جلوی لوکوموتیوش بچسبد. نه پدرش او را می‌بخشید و نه سونیا.

یکی از کلاه‌ایمنی‌ها با صدای بلند می‌گوید: «حالتون خوبه؟»

یکی دیگر از کلاه‌ایمنی‌ها فریاد می‌کشد: «این سکویی که از رویش پریدین، بلندترین سکوی خط آهن بود!»

حالا آن سه ایستاده‌اند و جوری به آوه زل زده‌اند که همین چند دقیقه پیش به سوراخ زل زده بودند. در این جا مشخص می‌شود ظاهراً مهارت اصلی‌شان «زل زدن» است. آوه هم بهشان زل می‌زند.

سومین کلاه‌ایمنی خاطر نشان می‌کند: «در آخرین لحظه.»

موزش هنوز توی دستش است.

نیش کلاه‌ایمنی اولی باز می‌شود: «می‌تونست خیلی بد بشه.»

کلاه‌ایمنی دومی تأیید می‌کند: «افتضاح بشه.»

کلاه‌ایمنی سومی توضیح می‌دهد: «ممکن بود بمیرین.»

کلاه‌ایمنی اولی فریاد می‌کشد: «شاید شما یه قهرمان هستین!»

کلاه‌ایمنی دومی با اشتیاق با سر تأیید می‌کند: «که جون اون مرد را نجات دادین!»

آوه صدای سونیا را از درونش می‌شنود و تصحیح می‌کند: «داده‌اید! جون

اون مرد را نجات داده‌اید!»

کلاه‌ایمنی سومی توضیح می‌دهد: «الان می‌تونست مرده باشه.» و با

بی‌تفاوتی گازی به موزش می‌زند.

قطار توی ایستگاه می‌ایستد، همه چراغ‌های اخطار چشمک‌زن قرمزش را

روشن می‌کند و مثل دیواری که یک آدم خیکی حین دویدن با آن برخورد

کرده، به غژغژ و جیرجیر می‌افتد و افراد زیادی از تویش به بیرون هجوم می‌آورند که از نظر اوه مشاور فناوری اطلاعات یا از قماش دیگر کسانی هستند که در هوا سیر می‌کنند. اوه دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد.

با خشم آشکار نگاهی به هیاهوی در رفت و آمد روی سکو می‌اندازد و می‌گوید: «حالا حتماً کلی از قطارها تأخیر خواهند داشت.»

کلاه‌ایمی اولی می‌گوید: «آره.»

کلاه‌ایمی دومی می‌گوید: «درسته.»

کلاه‌ایمی سومی می‌گوید: «خیلی تأخیر.»

اوه صدایی از خودش درمی‌آورد که مثل صدای کشیده شدن یک کشوی سنگین میز تحریر روی ریل زنگ‌زده است. بدون هیچ حرفی، از کنار آن سه نفر رد می‌شود.

کلاه‌ایمی اولی پشت سرش با تعجب فریاد می‌کشد: «کجا می‌رین؟ بابا، شما قهرمان هستین!»

کلاه‌ایمی دومی فریاد می‌کشد: «آره!»

کلاه‌ایمی سومی فریاد می‌کشد: «قهرمان!»

اوه پاسخ نمی‌دهد. از جلوی مرد پشت پلکسی گلاس رد می‌شود، از خیابان پوشیده از برف عبور می‌کند و راهی خانه می‌شود. در این حین، شهر با اتومبیل‌های خارجی و کامپیوترها و کارت‌های اعتباری‌اش آرام‌آرام بیدار می‌شود.

و اوه در دل می‌گوید امروز هم بر باد رفت. به اتاق دوچرخه، کنار پارکینگ، که می‌رسد، اشکودای سفید را می‌بیند. ماشین از جلوی خانه آیتا و رونه می‌آید و توی خیابان می‌پیچد. یک زن عینکی با نگاه مصمم کنار راننده نشسته و زیر هر بغلش کلی کاغذ و مدرک زده. مرد پیراهن سفید پشت

فرمان نشسته. اتومبیل که می‌پیچد، اوه مجبور می‌شود به یک گوشه پیرد که اشکودا زیرش نگیرد. از کنار اوه که عبور می‌کنند، مرد پیراهن سفید دستش را با یک سیگار روشن از پشت شیشه جلو بالا می‌آورد و یک لبخند محو و متکبرانه می‌زند. انگار این اوه بوده که کار اشتباه کرده و جلوی راه ایستاده و مرد پیراهن سفید آن قدر با گذشت بوده که از خطایش چشم‌پوشی کرده.

اوه پشت اشکودا غرولند می‌کند: «احمق!» ظاهراً مرد پیراهن سفید عکس‌العمل نشان نمی‌دهد.

همان موقع که اتومبیل می‌پیچد و از دید پنهان می‌شود، اوه شماره پلاکش را می‌خواند.

صدایی خبیث از پشت سرش وزوز می‌کند: «به زودی نوبت شما می‌شه، بازنشسته بی‌مصرف.»

اوه برمی‌گردد، دست‌هایش را ناخودآگاه مشت می‌کند و به چشم‌های خودش در عینک آفتابی آینه‌ای خنگول بور زل می‌زند. پوتین زمستانی را زیر بغل زده. پوتین به اوه پارس می‌کند.

خنگول با پوزخندی طعنه‌آمیز می‌گوید: «از اداره خدمات اجتماعی اومده بودن.» و با سر انتهای خیابان را نشان می‌دهد.

اوه اندرشِ خل‌ملنگ را توی پارکینگ می‌بیند، دارد آتودی را دنده‌عقب از گاراژ بیرون می‌آورد. توجه اوه به این چراغ‌های جلوی مواج مدل جدید جلب می‌شود که با آنها حتی در تاریکی هم از چشم هیچ‌کس پنهان نمی‌ماند که یک دبنگ با اتومبیلش در راه است.

اوه از خنگول می‌پرسد: «چه ربطی به شما داره؟»

لب‌های خنگول طوری کج‌ومعوج می‌شوند که انگار بهشان توکسین تزریق کرده باشند و حالا سعی می‌کند لبخند بزند.

«ربطش اینه که این دفعه می‌خواهند اون پیرمرد خونه آخری را بیرن خونه

سالمدان ولی دفعه دیگه نوبت شما می شه!»

کنار اوه روی زمین تف می اندازد و سمت آتودی می رود. اوه او را از پشت سر نگاه می کند، در حالی که قلبش دارد از زیر پالتواش بیرون می زند. آتودی که می پیچد، زن انگشت وسطش را از پشت شیشه به اوه نشان می دهد. اولین فکری که به ذهن اوه می رسد این است که پشتشان بدود و این هیولای آهنی آلمانی را به همراه خل ملنگ و خنگول و آن سگ ولگرد و آن چراغ های موج خردوخمیر کند، ولی ناگهان سینه اش سنگین می شود و نفسش بالا نمی آید، طوری که انگار با تمام قدرت توی برف دویده باشد. به جلو خم می شود، دست هایش را روی زانوهایش تکیه می دهد و نمی تواند نفس بکشد. قلبش به شدت می زند، مثل این که جناغش دری است که به آخرین توالت عمومی سالم در کل دنیا باز می شود!

بعد از چند دقیقه، راست می شود. یک سایه از جلوی چشم راستش عبور می کند. آتودی دور می شود. اوه برمی گردد و در حالی که یک دستش را روی سینه اش گذاشته، به خانه اش برمی گردد.

به محض این که به خانه می رسد، جلوی اتاقک چوبی می ایستد. به سوراخ گربه مانند توی برف خیره می شود.

احتمالاً یک گربه ته سوراخ خوابیده.

آدم می تواند سر این موضوع شرط ببندد.

۱۶. مردی به نام آوه و کامیونی در جنگل

تا روزی که این جوان بدخلق و کمی خشن با آن اندام عضلانی و چشم‌های آبی غمگین توی قطار کنار سونیا بنشیند، سه چیز در این دنیا بود که دختر واقعاً و با تمام وجود دوست داشت: پدرش، کتاب و گربه.

البته که مردها بهش توجه نشان می‌دادند، ولی این نکته اصلی نبود. سروکله خواستگارهای مختلف پیدا می‌شد؛ از قدبلندها و مومشکی‌ها گرفته تا قدکوتاه‌ها و بلوندها، شوخ‌وشنگ‌ها، بی‌دل‌ودماغ‌ها، خوش‌تیپ‌ها و از خودراضی‌ها و خوش‌قیافه‌ها و شکم‌پرست‌ها و هیچ جوانی در روستا پیدا نمی‌شد که وقتی از ماجرای تفنگی باخبر می‌شد که پدر سونیا آن بالا توی کلبه چوبی جنگلی نگه می‌داشت سر کیف نیاید و بیشتر مشتاق ازدواج با آن دختر نشود. ولی هیچ‌کدامشان آن دختر را آن‌طور نگاه نمی‌کردند که آن جوان نگاه کرد، آن روز که در قطار کنارش نشست. جوری نگاهش می‌کرد که انگار او تنها زن در کل دنیا بود.

در سال‌های اول، معلوم شد که دوست‌های سونیا به عقلش شک کرده‌اند. سونیا به طرز چشمگیری خوشگل بود، حقیقتی که بسیاری از اطرافیانش آن قدر مهم می‌دانستند که به زبان می‌آوردند. به‌علاوه، سونیا خنده‌رو بود و بدون توجه به این‌که سرنوشت چه چیزی جلوی پایش می‌گذاشت، همیشه نکات مثبت را می‌دید و آوه... خب، آوه بود و دیگران این حرف را رک‌وراست به سونیا می‌زدند؛ ظاهراً اخلاق آوه از اول دبستان مثل پیرمردهای کله‌خر بوده و سونیا می‌توانسته شوهری بهتر از او پیدا کند!

ولی آوه از نظر سونیا آدمی خسیس و ناجور و بدخلق نبود. سر اولین شام، او را از لای گل‌های صورتی‌اش تماشا می‌کرد، در کت تنگ قهوه‌ای پدرش که روی شانه‌های محزونش کش می‌آمد و به عدالت و انسانیت و

سخت‌کوشی شدیداً معتقد بود و به دنیایی که در آن حق باید به حقدار برسد، نه دنیایی که آدم در آن مدال کسب کند یا دیپلم یا هر مدرک دیگری بگیرد، نه، معتقد بود که همه چیز باید همان‌طور باشد که می‌بایست باشد. سونیا به این نتیجه رسید که چنین مردی در این دوره و زمانه کم پیدا می‌شود و به همین دلیل تصمیم گرفت آوه را سفت بچسبد. شاید آوه برایش شعر نمی‌نوشت، زیر پنجره‌اش آوازه‌های عاشقانه نمی‌خواند و با هدیه‌های گران‌قیمت به خانه نمی‌آمد، ولی هیچ مردی به‌خاطر او چند ماه هر روز چندین ساعت در مسیر مخالف خانه‌اش نمی‌رفت تنها به این خاطر که از آن قطارسواری لذت ببرد، کنارش توی واگن بنشیند و به حرف‌هایش گوش دهد.

و وقتی سونیا بازوی آوه را لمس کرد که به بزرگی ران پای خودش بود و آن‌قدر قلقلکش داد تا صورت این مرد جوان کله‌خر درست مثل یک جعبه جواهر گچی با یک لبخند شکفته شد، سونیا نوایی از درونش شنید و تمام آن لحظات فقط متعلق به خودش بود.

اولین دفعه که برای شام بیرون رفتند و آوه اعتراف کرد که درباره سربازی بهش دروغ گفته، سونیا گفت: «می‌گن بهترین مردها از نقص‌هایشان زاده می‌شوند و اگر اشتباه نمی‌کردند، بهترین نمی‌شدند.»

به همین دلیل، سونیا از دست آوه عصبانی نشد. البته که بعدها اغلب از دستش عصبانی می‌شد ولی آن روز نشد و در تمام آن سال‌هایی که آوه کنارش گذراند هرگز به زنش دروغ نگفت.

آوه پرسید: «این جمله از کیه؟» طوری به کارد و قاشق و چنگال روی میز خیره شد که انگار در یک جعبه را برایش باز کرده باشند و بگویند سلاح را انتخاب کن.

سونیا پاسخ داد: «شکسپیر.»

اوه پرسید: «آدم خوبیه؟»

سونیا خنده‌کنان سرش را به نشان تأیید تکان داد: «خیلی خوبه.»

اوه نگاهش را سمت دستمال سفره برگرداند و زمزمه کرد: «تا حالا هیچ‌کدوم از کتاب‌هاش را نخوندم.»

سونیا تصحیح کرد: «نخونده‌ام.» و دستش را با مهربانی روی دست اوه گذاشت.

سونیا در نزدیک به چهار دهه زندگی مشترکشان آثار شکسپیر را برای صدها دانش‌آموز خوانش‌پریش خواند و در این مدت نتوانست اوه را راضی کند یکی از این کتاب‌ها را در دست بگیرد و از زمانی که به خانه‌شان در ردیف خانه‌های دیگر نقل مکان کردند اوه چندین هفته هر روز بعدازظهرش را توی اتاق چوبی گذراند و کارش که تمام شد یک کتابخانه به اتاق نشیمن آمد، زیباترین کتابخانه‌ای که سونیا در کل زندگی‌اش دیده بود.

اوه زیرلبی گفت: «بالاخره باید یه جا نگهشون داری.» و پوست انگشت شستش را کند که با نوک پیچ‌گوشتی ساییده شده بود.

و سپس سونیا در آغوش شوهرش خزید و گفت که عاشقش است و اوه سرش را به نشان تأیید تکان داد.

زنش فقط یک بار ازش درباره جاهای سوختگی روی بازوهایش سؤال کرد. اوه خودش در این باره هیچ حرفی نمی‌زد و سونیا برای این‌که بتواند حقیقت را درباره چگونگی از دست دادن خانه پدری اوه بفهمد، مجبور بود پاسخ‌های نصفه‌ونیمه شوهرش را مثل قطعات پازل کنار هم بچیند ولی در آخر فهمید که این جاهای سوختگی از کجا آمده بودند و وقتی باز یکی از دوستانش آمد و پرسید چرا عاشق این مرد شده سونیا پاسخ داد عاشقش هستم چون بقیه مردها وقتی آتش‌سوزی می‌بینند راهشان را می‌کشند و می‌روند ولی مردهایی مثل اوه برای کمک داخل آتش می‌دوند.

اوه پدر سونیا را زیاد ملاقات نمی‌کرد، او را آن‌قدر دیده بود که بتواند تعداد ملاقات‌هایشان را با پنج انگشت دستش بشمارد. پدرزنش در دوردست‌ها در جنگلی به سمت شمال زندگی می‌کرد. انگار نقشه سوئد را برداشته و دیده بود کجا می‌تواند تا جای ممکن از آدم‌های دیگر دور باشد و این موضوع در همه جهات جغرافیایی صدق می‌کرد. مادر سونیا در بستر زایمان از دنیا رفت. پدرش هرگز دوباره ازدواج نکرد. چند دفعه‌ای که کسی دوروبر پدر پیدایش شده بود و ازش پرسیده بود چرا زن نمی‌گیرد، پدر با خشم جواب داده بود: «خودم زن دارم. الان خونه نیست.»

سونیا برای زندگی به شهر آمد، چون تصمیم گرفته بود در رشته زبان لاتین تحصیل کند. وقتی سونیا به پدرش پیشنهاد داد او هم با او به شهر برود، پدر دختر را با عصبانیت نگاه کرده بود. غرولند کرده بود: «و اون جا چی کار کنم؟ جونورهای دوپا را ببینم؟» همیشه از «جونورهای دوپا» به جای فحش استفاده می‌کرد. بنابراین، سونیا کوتاه آمد و پدرش صرف‌نظر از ملاقات‌های آخر هفته دخترش و کامیون‌سواری ماهانه به مقصد نزدیک‌ترین بقالی، ارنست تنها کسی بود که همراهی‌اش می‌کرد.

ارنست بزرگ‌ترین گربه خانگی دنیا بود. سونیا که کوچک بود، گربه برایش حکم یک اسب تاتو را داشت. به خانه‌شان می‌آمد و می‌رفت و دختر را سرگرم می‌کرد ولی آن‌جا زندگی نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست گربه کجا زندگی می‌کرد. سونیا اسم گربه را از روی اسم ارنست همینگوی، ارنست گذاشته بود. پدر سونیا با کتاب میانه خیلی خوبی نداشت ولی وقتی می‌دید دختر پنج ساله می‌نشیند و روزنامه می‌خواند آن‌قدر احمق نبود که نفهمد باید کاری بکند. یک بار همان‌طور که داشت دخترش را جلوی پیشخان کتابخانه ده هل می‌داد، گفته بود: «همچی دختری نباید این دری‌وری‌ها را بخونه، مغزش را می‌پکونه.» کتابدار پیر اصلاً منظور مرد را نفهمید ولی جای

بحث نبود که دختر استعداد زیادی داشت. بنابراین، پدر و کتابدار بدون این که زیاد حرف بزنند، با هم به توافق رسیدند که کامیون سواری ماهانه به مقصد کتابفروشی به کامیون سواری ماهانه به مقصد بقالی اضافه شود. سونیا که دوازده ساله شد، تمام کتاب‌های کتابخانه را حداقل دو بار خوانده بود و کتاب‌هایی را که خیلی دوست داشت، مثل پیرمرد و دریا، آن قدر خوانده بود که دفعاتش دیگر از دستش در رفته بود.

به این ترتیب شد که اسم ارنست را ارنست گذاشت و ارنست گربه هیچ کس نبود. حرف نمی زد و پدر را با خوشحالی در ماهیگیری همراهی می کرد. پدر برای این دو خصیصه خیلی ارزش قائل بود و وقتی آن دو به خانه برمی گشتند ماهی‌هایی را که گرفته بودند با هم تقسیم می کردند.

اولین دفعه که سونیا اوه را با خودش به کلبه چوبی قدیمی در جنگل برد پدر سونیا و اوه یک ساعت تمام ساکت روبه روی هم نشستند و به غذایشان زل زدند، در حالی که سونیا سعی می کرد بحثی را پیش بیندازد. هیچ کدام از مردها درست نمی دانست آن جا چه کار می کرد و ظاهراً تنها زن آن مجلس نقطه مشترکشان بود. هر دو با صدای بلند و مصرانه به این مهمانی اعتراض کرده بودند ولی زور هیچ کدامشان نچربیده بود. پدر سونیا از همان اول دیدی منفی نسبت به این قضیه داشت. تنها چیزی که درباره این مرد جوان می دانست و سونیا برایش تعریف کرده بود این بود که از شهر می آید و از گربه خیلی خوشش نمی آید. همین دو خصوصیت برای پدر کافی بود که به اوه آنگ یک آدم غیر قابل اعتماد را بزند.

اوه حس می کرد به مصاحبه شغلی رفته و چنین حسی معذبش می کرد. وقتی سونیا دست از حرف زدن کشید - کاری که تقریباً هیچ وقت نمی کرد - چنان سکوتی در اتاق حکم فرما شد که آدم فقط بین دو مرد می بیند، دو مردی که یکی شان نمی خواهد دخترش را از دست بدهد و دیگری هنوز درست

حالی‌اش نشده که برای گرفتن دختر از پدرش انتخاب شده. سرانجام، سونیا با پا به ساق پای اوه زد که چیزی بگوید. اوه نگاه متعجبش را از روی بشقابش بلند کرد و دید سونیا چشم‌هایش را از عصبانیت ریز کرده. اوه گلویش را صاف کرد، با درماندگی نگاهی به دوروبرش انداخت و عاجزانه سعی کرد موضوعی برای سؤال کردن از آن پیرمرد پیدا کند چون یاد گرفته بود وقتی آدم حرفی برای گفتن ندارد بهترین کار این است که سؤال کند. اگر مردم از کسی خوششان نیاید، باید بهشان برای تغییر دادن نظرشان فرصت داد تا درباره خودشان حرف بزنند.

سرانجام چشم اوه از پشت پنجره آشپزخانه به کامیون قدیمی مرد افتاد.

پرسید: «مدل L۱۰ است، نه؟» و با چنگالش کامیون را نشان داد.

پیرمرد که نگاهش هنوز به بشقاب بود پاسخ داد: «آره.»

اوه توضیح داد: «کارخونه ساب تولیدش کرده.» و سرش را سریع به نشان تأیید تکان داد.

ناگهان پیرمرد فریاد زد: «اسکانیا!» و با عصبانیت به اوه زل زد.

و اتاق دوباره در سکوتی فرو رفت که فقط بین عاشق یک دختر و پدر آن دختر برقرار می‌شود. اوه با خشم و دلخوری بشقابش را نگاه کرد. سونیا با پا به ساق پای پدرش زد. پدر دختر را با ترش‌رویی نگاه کرد. او هم متوجه شد که سونیا چشم‌هایش را از عصبانیت ریز کرده و آن‌قدر خرفت نبود که نداند این چشم ریز کردن چه عواقبی در پی دارد و باید تا جای ممکن مانعش شود. بنابراین، گلویش را صاف کرد و با کج‌خلقی به غذایش ناخنک زد.

با صدای آرامی که کم‌وبیش ملامت‌آمیز بود گفت: «حتی اگه یه کت‌شلوارپوش از کارخونه ساب جیبش را بتکونه و کارخونه را بخره، شرکت هنو اسکانیا است.» و ساقش را از پای دخترش دور کرد.

پدر سونیا همیشه فقط کامیون اسکانیا داشت. اصلاً نمی‌توانست بفهمد چرا آدم باید کامیون دیگری براند. این‌که کارخانه بعد از چند دهه همکاری و با داشتن مشتری‌های وفادار، بدون چون‌وچرا با ساب یکی شد، از نظرش خیانتی نابخشودنی بود. اوه که از وقتی اسکانیا و ساب یکی شدند از اسکانیا خوشش می‌آمد از پنجره متفکرانه نگاهی به کامیون انداخت و یک تکه سیب‌زمینی خورد.

پرسید: «راه می‌ره؟»

پیرمرد با تدمزاجی غرولند کرد: «نه.» و دوباره خودش را مشغول بشقابش کرد. سپس اضافه کرد: «از این مدل دیگه هیچ‌کدومشون را نمی‌رن. دیگه ازشون نمی‌سازن. نصف دارایت را باس به مکانیک‌ها بدی تا راش بندازن.» طوری این جمله را گفت که انگار داشت با یکی زیر میز حرف می‌زد. اوه پیشنهاد داد: «اگه اجازه بدین، نگاهی بهش بندازم.» و قیافه‌اش لحظه‌ای ذوق‌زده شد.

و این اولین دفعه بود که سونیا اوه را ذوق‌زده می‌دید.

دو مرد مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند. سپس پدر سونیا با سر تأیید کرد و اوه در جواب، سرش را سریع تکان داد و آن دو با جدیت و پشتکار دو مرد که می‌خواهند شخص ثالثی را لت‌وپار کنند از جایشان بلند شدند. چند دقیقه بعد، پدر سونیا به آشپزخانه برگشت، به عصایش تکیه داد و با غرغر همیشگی‌اش با حالتی دمغ روی یک صندلی ولو شد. مدتی همان‌جا نشست و پیش را با دقت پر کرد، سپس با سر به ظرف‌ها اشاره کرد و گفت: «خوشمزه بود.»

دختر لبخند زد: «مرسی بابا.»

«تو آشپزی، نه من.»

دختر پاسخ داد: «به‌خاطر غذا تشکر نکردم.» بشقاب‌ها را روی هم گذاشت

و زمانی که اوه در حیاط زیر کامیون رفته بود پیشانی پدرش را با مهربانی بوسید.

پدر چیزی نگفت، پیپ به دست با خرناسی طولانی از جایش بلند شد و روزنامه کنار سینک ظرف‌شویی را برداشت. داشت به اتاق نشیمن می‌رفت و می‌خواست روی صندلی راحتی‌اش بنشیند که یک بار دیگر برگشت و با تردید سر جایش ایستاد.

بدون این که دخترش را نگاه کند، آهسته گفت: «ماهگیری می‌کنه؟»

سونیا پاسخ داد: «فکر نکنم.»

پدر سرش را با کج‌خلقی بالا و پایین کرد. بدون این که کلمه‌ای حرف بزند، مدتی همان جا ایستاد.

در آخر، پیپ را گوشه لبش گذاشت، به اتاق نشیمن رفت و در راه زمزمه کرد: «خب، خب. پس باس یاد بگیره.»

سونیا نمی‌توانست به یاد آورد که پدرش تا آن موقع جمله‌ای قشنگ‌تر از این درباره کسی گفته باشد.

۱۷ . مردی به نام اوه و یک گربه توی یک کپه برف

پروانه با وحشت جیغ می‌کشد: «مرده؟» و با شکم بزرگش تا آن جا که می‌تواند تندتند می‌آید و به سوراخ خیره می‌شود.

اوه پاسخ می‌دهد: «من که دام‌پزشک نیستم.»

این جمله را با لحنی دوستانه می‌گوید، به‌عنوان یک توضیح. نمی‌فهمد چه شد که یکهو سروکله این زن پیدا شد. آدم نمی‌تواند یک سوراخ گربه‌مانند را

توی کپه برف، آن هم توی حیاط خودش، با خیال راحت واریسی کند؟
زن با صدای بلند می‌گوید: «ولی باید بیاریش بیرون!» و با مشت ضربه‌ای به
شانه اوه می‌زند.

اوه ابروهایش را درهم می‌کشد و دست‌هایش را بیشتر توی جیب کتش فرو
می‌کند. هنوز نفسش به سختی بالا می‌آید.

پاسخ می‌دهد: «هیچم نباید.»

پروانه با عصبانیت می‌گوید: «عقل از سرت پریده یا چی؟»

اوه اعلام می‌کند: «با گربه‌ها میانه خوبی ندارم.» و پاشنه پاهایش را روی
برف فشار می‌دهد.

وقتی زن برمی‌گردد و اوه حالت چشم‌هایش را می‌بیند، سریع یک قدم کنار
می‌رود تا از دستکش پرتاب‌شده زن در امان بماند.

اوه لبه سوراخ را زیرچشمی نگاه می‌کند و می‌گوید: «شاید خواب باشه.
وقتی بیدار بشه، خودش می‌آد بیرون...»

وقتی دستکش دوباره محکم به سمتش پرتاب می‌شود، به این نتیجه می‌رسد
که رعایت فاصله امن آشکارا ایده خوبی بوده.

چند ثانیه بعد، پروانه دستش را توی سوراخ می‌کند و بلافاصله با یک
موجود کوچک یخ‌زده توی دست‌های لاغرش بلند می‌شود. گربه شبیه چهار
تکه یخ روی یک ترکه چوب شده که آن را با یک شال‌گردن پیچیده باشند.

زن که کاملاً از کوره دررفته سر اوه داد می‌کشد: «در را باز کن!»

اوه کف کفش‌هایش را محکم‌تر توی برف فشار می‌دهد. می‌خواهد همین
الان این مطلب را روشن کند که امروز با این هدف از خواب بیدار نشده که
زن‌های پرسروصدا یا گربه‌ها را به خانه‌اش راه دهد ولی زن با جانور توی
بغلش با قدم‌های سنگین و مصمم مستقیم سمت اوه می‌آید و این‌جا آشکارا
مسئله سرعت واکنش اوه مطرح است که تصمیم بگیرد زن دارد فقط سمتش

می‌آید یا می‌خواهد از کنارش رد شود. اوه تا به حال هیچ زنی را ندیده بود که این قدر به حرف آدم‌های محترم بی‌توجه باشد. حس می‌کند دوباره نفسش بالا نمی‌آید. دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد تا جلوی این حمله ناگهانی را بگیرد.

پروانه به راهش ادامه می‌دهد. اوه خودش را کنار می‌کشد. زن از کنارش رد می‌شود در حالی که پوستین کوچک قندیل‌بسته توی بغلش است و قبل از این که اوه بتواند جلوی افکارش را بگیرد خاطره ارنست را با گردن‌کشی یادش می‌آورد. ارنست خیکی پیر بی‌مغز که سونیا آن قدر عاشقش بود که وقتی نگاهش می‌کرد قلبش از شادی می‌تپید.

پروانه سرش را چنان سریع سمت اوه تکان می‌دهد که انگار خطر واخوردگی گردن از بیخ گوشش رد شده باشد و فریاد می‌کشد: «بابا جون، در را باز کن دیگه!»

اوه با حالتی کلید را از جیب کتش درمی‌آورد که انگار یک بیگانه حرکات دستش را کنترل می‌کند. اصلاً باورش نمی‌شود دارد چه کار می‌کند. انگار بخشی از وجودش در مغزش فریاد می‌کشد «نه» و بقیه اعضایش دارند به نوعی شورش می‌کنند.

پروانه دستور می‌دهد: «پتو بیار!» و بدون این که کفش‌هایش را در بیاورد، با عجله وارد خانه می‌شود.

اوه لحظه‌ای سر جایش می‌ایستد و قبل از این که در پی زن وارد خانه شود یک نفس عمیق می‌کشد.

پروانه داد می‌زند: «این جا مته قطب سرده. رادیاتورها را باز کن!» جوری حرف می‌زند که انگار این جور حرف زدن کاملاً طبیعی است و همان طور که گربه را روی کاناپه اوه می‌گذارد، دستش را بی‌صبرانه سمت اوه تکان می‌دهد.

اوه پاسخ می‌دهد: «هیچی را باز نمی‌کنم.»

اوه با خود می‌گوید دیگر بس است. جلوی در اتاق نشیمن می‌ایستد و با خود فکر می‌کند اگر به زن بگوید حداقل روزنامه زیر گربه پهن کند، زن باز سعی می‌کند دستکش یک‌انگشتی‌اش را سمتش پرتاب کند. زن که رویش را برمی‌گرداند، اوه تصمیم می‌گیرد این حرف را نزند. به یاد نمی‌آورد تا حالا زنی چنین تندمزاج دیده باشد.

آخرسر، می‌گوید: «یه پتو طبقه بالا دارم.» و برای اجتناب از نگاه زن، ناگهان توجهش را به لامپ راهرو جلب می‌کند.

پروانه با صدای بلند دستور می‌دهد: «پس بیارش!»

قیافه اوه طوری می‌شود که انگار بخواهد ادای زن را دریاورد ولی کفش‌هایش را درمی‌آورد و از اتاق نشیمن با احتیاط و با رعایت فاصله امن از دستکش رد می‌شود.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رود، با عصبانیت زیرلبی یک بند غر می‌زند که واقعاً غیرممکن است آدم بتواند توی این محوطه آرامش داشته باشد. به طبقه بالا که می‌رسد، دوباره می‌ایستد و چند نفس عمیق می‌کشد. درد سینه‌اش از بین رفته. ضربان قلبش دوباره عادی شده. این حالت می‌آید و می‌رود، دیگر بهش فکر نمی‌کند. این درد همیشه رد می‌شود و به هر حال قلبش را برای مدت زیادی لازم ندارد، پس دیگر مهم نیست قلبش چطور کار کند.

از پایین، از اتاق نشیمن، صداهایی می‌شنود. نمی‌تواند آنچه را می‌شنود باور کند. درواقع، این‌ها همان آدم‌هایی هستند که از طرفی مدام جلوی مردنش را می‌گیرند و از طرفی دیگر اصلاً خجالت هم نمی‌کشند که یک پیرمرد را به مرز جنون و خودکشی می‌کشانند. مطمئناً حقیقت همین است.

اوه که پتوبه‌دست از پله‌ها پایین می‌آید، جوان خیکی خانه بغلی توی اتاق

نشیمن ایستاده و پروانه و گربه را با کنجکاوی نگاه می‌کند.

با خوشحالی می‌گوید: «های!» و دستش را برای آوه تکان می‌دهد.

با این‌که بیرون برف نشسته، جوان فقط یک تی شرت پوشیده.

آوه می‌پرسد: «خب؟» و ساکت می‌شود. نمی‌شود آدم از پله‌ها بالا برود و وقتی دوباره پایین می‌آید ببیند خانه‌اش به یک مهمانخانه تبدیل شده.

جوان با بی‌خیالی پاسخ می‌دهد: «پسر، صدای جیغ شنیدم. خواستم چک کنم ببینم همه چی اوکیه.» و طوری شانه بالا می‌اندازد که چربی‌های پشتش یک چین بزرگ روی تی شرت درست می‌کند.

پروانه پتو را از دست آوه می‌قاپد و گربه را لای آن می‌پیچد.

جوان با لحنی دوستانه می‌گوید: «این جوری گرم نمی‌شه.»

آوه پاسخ می‌دهد: «تو خودت را قاطی نکن.» یقیناً آوه متخصص آب کردن گربه‌های یخ‌زده نیست، ولی قرار هم نیست مردم همین‌جوری سرشان را بیندازند پایین و بیایند توی خانه او و درباره آنچه اتفاق می‌افتد اظهارنظر کنند.

پروانه می‌گوید: «آوه، ساکت شو!» و جوان را ملتمسانه نگاه می‌کند. «پس چی کار کنیم؟ حیوون بیچاره یخ زده!»

آوه غرولند می‌کند: «به من نگو ساکت شم!»

پروانه می‌گوید: «این جوری می‌میره.»

آوه که از سر نو سعی می‌کند کنترل شرایط را در دست بگیرد، چون هیچ‌کس به نظرش اهمیت نمی‌دهد، می‌پرسد: «چی؟ می‌میره؟ فقط دمای بدنش یه کم اومده پایین...»

زن باردار انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش نگه می‌دارد و به آوه می‌فهماند ساکت شود. آوه آن‌قدر جوش می‌آورد که ظاهراً می‌خواهد مثل بالرین‌ها روی انگشت پایش دور خودش بچرخد.

جوان با انگشت به گربه اشاره می‌کند و وسط حرف زن می‌پرد: «بسپرش به من.» انگار نه انگار که اوه دقیقاً کنارش ایستاده و سعی دارد بهش بفهماند آدم نمی‌تواند همین‌جور سرش را بیندازد پایین و مثل جوکر وارد خانه مردم شود و گربه را این‌ور و آن‌ور کند.

پروانه که گربه را سمت جوان می‌گیرد، رنگ حیوان دیگر بنفش نیست بلکه سفید شده. وقتی اوه متوجه این قضیه می‌شود، کمی مردد به نظر می‌رسد. نگاهی سریع به پروانه می‌اندازد. سپس علی‌رغم میلش یک قدم عقب می‌رود تا جا باز کند.

حالا جوان خیکی تی‌شرتش را درمی‌آورد.

اوه تته‌پته می‌کند: «ولی حالا... حالا واقعاً... این دیگه چه کاریه...»

اول نگاهی به پروانه می‌اندازد که با گربه در حال آب شدن از روی کاناپه بلند می‌شود و آب ازش روی زمین می‌چکد، سپس جوان را نگاه می‌کند که با بالاتنه برهنه وسط اتاق نشیمن اوه ایستاده. چربی‌هایش از سینه به سمت زانوهایش روی هم چین خورده‌اند، مثل یک پاکت بستنی لیتری که یک بار آب شده و دوباره یخ زده.

جوان با بی‌تفاوتی می‌گوید: «بیا، بده به من.» و دست‌های خپلش را که اندازه تنه درخت است سمت پروانه دراز می‌کند.

زن که حیوان را به جوان می‌دهد، جوان سریع بغلش می‌کند و آن را به سینه‌اش می‌چسباند، طوری که انگار بخواهد یک لقمه نان و گربه خیلی بزرگ درست کند.

با لبخند به پروانه می‌گوید: «راستی، اسم جیمی است.»

«من هم پروانه هستم.»

جیمی می‌گوید: «چه اسم قشنگی.»

چشم‌های پروانه برق می‌زنند: «تشکر! اسم همون حشره رنگارنگیه که روی

گل‌ها می‌پره.»

جیمی می‌گوید: «چه قشنگ!»

اوه می‌گوید: «گربه را خفه می‌کنی.»

جیمی می‌گوید: «چی می‌گی اوه، ریلکس.»

اوه لب‌هایش را آنقدر روی هم فشار می‌دهد که به یک خط نازک و رنگ‌پریده تبدیل می‌شوند. با عصبانیت به قرنیز لگد می‌زند. درست نمی‌داند منظور مرد جوان از «ریلکس» چیست ولی کاملاً مطمئن است که از معنی‌اش خوشش نمی‌آید.

به جیمی می‌گوید: «مطمئناً حیوون ترجیح می‌دهد با رفتاری موقر از سرما یخ بزنه تا این‌که این‌جوری خفه بشه.» و به گلوله پوستی‌ای اشاره می‌کند که میان بازوهای جوان خیکی مچاله شده و آب ازش می‌چکد.

«بابا، اوه وا بده. خودت می‌دونی که چاقم و خیلی چیزها می‌تونم راجع به ما چاق‌ها بگی. پسر، ولی یه کاریه که ما خیلی خوب از عهده‌اش برمی‌آییم؛ گرم کردن بقیه!»

پروانه با نگرانی چربی‌های لرزان بازوی جوان را زیرچشمی نگاه می‌کند و دستش را با احتیاط روی دماغ گربه می‌کشد. ناگهان گربه لبخند می‌زند. زن سنگول می‌شود و با حالتی پیروزمندانه رو به اوه برمی‌گردد: «داره گرم می‌شه.»

اوه با سر تأیید می‌کند. درواقع، می‌خواهد جمله‌ای طعنه‌آمیز بگوید ولی به این نتیجه می‌رسد که گفتن آن جمله دور از عقل سلیم است. چون پذیرفتن این حس برایش سخت است، زمانی که پروانه دارد نگاهش می‌کند، خودش را شدیداً مشغول کنترل تلویزیونش می‌کند.

اصلاً نظرش درباره گربه‌ها یکهو عوض نشده، نه، ولی طبیعتاً سونیا از این بابت خوشحال می‌شد. همین.

پروانه می‌گوید: «می‌رم آب گرم کنم!» و با یک حرکت سریع از کنار آوه رد می‌شود و برای اولین دفعه به آشپزخانه آوه می‌رود و در کابینت‌هایش را باز می‌کند.

آوه کنترل را پایین می‌گذارد، زن را با عجله دنبال می‌کند و غر می‌زند: «خب، دوباره!»

آوه که وارد می‌شود، پروانه کتری به دست و کمی سردرگم وسط آشپزخانه خشکش زده. ناگهان درمانده به نظر می‌رسد، انگار همین الان اهمیت شرایط برایش روشن شده. آوه برای اولین دفعه می‌بیند که این زن ساکت شده. آشپزخانه مرتب است ولی پر از گردوخاک. بوی قهوه مانده می‌دهد، درز کاشی‌ها کثیف است و وسایل زن آوه همه جا به چشم می‌خورد؛ مجسمه‌های تزئینی کوچکش روی لبه پنجره، کلیپس‌هایش که روی میز چوبی گذاشته بود و یادداشتش روی کاغذ پست، آویزان به یخچال.

روی زمین پر از ردهای خفیف چرخ است، انگار یکی با یک دوچرخه هزار بار آنجا رفته و آمده و ارتفاع گاز و کابینت‌ها کمتر از حد معمول است، انگار آشپزخانه را برای یک بچه درست کرده باشند. چشم‌های پروانه گرد می‌شود، درست مثل همه کسانی که آشپزخانه را برای اولین دفعه می‌بینند. آوه به این قضیه عادت کرده. آشپزخانه را خودش بعد از آن تصادف این‌جوری ساخت. شهرداری از هر کمکی سر باز زد، بنابراین آوه خودش آستین بالا زد.

حالت پروانه جوری می‌شود که انگار وسط یک حرکت متوقفش کرده باشند. آوه بدون این‌که توی چشم‌های پروانه نگاه کند، کتری برقی را از دست آویزانش می‌گیرد. آن را آرام پر از آب می‌کند و دوشاخه‌اش را توی پریز برق می‌زند.

پروانه خجالت‌زده زمزمه می‌کند: «آوه، نمی‌دونستم که...»

اوه جلوی کابینت کوتاه شده می ایستد، کمی روی رویه کابینت خم می شود و پشتش را به زن می کند. زن نزدیک تر می آید و نوک انگشت هایش را با احتیاط روی شانه اوه می گذارد.

«اوه، معذرت می خواهم. حق نداشتم بدون اجازه پیام توی آشپزخونه ات.»
اوه بدون این که برگردد، گلویش را صاف می کند و سرش را به نشان رضایت تکان می دهد. نمی داند چه مدت است آن دو آن جا ایستاده اند. زن دستش را با ملایمت روی شانه اوه گذاشته. اوه خیال ندارد دست زن را پس بزند.
صدای جیمی سکوت را می شکند.

از اتاق نشیمن داد می زند: «این جا احیاناً چیزی واسه خوردن پیدا می شه؟»
پروانه دستش را از روی شانه اوه برمی دارد. اوه سرش را با تأسف تکان می دهد، سریع پشت دستش را روی صورتش می کشد و بدون این که توی صورت زن نگاه کند، سمت یخچال می رود.

اوه که از آشپزخانه بیرون می آید و یک ساندویچ سوسیس توی دست جیمی می چپاند، جوان از روی قدردانی خِرخر می خندد. اوه یک متر دورتر از جوان می ایستد و قیافه ای عبوس به خود می گیرد.

سریع با سر به گربه توی بغل جیمی اشاره می کند و می پرسد: «حالش چطوره؟»

آب از حیوان روی زمین می چکد ولی خودش دارد کم کم و مطمئناً شکل و قیافه و رنگ و رو می گیرد.

جیمی لبخند می زند: «بهتره. نه پسر؟» و ساندویچ سوسیس را با یک گاز گنده می بلعد.

اوه جوان را کاملاً با شک و تردید تماشا می کند. عرق جیمی درآمده، مثل یک تکه ژامبون که آدم آن را روی زغال های داخل سونا گذاشته. وقتی اوه را نگاه می کند، خطوط چهره اش ناگهان غمگین می شود.

«می‌دونی... چیزه... اوه، به خاطر زنت واقعاً متأسفم. همیشه دوستش داشتم. آشپزیش حرف نداشت.»

اوه جوان را نگاه می‌کند و برای اولین مرتبه در آن پیش از ظهر، عصبانی به نظر نمی‌رسد.

حرف جوان را تأیید می‌کند: «آره. آشپزیش... خوب بود.»

سپس سمت پنجره می‌رود، دستگیره پنجره را واری می‌کند و پشت به اتاق می‌ایستد. انگشتش را روی چسب درز پنجره فشار می‌دهد. پروانه جلوی در آشپزخانه می‌ایستد و دست‌هایش را دور شکم بزرگش حلقه می‌کند. اوه با صدای بلند می‌گوید: «جیمی می‌مونه تا یخ گربه وا بره، بعد تو با خودت می‌بری.»

از گوشه چشم می‌بیند که زن دارد او را با تعجب نگاه می‌کند و مدام پلک می‌زند، مثل کسی که سعی دارد دست حریفش را از آن طرف میز قمار حدس بزند. این حالت معذبش می‌کند.

پروانه پاسخ می‌دهد: «نمی‌شه.» سپس اضافه می‌کند: «دخترها... آلرژی دارن.»

قبل از این که لغت «آلرژی» را به زبان بیاورد، کمی مکث می‌کند. اوه عکس زن را که در شیشه پنجره افتاده با خشم نگاه می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید. در عوض، سمت جیمی برمی‌گردد.

به جوان خیکی پیشنهاد می‌دهد: «پس تو باید ازش مراقبت کنی.»

جیمی که حالا نه تنها خیس عرق شده، لکه‌های قرمز هم روی بدنش دارند ظاهر می‌شوند و صورتش چنان قرمز شده که انگار دارد گر می‌گیرد، از پشت گربه که توی بغلش لم داده خوش‌خلق و سر به راه به نظر می‌رسد. گربه دمب کوچکش را به آرامی تکان می‌دهد و دماغش را که هنوز آب ازش می‌چکد بیشتر لای چربی‌های حجیم بازوی جیمی فرو می‌کند.

جیمی می گوید: «فکر نکنم ایده خوبی باشه که من ببرمش. ساری، پسر.» و شانه‌اش را چنان بالا می‌اندازد که گربه به بالا و پایین قل می‌خورد، انگار حیوان توی یک سفینه شهربازی نشسته باشد.

اوه می‌پرسد: «چرا فکر نمی‌کنی؟»

جیمی گربه را کمی از روی سینه‌اش پایین‌تر می‌گذارد و بازوهایش را بالا می‌آورد. پوستش چنان قرمز شده که انگار سوخته باشد.

«منم آلرژیک دارم...»

پروانه جیغ می‌کشد و سمت جوان می‌دود تا گربه را ازش بگیرد. حیوان را دوباره سریع لای پتو می‌پیچد.

فریاد می‌زند: «باید ببرمش بیمارستان!»

اوه بدون این‌که درست فکر کند، پاسخ می‌دهد: «بهم دستور دادن پام را دیگه توی بیمارستان نگذارم.»

ولی وقتی سمت پروانه برمی‌گردد و می‌بیند زن قیافه‌ای به خود گرفته که انگار همین الان می‌خواهد گربه را سمت اوه پرتاب کند، نگاهش را پایین می‌اندازد و با خستگی آه می‌کشد. با خودش فکر می‌کند تنها چیزی که آدم می‌خواهد این است که در آرامش بمیرد و انگشت‌های پایش را روی پارکت می‌کوبد. زن کمی آرام می‌شود. اوه نگاهی به جیمی می‌اندازد، سپس به گربه. نگاهش را سمت زمین خیس می‌گرداند. سرش را به علامت نفی می‌جنباند و پروانه را نگاه می‌کند.

غرولند می‌کند: «پس بهتره ماشین من را برداریم.»

کتش را از روی قلاب برمی‌دارد و در خانه را باز می‌کند. چند ثانیه بعد، نگاهی به راهرو می‌اندازد. به پروانه زل می‌زند.

«ولی ماشین را جلوی خونه نمی‌آرم، رانندگی توی...»

زن با موجی از لغت‌های فارسی حرف اوه را قطع می‌کند، لغت‌هایی که اوه

معنایشان را نمی‌فهمد ولی به هر حال از نظرش جالب هستند. سپس زن پتو را دوباره سریع‌تر از قبل دور گربه می‌پیچد و با قدم‌های سنگین از جلوی آوه رد می‌شود و توی برف می‌رود.

زن که دارد سمت پارکینگ می‌رود، آوه با اخم پشت سرش می‌گوید: «ضابطه ضابطه است.» ولی زن جواب نمی‌دهد.

آوه برمی‌گردد و به جیمی اشاره می‌کند.

«تو! تی شرتت را دوباره می‌پوشی، وگرنه یه متر هم با ماشین من جایی نمی‌ری، فقط این جوری آزمون توی یه جوب می‌ره.»

پروانه هزینه پارکینگ بیمارستان را پرداخت می‌کند. این دفعه آوه دعوا راه نمی‌اندازد.

۱۸ . مردی به نام اوه و گربه‌ای به نام ارنست

قضیه این نبود که اوه فقط از این گربه خوشش نمی‌آمد. می‌شد گفت او کلاً از گربه‌ها خوشش نمی‌آمد. این حیوان‌ها همیشه از نظرش خیلی غیر قابل اعتماد بودند، خصوصاً در مواردی مثل مورد ارنست که به بزرگی یک موتور گازی باشند. در واقع، در مورد ارنست، سخت بود آدم بفهمد اصلاً سروکارش با یک گربه بیش از حد بزرگ بود یا یک شیر بیش از حد کوچک و آدم نمی‌توانست با موجودی دوستانه برخورد کند که کاملاً از جانبش خاطر جمع نبود مبادا وقتی حال خوش نداشته باشد نصف شب آدم را ببلعد. حداقل فلسفه اوه این بود.

ولی سونیا بدون چون و چرا عاشق ارنست بود. بنابراین، طبیعتاً اوه می‌دانست باید این تفکرات عقلانی را پیش خودش نگه دارد. آن قدر زیرک بود که درباره کسانی که زنش دوستشان داشت هیچ حرف زشتی نزند، هر چه نباشد، خودش خیلی خوب می‌دانست دوست داشته شدن از جانب سونیا چه جوری بود، گرچه هیچ‌کس این موضوع را نمی‌فهمید. به این ترتیب، او و ارنست طی ملاقات‌ها در کلبه جنگلی فهمیدند باید به‌خوبی با هم کنار بیایند، فقط ارنست یک بار اوه را گاز گرفت و بعدش اوه پایه صندلی را روی دمب گربه گذاشت. همیشه فاصله مشخصی را از همدیگر رعایت می‌کردند، درست مثل کاری که اوه و پدر سونیا می‌کردند.

و وقتی اوه قسم خورد که با چشم‌های خودش دیده گربه روی یک صندلی می‌نشست و دمبش را روی یک صندلی دیگر می‌گذاشت، این فاصله مشخص خودبه‌خود به وجود آمد. به‌خاطر سونیا.

اوه هیچ‌وقت ماهیگیری یاد نگرفت! ولی از روزی که سونیا او را با خودش پیش پدرش برد تا دو سال بعدش، سقف کلبه در پاییز دیگر چکه نکرد، و

هر بار که آدم استارت می‌زد، کامیون بدون حتی یک بار خفه کردن روشن می‌شد. معلوم است که پدر سونیا قدردانی‌اش را به هیچ عنوان به‌طور مستقیم نشان نمی‌داد، ولی دیگر هیچ‌وقت به این موضوع اشاره نکرد که «اوه از شهر» می‌آید و همین موضوع، با توجه به استانداردهایش، نشانه بی‌نظیری از دوست داشتن بود.

دو بهار و دو تابستان گذشت و پدر سونیا در سال سوم، در یک شب مطبوع ماه ژوئن، از دنیا رفت و اوه هیچ‌وقت در زندگی‌اش کسی را ندیده بود که به اندازه سونیا گریه کند. سونیا روزهای اول تقریباً نمی‌توانست از تخت بیرون بیاید. اوه در زندگی‌اش چند بار با مرگ روبه‌رو شده بود و مرگ پیوند روشن و مشخصی با او داشت. با سردرگمی به آشپزخانه کلبه کوچک رفت، کشیش روستای کوچک آمد و جزئیات مربوط به مراسم خاک‌سپاری را با او مرور کرد.

کشیش مختصر و مفید گفت: «آدم خوبی بود.» و به عکس سونیا و پدرش اشاره کرد که روی دیوار اتاق نشیمن آویزان بود.

اوه با سر تأیید کرد. نمی‌دانست چه پاسخی ازش انتظار می‌رفت. سپس از خانه بیرون رفت تا ببیند شاید کامیون نیاز به سروسامان دادن داشته باشد.

روز چهارم، سونیا از تخت بیرون آمد و با چنان انرژی و قدرتی خانه را تمیز کرد که اوه خودش را سریع از زیر دست و پا بیرون کشید، درست مثل یک آدم عاقل که از جلوی گردباد به یک جای امن پناه می‌برد. مدتی توی حیاط قدم زد و دنبال چیزهایی گشت که بتواند خودش را با آنها مشغول کند. اتاق چوبی را بازسازی کرد که قربانی یکی از توفان‌های بهاری شده بود. در روزهای بعد، اتاق را با کنده‌های چوب تازه‌خردشده پر کرد. چمن‌ها را زد. شاخه‌های درخت‌هایی را برید که از جنگل تا زمین خانه بلند

شده بودند. فروشنده بقالی غروب روز هفتم تلفن زد.

طبیعتاً همه بر این باور بودند که آن یک بدبیاری بود ولی هر کس که ارنست را می‌شناخت نمی‌توانست باور کند که او ناغافل جلوی اتومبیل پریده باشد. غم و اندوه با مخلوقات کارهای عجیبی می‌کند.

آن شب اوه با سرعتی بیشتر از هر وقت دیگر در جاده راند. سونیا تمام آن مدت سر بزرگ ارنست را در دست‌هایش گرفته بود. پیش دام‌پزشک که رسیدند، حیوان هنوز نفس می‌کشید ولی جراحتش خیلی شدید بود و خون زیادی از دست داده بود.

بعد از دو ساعت که سونیا توی اتاق جراحی کنارش زانو زد، پیشانی بزرگ گربه را بوسید و زمزمه کرد: «خداحافظ ارنست عزیزم.» و سپس لغات مثل ابرهای متراکم از دهانش بیرون ریختند: «و خداحافظ بابای خیلی عزیزم!» و گربه چشم‌هایش را بست و مرد.

سونیا که به اتاق انتظار آمد، پیشانی‌اش را روی سینه ستبر اوه تکیه داد. «اوه، حالا خیلی‌ها را از دست داده‌ام. انگار قلبم دیگه توی سینه‌ام نمی‌زنه.» مدتی بسیار طولانی آن‌جا در آغوش همدیگر ایستادند و دختر در آخر سرش را رو به اوه بالا گرفت و توی چشم‌هایش را نگاه کرد.

ازش درخواست کرد: «حالا تو باید منو دوبرابر دوست داشته باشی.» و اوه آن‌جا بهش به‌دروغ گفت که همین کار را می‌کند. گرچه خوب می‌دانست کاملاً غیرممکن بود که بتواند او را بیش از آنچه دوست می‌داشت دوست داشته باشد.

ارنست را کنار دریاچه خاک کردند، جایی که همیشه با پدر سونیا به ماهیگیری می‌رفت. کشیش همراهشان بود و برای گربه طلب آمرزش کرد. سپس اوه ساب را پر از جنس کرد و در حالی که سر سونیا روی شانه‌اش بود، در جاده باریک جنگلی راند. در راه برگشت به شهر در اولین مکانی که

چند مغازه داشت توقف کرد. آنجا سونیا با کسی قرار داشت. اوه نمی‌دانست با کی. سونیا بعدها همیشه می‌گفت این یکی از خصوصیت‌های اوه است که برایش ارزش خاصی دارد. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت که یک ساعت تمام توی اتومبیل بنشیند و منتظرش شود بدون این‌که بخواهد حداقل بداند چرا منتظر است یا این انتظار چه مدت طول می‌کشد. اصلاً فکر کنید که اوه هیچ‌وقت دادو قال نمی‌کرد — خدا می‌داند که قضیه این نبود — دادو قال هم می‌کرد، خصوصاً وقتی مجبور بود پول پارکینگ را بدهد، ولی هیچ‌وقت نمی‌پرسید زنش چه کار می‌کرد و همیشه منتظرش می‌ماند.

سونیا که بالاخره آمد و توی اتومبیل نشست، در ساب را طوری با احتیاط بست که انگار پایش را روی یک موجود زنده گذاشته باشد، چون متوجه شده بود به این ترتیب از نگاه خشمگین اوه در امان می‌ماند و دستش را با ملایمت توی دست اوه گذاشت.

با لحن ملایم گفت: «اوه، فکر می‌کنم الان دیگه باید یه خونه واسه خودمون بخریم.»

اوه پرسید: «حالا به چه دردی می‌خوره؟»

زنش پاسخ داد: «به نظر من، بچه‌ها باید توی خونه خودمون بزرگ بشن.» و دست اوه را با احتیاط روی شکمش کشید.

اوه مدتی طولانی خشکش زد. این مدت زمان، نسبت به استانداردهای اوه، زیادی طولانی بود. طوری متفکرانه شکم زنش را نگاه کرد که انگار انتظار داشت شکم خودش اعتراف کند. سرانجام خودش را پشت فرمان صاف کرد، دکمه رادیو را نیم‌دور جلو و نیم‌دور عقب پیچاند و آینه عقب را تنظیم کرد. سپس سرش را با جدیت تکان داد.

«پس حالا باید یه استیشن واگن بخریم.»

۱۹. مردی به نام اوه و یک گربه مجروح

اوه گربه را نگاه می‌کند. گربه اوه را نگاه می‌کند. اوه از گربه‌ها خوشش نمی‌آید و گربه‌ها هم از اوه خوششان نمی‌آید. نه تنها ارنست می‌توانست اوه را اذیت کند، اوه هم به هیچ عنوان از ارنست خوشش نمی‌آمد، گرچه ارنست گربه‌ای بود که رفتارش نسبت به رفتار تمام گربه‌هایی که جلوی راه اوه سبز شده بودند خصمانه‌تر بود.

و از نظر اوه این گربه واقعاً هیچ وجه مشترکی با ارنست ندارد. هیچ وجه مشترکی که باعث شود امر به اوه مشتبه شود که نظرش درباره همه گربه‌ها درست است. این گربه آنقدر کوچک و ازپادرآمده است که آدم آن را با یک موش صحرائی بزرگ اشتباه می‌گیرد و این‌جوری به نظر می‌رسد که طی شب موهای بیشتری ازش ریخته. امکانش است.

دیروز اوه مدام به پروانه می‌گفت: «آبم با گربه‌ها توی یه جوب نمی‌ره. زن حسابی، این موضوع را بفهم!»

اوه مستقیم توی چشم‌های زن نگاه کرده و داد زده بود؛ اگر گربه بخواهد این‌جا با او زندگی کند، باید از روی نعشش رد شود.

و حالا اوه این‌جا ایستاده. گربه را نگاه می‌کند و گربه او را نگاه می‌کند و هنوز نعشش روی زمین نیفتاده. شرایط بدجور آزاردهنده است.

طی شب، اوه یک نیم‌جین دفعه از خواب بیدار شده بود، چون گربه کمی بیش از یک کم گستاخانه رفتار کرده بود و روی تخت می‌خزید، و به همین ترتیب گربه هم چندین مرتبه بیدار شده بود، چون اوه کمی بیش از یک کم خشونت‌آمیز او را روی زمین هل داده بود.

و حالا یک ربع به شش صبح است و اوه از تخت بیرون آمده، گربه وسط آشپزخانه روی زمین نشسته و چنان قیافه دمغی به خود گرفته که انگار از

اوه پول طلب دارد. اوه به نوبه خودش گربه را با چنان بی‌اعتمادی‌ای نگاه می‌کند که انگار جانور همین حالا انجیل به دست زنگ خانه‌اش را زده و دارد ازش می‌پرسد آیا آماده است «عیسی را به زندگی‌اش راه دهد؟» (۱)

آخر سر، اوه با عصبانیت می‌گوید: «حدس می‌زنم الان داره توی فکرت چی گذره، که بهت غذا می‌دم.»

گربه پاسخ نمی‌دهد. سرش را سمت شکمش می‌گیرد و یک تکه از موهایش را با بی‌تفاوتی لیس می‌زند.

اوه اضافه می‌کند: «ولی توی این خونه از این خبرها نیست که مته مشاورها لم بدی و توقع داشته باشی کفترهای کباب‌شده پیرن توی دهنه.» و برای این‌که مشخص کند دارد با کی حرف می‌زند، با انگشت اشاره نکوهش‌گرش به گربه اشاره می‌کند.

قیافه گربه جوری است که انگار بخواهد یک آدامس بادکنکی صورتی را توی صورت اوه بترکاند.

اوه سمت سینک ظرف‌شویی می‌رود. دستگاه قهوه را روشن می‌کند. نگاهی به ساعت می‌اندازد. دیشب، بعد از این‌که جیمی را به بیمارستان بردند، پروانه موفق شد با یکی از آشنایانش که دام‌پزشک است تماس بگیرد. دام‌پزشک آمد، گربه را معاینه کرد و تشخیص «سرمازدگی شدید و سوء‌تغذیه قابل توجه» داد و سپس یک فهرست بلندبالا پر از توصیه توی دست اوه چپاند، این‌که گربه باید چه غذاهایی بخورد و چطور باید ازش «نگه‌داری» شود. انگار داشت درباره یک کاناپه حرف می‌زد. انگار اوه شرکت بازسازی گربه است.

گربه پاسخ نمی‌دهد.

اوه می‌گوید: «تو فقط به این خاطر این‌جا هستی که آدم نمی‌تونه یه کلمه حرف حساب با این خانوم بزنه.» و با سر سمت اتاق نشیمن، به سمت پنجره

و خانه پروانه، اشاره می‌کند.

گرچه بیهوده تلاش می‌کند چشمش را لیس بزند.

اوه چهار تا جوراب برای حیوان می‌آورد. دام‌پزشک آن‌ها را بهش داده بود. آشکارا تحرک برای گرچه مهم‌تر از هر چیز دیگری است و اوه تصور می‌کند می‌تواند در این زمینه سودمند باشد. درضمن، هر چه این پنجه‌ها از کاغذدیواری‌های اوه بیشتر فاصله بگیرند، بهتر است.

«حالا دیگه این‌ها را پایت کن تا بتونیم بریم بیرون. همین حالا هم دیرم شده!»

گرچه آهسته بلند می‌شود و با قدم‌های بلند و مطمئن سمت در خانه می‌رود. انگار دارد روی فرش قرمز راه می‌رود. اولش جوراب‌ها را با شک و تردید نگاه می‌کند ولی وقتی اوه همه‌شان را با خشونت روی پنجه‌هایش می‌کشد بیش از حد لازم مقاومت نمی‌کند. کار اوه که با جوراب‌ها تمام می‌شود، می‌ایستد و سرتاپای گرچه را ورنده می‌کند. سپس سرش را با تأسف تکان می‌دهد.

«گرچه با جوراب... طبیعی نیست.»

در عوض، گرچه که حالا کاملاً کنجکاو آن‌جا ایستاده و لباس شیکش را ورنده می‌کند جوری به نظر می‌رسد که انگار خودش از این وضعیت راضی است، انگار می‌خواهد همین الان با دوربین گوشی موبایلش یک عکس از خودش بیندازد و آن را توی وبلاگش بگذارد.

اوه پالتوی آبی‌اش را روی کتتش می‌پوشد، دست‌هایش را آمرانه توی جیب شلوارش می‌کند و سمت در برمی‌گردد.

«در هر صورت، نمی‌تونم کل صبح همین جا الکی ایستی. بجنب، برو بیرون.»

و این جوری می‌شود که اوه برای اولین دفعه در واری روزانه‌اش در محوطه

یک همراه دارد. به تابلویی لگد می‌زند که ورود اتومبیل را به محوطه ممنوع کرده. سپس مشخصاً به تابلوی کوچک‌تری اشاره می‌کند که یک متر آن طرف‌تر، روی زمین چمن، از توی برف بیرون آمده و رویش نوشته شده: «آوردن حیوانات خانگی به محوطه ممنوع.» اوه با لحنی پرانرژی به اطلاع گربه می‌رساند که این تابلو را در دوران ریاستش در انجمن محله آن‌جا نصب کرده بود.

سپس اضافه می‌کند: «تا ضابطه و نظم حاکم باشه.» و به سمت گاراژ قدم برمی‌دارد.

ظاهراً چشم گربه دنبال جایی برای قضای حاجت است.

اوه جلو می‌رود و دستگیره در گاراژش را امتحان می‌کند. اتاق تفکیک زباله و اتاق دوچرخه را وارسی می‌کند. گربه پشت سرش راه می‌رود و مثل یک ژرمن شیرد شصت کیلویی که پلیس‌ها را در پیدا کردن مواد مخدر همراهی می‌کند، با اعتماد به نفس حرکت می‌کند. حواس اوه به این فرضیه خودجوش می‌رود که این ناتوانی آشکار در خودانتقادی از آن‌جا نشئت می‌گیرد که این گربه دمب و نصف موهای تنش را از دست داده. گربه که به بوی یکی از نایلون‌های زباله‌های بازیافتی توی سطل اتاق تفکیک زباله خیلی علاقه نشان می‌دهد، اوه او را با خشونت با پا کنار می‌زند و به سمت در پشت می‌کند.

«برو اون ور، نباید آشغال بخوری که!»

گربه اوه را نگاه می‌کند، ولی صدایی از خودش در نمی‌آورد. اوه که بیرون می‌آید، گربه دارد روی چمن پوشیده از برف راه می‌رود و روی پایه تابلوی اوه می‌شاشد.

اوه یک دور دیگر تا انتهای خیابان می‌زند. یک ته‌سیگار از جلوی خانه آنتا و رونه برمی‌دارد. آن را بین انگشت‌هایش به عقب و جلو قل می‌دهد. این

راننده اشکودا از شهرداری با اتومبیل توی محوطه می‌آید، انگار آن‌جا را صاحب شده. اوه فحش می‌دهد و ته‌سیگار را توی جیب پالتویش می‌گذارد.

به خانه که برمی‌گردند، یک کنسرو ماهی تن باز می‌کند و آن را توی آشپزخانه روی زمین می‌گذارد.

«حدس می‌زنم اگه بهت گرسنگی بدم، روزگرم را سیاه خواهند کرد.»
گربه غذایش را از توی قوطی می‌خورد. اوه روی سینک ظرف‌شویی خم می‌شود و قهوه‌اش را سرپا می‌نوشد. خوردن هر دو که تمام می‌شود، اوه فنجان قهوه و قوطی کنسرو را توی سینک می‌گذارد، آن‌ها را خوب آب می‌کشد و روی آب‌چکان می‌گذارد. قیافه گربه جوری می‌شود که انگار می‌خواهد بپرسد چرا اوه قوطی کنسرو را روی آب‌چکان می‌گذارد. ولی بی‌خیالش می‌شود.

اوه که کارش تمام می‌شود، اطلاع می‌دهد: «بازم کار دارم، نمی‌تونیم که کل روز این‌جا بشینیم.»

این‌که اوه را به‌طور اتفاقی مجبور کرده‌اند کاملاً علی‌رغم میلش با این موجود کوچک زندگی کند — به جهنم — دلیل نمی‌شود آن حیوان وحشی را توی خانه تنها بگذارد. گربه باید با او برود، حتی اگر او و اوه بلافاصله سر این موضوع دعوایشان شود که گربه باید روی صندلی شاگرد ساب، روی روزنامه بنشیند. اولش گربه را به‌زور روی دو تا کاغذ تبلیغ دولا می‌نشاند و گربه همان لحظه کاغذها را بلافاصله با پنجه‌های عقبش با عصبانیت روی زمین می‌اندازد و روی تشک نرم صندلی لم می‌دهد. همان لحظه، اوه گربه را با خشونت از گردنش بلند می‌کند، طوری که حیوان به‌طرز خیلی عصبی و آشفته‌ای به اوه فیس می‌کند و اوه سه تا کاغذ تبلیغ دولا به اضافه نقدنامه‌های کتاب را زیر حیوان هل می‌دهد. اوه که حیوان را پایین

می‌گذارد، گربه با عصبانیت نگاهش می‌کند، ولی اوه در کمال تعجب می‌بیند حیوان آرام و بی‌حرکت روی روزنامه می‌نشیند و با کمی دلخوری از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. وقتی اوه به این نتیجه می‌رسد که در آن نبرد تن‌به‌تن پیروز شده، سرش را با رضایت تکان می‌دهد، دنده یک می‌گذارد و با ساب توی خیابان اصلی می‌پیچد. آن وقت است که گربه با سه مرتبه چنگول کشیدن معترضانه، کاغذ را به آرامی پاره می‌کند و دو پنجه جلویش را از لای پارگی کاغذ تو می‌برد و روی صندلی می‌گذارد. همان موقع، اوه را با حالتی تحریک‌کننده نگاه می‌کند، انگار بخواهد ازش بپرسد: «حالا می‌خواهی چی کار کنی؟»

این‌جاست که اوه پایش را محکم روی ترمز می‌کوبد، طوری که گربه، شوکه شده، به جلو پرتاب می‌شود و با دماغ به داشبورد می‌خورد و قیافه‌اش جور می‌شود که انگار بخواهد به سؤال خودش چنین پاسخی بدهد: «دقیقاً این کار!»

گربه در ادامه مسیر نگاهش را می‌دزدد، یک گوشه صندلی جمع می‌شود و با پنجه دماغ ضربه خورده‌اش را می‌مالد ولی در حینی که اوه توی گل‌فروشی است فرمان، کمر بند ایمنی و تمام تجهیزات داخلی در اتومبیل اوه را با زبان مرطوبش لیس می‌زند.

اوه که گلبه‌دست برمی‌گردد و متوجه می‌شود اتومبیلش پر از آب دهان گربه است، در حالی که دارد از خشم منفجر می‌شود، انگشت اشاره‌اش را طوری جلوی گربه نشسته روی صندلی شاگرد تکان می‌دهد که انگار انگشتش شمشیر باشد و گربه شمشیر اوه را گاز می‌گیرد و اوه در تمام مسیر یک کلمه هم با گربه حرف نمی‌زند.

به قبرستان که می‌رسند، اوه تصمیم می‌گیرد دست‌به‌عصا راه برود، باقی‌مانده روزنامه را گلوله می‌کند و گربه را با آن با خشونت از اتومبیل به بیرون هل

می‌دهد. سپس گل‌ها را از صندوق عقب برمی‌دارد، در ساب را با کلید قفل می‌کند، یک بار دور اتومبیل می‌چرخد و همه درها را امتحان می‌کند. گربه روی زمین می‌نشیند و او را ورنانداز می‌کند. اوه بدون این‌که نگاهی به حیوان بیندازد، از کنارش رد می‌شود.

سپس کنار همدیگر از مسیر پوشیده از سنگ‌ریزه به سمت کلیسا بالا می‌روند، می‌پیچند و در برف پیش می‌روند تا این‌که جلوی سونیا می‌ایستند. اوه برف روی سنگ قبر را با پشت دستش پاک می‌کند و گل‌ها را جلوی سنگ تکان می‌دهد.

زمزمه می‌کند: «گل آورده‌ام. صورتی. همون رنگی که دوست داری. می‌گن اینا توی سرما دوام نمی‌آرن ولی معلومه فقط این حرف را می‌زنن که بهم گل‌های گرون‌تری قالب کنن.»

گربه روی دو پایش در برف می‌نشیند. اوه حیوان را با عصبانیت نگاه می‌کند. سپس به سنگ قبر چشم می‌دوزد.

«خب... خب، این همون گربه است. حالا با ما زندگی می‌کنه. نزدیک بود درست جلوی خونه‌مون یخ بزنه.»

گربه اوه را با خشونت نگاه می‌کند. اوه گلویش را صاف می‌کند.

ناگهان با عذرخواهی توضیح می‌دهد: «پیداش که کردیم، همین شکلی بود.» سرش را، به نشان تأیید، اول سمت گربه و بعد سمت سنگ قبر تکان می‌دهد.

همچنان به سونیا توضیح می‌دهد: «من این بلا را سرش نیاوردم. پیداش که کردیم، همین جوری از ریخت و قیافه افتاده بود.»

سنگ قبر و گربه هر دو کنارش ساکت‌اند. اوه مدتی به کفش‌هایش زل می‌زند. خرناس می‌کشد. در برف زانو می‌زند و دوباره سنگ قبر را تمیز می‌کند. دستش را با احتیاط روی سنگ می‌گذارد.

آهسته می‌گوید: «دلم واسه‌ات تنگ شده.»

اوه از گوشه چشم حرکت سریع سایه‌ای را می‌بیند. سپس چیز نرمی را روی بازویش حس می‌کند. چند لحظه طول می‌کشد تا متوجه شود آن چیز گربه است که سرش را به آرامی روی دست او تکیه داده.

۲۰. مردی به نام اوه و یک آدم مزاحم

حداقل بیست دقیقه پشت فرمان ساب جلوی در باز گاراژ می‌نشیند. گربه در پنج دقیقه اول او را از روی صندلی شاگرد با بی‌صبری نگاه می‌کند، انگار منظورش این است که یک نفر باید گوش اوه را بیچاند. در پنج دقیقه بعدی، حالت نگاهش عوض می‌شود و ظاهراً خیلی می‌ترسد. سپس چند ثانیه می‌گذرد که حیوان در آن ثانیه‌ها سعی می‌کند خودش در اتومبیل را باز کند. وقتی می‌بیند این کار عملی نیست، سریع روی صندلی دراز می‌کشد و خوابش می‌برد.

گربه که به یک گوشه قل می‌خورد و شروع می‌کند به خرخر کردن، اوه نگاهی بهش می‌اندازد. آدم باید کار را دست گربه بسپارد؛ گربه‌ها به طرزی واقع‌گرایانه در حل کردن مشکلات تبحر دارند! نمی‌شود منکر این قضیه شد. اوه دوباره پارکینگ را نگاه می‌کند. گاراژ روبه‌رویش را تماشا می‌کند. صدها مرتبه با رونه جلوی آن گاراژ ایستاده بودند. آن موقع هنوز با هم دوست بودند. اوه نمی‌تواند آدم‌های زیادی را در زندگی‌اش به یاد آورد که بتواند در موردشان چنین حرفی بزند. اوه و زنش اولین کسانی بودند که خیلی سال پیش به این خانه‌های ردیف هم آمدند. زمانی که خانه هنوز نوساز بود و اطرافشان پر از درخت. رونه و آنیتا یک روز بعد از آن‌ها به آنجا اسباب‌کشی کردند. آن موقع آنیتا هم باردار بود و طبیعتاً زن اوه و آنیتا بهترین دوست برای هم شدند، از آن دوستی‌ها که فقط مختص زن‌هاست و مثل همه زن‌ها که بهترین دوست همدیگر می‌شوند، به این نتیجه رسیدند که رونه و اوه هم باید با هم دوست شوند چون «علاقه مشترک» زیادی با هم داشتند. اوه اصلاً نمی‌فهمید منظور زن‌ها از این حرف چه بود. حداقلش این بود که رونه ولو داشت.

اوه شخصاً هیچ مشکلی با رونه نداشت، رونه شغل مناسبی داشت و بیش از حد لازم حرف نمی‌زد. درست است که ولو داشت ولی، به قول زن اوه، این دلیل نمی‌شد که آدم لزوماً احمق باشد. بنابراین، اوه با او کنار آمد. پس از مدتی، به او ابزار کار قرض می‌داد و یک بعدازظهر آن‌جا، در پارکینگ، ایستادند، در حالی که شست‌هایشان را توی کمربندهایشان انداخته بودند و درباره قیمت دستگاه چمن‌زن بحث می‌کردند. وقتی می‌خواستند بروند، با هم دست دادند، انگار آن تصمیم مشترکی که دو دوست با هم گرفتند یک معامله بود.

وقتی به گوش دو مرد رسید قرار بود عده‌ای وصله ناجور و کاملاً متفاوت به خانه‌های دیگر آن محوطه نقل مکان کنند، آن دو توی آشپزخانه اوه و سونیا نشستند و به فکر فرو رفتند. از فکر که بیرون آمدند، با هم یک سری قانون برای محوطه تنظیم کردند و تابلوهایی ساختند که توضیح می‌داد چه چیز مجاز و چه چیز ممنوع است و مقررات جدیدی برای مدیریت انجمن محله از خودشان درآوردند. اوه رئیس بود و رونه نایب‌رئیس.

در ماه‌های بعد، با هم به اتاق تفکیک زباله می‌رفتند. به کسانی که اشتباهی پارک می‌کردند توپ‌وتشر می‌زدند. سرِ رنگ‌نمای ساختمان و ناودان در ابزارفروشی جروب‌بحث می‌کردند و در دو سمت برق‌کاری می‌ایستادند که آمده بود تا کابل بکشد و پریشا را نصب کند. اوه و رونه بهش دستور می‌دادند از کجا و چگونه شروع کند. از جزئیات چگونگی نصب کابل تلفن خیلی سر در نمی‌آوردند ولی جفتشان دقیقاً می‌دانستند حواس آدم باید به این تازه‌کارها باشد و گرنه سعی می‌کنند از زیر کار دربروند. حداقل این را می‌دانستند.

این دو زوج بعضی وقت‌ها با هم غذا می‌خوردند. گرچه خیلی پیش نمی‌آمد که همگی با هم غذا بخورند، چون اوه و رونه بیشتر وقت‌ها در پارکینگ

می‌ایستادند و به لاستیک‌های اتومبیل‌های خودشان لگد می‌زدند و کل غروب اندازه صندوق عقب و دور فرمان و دیگر چیزهای مهم اتومبیل‌هایشان را با هم مقایسه می‌کردند. به هر حال.

شکم سونیا و آنیتا همین‌طور بزرگ‌تر می‌شد و به قول رونه باعث می‌شد «افکار آنیتا به هم بریزد». آنیتا که پا به سه ماهگی گذاشت، رونه مجبور بود تقریباً هر روز قهوه‌جوش را از توی یخچال بردارد. در عوض، رفتار سونیا طوری شده بود که خلق و خویش سریع‌تر از باز شدن درهای سالن سینمایی تغییر می‌کرد که در آن فیلم وسترن با بازی جان وین اکران می‌شد. به همین خاطر، آوه از باز کردن دهانش کلاً خودداری می‌کرد. سونیا از این هم عصبانی می‌شد و وقتی عرق نمی‌کرد سردش می‌شد و به محض این‌که آوه از بگومگو خسته می‌شد و دمای رادیاتورها را نیم درجه بالا می‌برد عرق سونیا درمی‌آمد و آوه مجبور می‌شد یک دور دیگر توی کل خانه بزند تا دمای رادیاتورها را پایین بیاورد و سونیا خیلی زیاد موز می‌خورد، آن‌قدر زیاد که هر وقت آوه جلوی در فروشگاه می‌ایستاد کارمنداها فکر می‌کردند توی خانه‌اش باغ وحش زده.

یک بعدازظهر که مردها توی تراس پشت خانه آوه نشسته بودند، رونه با دلسوزی گفت: «هورمون‌ها رقص پیروزی می‌کنن.» در این حین، زن‌ها توی آشپزخانه سونیا و آوه نشسته بودند و درباره چیزهایی پچ‌پچ می‌کردند که فقط زن‌ها درباره‌شان حرف می‌زنند.

رونه تعریف کرد که آنیتا را روز قبل هق‌هق‌کنان جلوی رادیو دیده بود و به این خاطر گریه می‌کرد که «یک آهنگ قشنگ» پخش می‌شد.

آوه با سردرگمی پرسید: «یه آهنگ... قشنگ؟»

رونه پاسخ داد: «یه آهنگ قشنگ.»

دو مرد سرهایشان را با حالتی محبت‌آمیز تکان دادند و به تاریکی بیرون

خیره شدند. هیچ حرف دیگری نزدند.

سرانجام رونه گفت: «باید چمن‌ها را بزنم.»

اوه با سر تأیید کرد: «من واسه چمن‌زن تیغ‌های نو خریده‌ام.»

رונה پرسید: «چقدر بابتش پول دادی؟»

و رابطه‌شان همین‌جوری بود.

عصرها سونیا برای شکمش موسیقی پخش می‌کرد، چون به نظرش

این‌جوری بچه خودش را تکان می‌داد. بیشتر وقت‌ها اوه با تردید روی

صندلی‌اش در گوشه دیگر اتاق می‌نشست و وانمود می‌کرد دارد تلویزیون

تماشا می‌کند. با خود فکر می‌کرد وقتی بچه به دنیا بیاید چه می‌شود. مثلاً،

آیا نمی‌تواند اوه را تحمل کند چون اوه از موسیقی سر در نمی‌آورد؟

نه، اوه نمی‌ترسید، فقط نمی‌دانست آدم باید خودش را چطور برای پدر شدن

آماده کند. یک بار سراغ یک نوع دستورالعمل را گرفت ولی سونیا فقط بهش

خندید. اوه واقعاً نفهمید چرا. بالاخره برای هر چیزی یک دستورالعمل وجود

دارد.

پرسیده بود آیا به‌عنوان یک پدر، مناسب و شایسته است. از بچه‌ها خیلی

خوشش نمی‌آمد. برای داشتن بچه هم خیلی مناسب نبود. سونیا گفته بود

بهرتر است در این باره با رونه حرف بزند چون او هم «توی همین شرایط»

بود. اوه این حرف را اصلاً نفهمید. قرار نبود رونه پدر بچه اوه شود، بلکه پدر

یک بچه دیگر می‌شد. ولی به هر حال ظاهراً رونه و اوه در این مورد توافق

داشتند که چیز زیادی برای بحث و گفت‌وگو وجود ندارد و این خودش به

هر حال چیزی بود.

عصرها که آنیتا با سونیا توی آشپزخانه می‌نشست و درباره درد و این‌جور

چیزها حرف می‌زدند، اوه و رونه می‌گفتند آن دو «موضوعی برای بحث»

دارند، سپس به اتاقک چوبی اوه می‌رفتند و آن‌جا در سکوت ابزار را روی

میز کار آوه از راست به چپ به سمت همدیگر هل می‌دادند.

سومین عصر را که آن‌جا، بغل دست هم، پشت در بسته گذراندند بدون این‌که بدانند چه چیزی بسازند، راجع به این موضوع حرف زدند که باید سرشان را با چیزی گرم کنند قبل از این‌که به قول رونه «همسایه‌های جدید فکر کنند این‌جا اتفاق ناجوری می‌افتد.»

از نظر آوه هم این بهترین راه حل بود. بنابراین، دست‌به‌کار شدند. حین کار، زیاد با هم حرف نمی‌زدند ولی به همدیگر در طراحی و اندازه‌گیری زاویه‌ها کمک می‌کردند و حواس هر دو به این بود که گوشه‌های کار صاف و تمیز دریاید و آیتا و سونیا که در ماه چهارم بودند، یک روز غروب، دو تا تخت‌خواب کودک کوچولو به رنگ آبی روشن توی اتاق خواب بچه‌ها در هر دو خانه جا گرفت.

سونیا که تخت را دید، آوه سریع و با هیجان گفت: «اگه بچه دختر بشه، می‌شه رنگش را سایید و چوبش را صورتی کرد.»

سونیا دست‌هایش را دور گردن آوه انداخت و او حس کرد پوستش با اشک‌های زن خیس شد. همان‌طور که قبلاً گفتیم، رقص پیروزی هورمون‌ها. سونیا زمزمه کرد: «کاش ازم می‌خواستی زنت بشم.»

و همین‌طور شد. در ساختمان شهرداری عقد کردند، خیلی ساده و بی‌سروصدا. هیچ‌کس از خانواده‌هایشان نمانده بود، بنابراین فقط رونه و آیتا به مراسم رفتند. سونیا و آوه هر کدام حلقه را توی انگشتشان کردند و سپس چهار تایی به رستوران رفتند. آوه پول غذا را پرداخت کرد و رونه بهش در کنترل صورت حساب کمک کرد که همه چیز مرتب و درست باشد و معلوم است که همه چیز مرتب و درست پیش نرفت. هر دو مرد بعد از یک ساعت حساب و کتاب پیش‌خدمت را قانع کردند راحت‌ترین کار برایشان این است که جمع کل را نصف کند و گرنه «نشانش می‌دهند». درواقع، معلوم نبود کی برای

چی و بنا به چه دلیلی باید نشانش می‌داد، ولی در آخر پیشخدمت دستمالش را یک گوشه پرت کرد، به آشپزخانه رفت و بدویراه‌گویان و با حرکات عصبی یک صورت‌حساب جدید نوشت. در همان حینی که رونه و اوه سرشان را با حالتی کفری تکان می‌دادند، اصلاً متوجه نشده بودند بیست دقیقه می‌شد که زن‌هایشان با تاکسی به خانه رفته بودند.

همان‌طور که اوه توی سابش نشسته و در گاراژ رونه را نگاه می‌کند، سرش را به نشان تأیید می‌جنباند. نمی‌تواند به یاد آورد آخرین دفعه‌ای که این در باز بود کی بوده. چراغ‌های ساب را خاموش می‌کند، با آرنج به گربه می‌زند که با همان ضربه اول بیدار می‌شود و از اتومبیل پیاده می‌شود.

صدای غریبه‌ای را می‌شنود که با کنجکاوی سؤال می‌کند: «اوه؟»

یک زن غریبه که آشکارا صاحب آن صدای غریبه است سرش را در یک چشم به هم زدن توی گاراژ می‌کند. باید حدود چهل سال داشته باشد، یک شلوار جین پاره‌پوره و یک بادگیر سبز خیلی بزرگ‌تر از خودش پوشیده. آرایش ندارد و موهایش را دم‌اسبی کرده. زن گستاخانه وارد گاراژ اوه می‌شود و با کنجکاوی اطرافش را نگاه می‌کند. گربه یک قدم عقب می‌رود و با حالتی اخطارآمیز پرخاش می‌کند. اوه دست‌هایش را توی جیب شلوارش می‌گذارد.

«بفرمایین؟»

خانمه یک بار دیگر با لحنی کاملاً گستاخانه می‌پرسد: «اوه؟» درست مثل کسانی که سعی می‌کنند به یک نفر به‌زور جنس قسطی بفروشند و در همان حال سعی می‌کنند طوری وانمود کنند که انگار اصلاً قصد ندارند به یک نفر به‌زور جنس قسطی بچپانند.

اوه می‌گوید: «هیچی لازم ندارم.» و با حالتی معنادار با سر به در گاراژ اشاره

می‌کند، به این معنی که آن خانم به خودش زحمت ندهد و در یک خانه دیگر برود یا بهتر است از همان راهی که آمده برگردد.

عکس‌العمل خانمه نسبت به این رفتار به طرز عجیبی بی تفاوت است.

دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «لنا یونسون هستم! خبرنگار روزنامه صبح و...»

اوه دست را نگاه می‌کند. سپس خانمه را نگاه می‌کند.

دوباره می‌گوید: «هیچی لازم ندارم.»

آن خانم می‌پرسد: «چی؟»

«حتماً می‌خواین بهم حق اشتراک یه چیزی را بفروشین، ولی من هیچی نمی‌خوام.»

به نظر می‌رسد آن خانم کمی گیج شده.

با آن زبان خاص مختص خبرنگارها — وقتی فکر می‌کنند تنها مشکلی که افراد معقول با آنها دارند این است که زبانشان را دفعه اول نفهمیده‌اند — شروع می‌کند به توضیح دادن: «بله... بله، ولی... من روزنامه نمی‌فروشم. مقاله می‌نویسم. روزنامه‌نگارم.»

اوه پاسخ می‌دهد: «به هر حال، هیچی نمی‌خوام.» و سعی می‌کند زن را از گاراژ به بیرون هل دهد.

آن خانم اعتراض می‌کند: «ولی می‌خوام باهاتون حرف بزنم، اوه!» و سعی می‌کند خودش را دوباره به زور توی گاراژ بچپاند.

اوه هر دو دستش را طوری در هوا تکان می‌دهد که انگار سعی دارد با تکاندن یک قالی نامرئی کاری کند که خانمه چندانیشش شود.

روزنامه‌نگار با سرخوشی می‌گوید: «دیروز توی ایستگاه قطار، روی ریل، جون یه نفر را نجات دادین! واسه همین می‌خوام باهاتون مصاحبه کنم.»

روزنامه‌نگار آشکارا خیال دارد چیزهای بیشتری بگوید ولی یکهو متوجه

می‌شود توجه اوه به جای دیگری جلب شده. نگاه اوه از روی آن خانم رد می‌شود و چشم‌هایش را ریز می‌کند.

غرولند می‌کند: «دوباره.»

روزنامه‌نگار شروع می‌کند به توضیح دادن: «من... می‌خواستم پیرسم...» ولی اوه از کنارش رد می‌شود، پشت اشکودای سفیدرنگ که از پارکینگ عبور می‌کند و حالا دارد سمت خانه‌ها می‌راند می‌دود.

وقتی اوه سر می‌رسد و به شیشه ضربه می‌زند، خانم عینکی کنار راننده چنان می‌ترسد که ناگهان کیف دستی‌اش را با تمام مدارکش به هوا پرت می‌کند. مرد پیراهن سفید بغل‌دستش هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. شیشه را پایین می‌دهد.

می‌پرسد: «امری باشه؟»

اوه پرخاش می‌کند: «ورود اتومبیل به محوطه ممنوعه.» و با کف دستش به ترتیب خانه‌ها، اشکودا، مرد پیراهن سفید و پارکینگ را نشان می‌دهد.

«توی این محوطه، توی پارکینگ پارک می‌کنیم!»

مرد پیراهن سفید نگاهی به خانه‌ها می‌اندازد. سپس نگاهی به پارکینگ می‌اندازد و سپس نگاهی به اوه می‌اندازد.

«از طرف شهرداری مجوز دارم با ماشین تا جلوی خونه برم. واسه همین ازتون خواهش می‌کنم از جلوی راه بروین کنار.»

اوه آن قدر از این پاسخ کفری می‌شود که چند ثانیه طول می‌کشد تا چیزی بالاتر از فحش برای جواب دادن پیدا کند. مرد پیراهن سفید در همین حین یک پاکت سیگار از داشبورد برمی‌دارد و آن را آهسته روی شلوارش می‌کوبد.

از اوه درخواست می‌کند: «لطف کنین و بروین کنار.»

اوه می‌پرسد: «این جا دنبال چی می‌گردین؟»

مرد پیراهن سفید با لحنی یکنواخت طوری پاسخ می‌دهد که از نظر آوه مثل صدای پاسخگوی تلفن است: «هیچ ربطی به شما نداره.»

سیگاری را که با ضربه از توی پاکت بیرون آورده بود گوشه لبش می‌گذارد و روشنش می‌کند. نفس آوه چنان به‌سختی بالا می‌آید که با هر تپش قلبش قفسه سینه‌اش زیر کتتش بالا و پایین می‌رود. خانم کنار راننده سعی می‌کند مدارک و کیف دستی را دوباره مرتب کند و عینکش را سر جایش هل می‌دهد. مرد پیراهن سفید طوری آه می‌کشد که انگار آوه یک بچه مزاحم است و زیر بار نمی‌رود که باید توی پیاده‌رو اسکیت‌بوردسواری کند.

«خودتون می‌دونین این‌جا چی‌کار دارم. داریم کارهای رونه را مرتب می‌کنیم تا ببریمش به آخرین خونه‌اش توی این دنیا.»

دستش را از پنجره به بیرون آویزان می‌کند و خاکستر سیگارش را روی آینه‌بغل اشکودا می‌تکاند.

آوه تکرار می‌کند: «مرتب می‌کنیم؟»

مرد پیراهن سفید سرش را با بی‌تفاوتی به نشان تأیید تکان می‌دهد: «آره.» آوه انگشت اشاره‌اش را روی سقف اتومبیل فشار می‌دهد و با دندان‌های قفل‌شده می‌گوید: «و اگه زنش اصلاً این را نخواد چی؟»

مرد پیراهن سفید نگاهی به خانم عینکی کنار دستش می‌اندازد و لبخندی از روی خستگی می‌زند. سپس سرش را سمت آوه برمی‌گرداند و عمداً آرام و کش‌دار حرف می‌زند. انگار آوه لغات پیچیده را نمی‌فهمد.

«اون نمی‌تونه در این باره تصمیمی بگیره. این وظیفه شهرداریه.»

نفس آوه سخت‌تر از قبل بالا می‌آید. احساس می‌کند قلبش دارد از دهانش بیرون می‌زند.

با دندان‌های کلیدشده می‌گوید: «با این ماشین توی محوطه نمی‌روین.»

دست‌هایش را مشت می‌کند. لحنش تندوتیز است. ولی مرد پیراهن سفید

کاملاً آرام و بی خیال به نظر می‌رسد. ته‌سیگار را روی بدنه در راننده فشار می‌دهد و آن را روی زمین می‌اندازد.

انگار تمام آنچه اوه گفت چیزی جز زرزِرِ درهم و برهم یک پیرمرد هاف‌هافو نبوده.

دست آخر، مرد می‌پرسد: «اوه، و واسه این که جلویم را بگیرین، دقیقاً چی کار می‌کنین؟»

با لحنی اسم اوه را به زبان می‌آورد که باعث می‌شود اوه قیافه‌ای به خود بگیرد که انگار با دژکوب توی شکمش کوبیده‌اند. به مرد پیراهن سفید زل می‌زند، دهانش نیمه‌باز است و نگاهش اطراف اشکودا پرسه می‌زند.

«از کجا می‌دونین اسمم چیه؟»

مرد می‌گوید: «همه چی را راجع بهتون می‌دونم.»

اوه موفق می‌شود قبل از این که اشکودا راه بیفتد و آهسته سمت خانه‌ها برود پایش را کنار بکشد.

خانم بادگیر به تن از پشت سرش می‌پرسد: «کی بود؟»

اوه نگاهش را برمی‌گرداند.

مستقیم از خانمه می‌پرسد: «از کجا من را می‌شناسین؟»

روزنامه‌نگار یک قدم عقب می‌رود. بدون این که چشمش را از مشت‌های اوه بردارد، چند تار مو را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند.

«واسه روزنامه محلی کار می‌کنم... اون آقا را که نجات دادین، از کسانی که روی سکو بودن پرسیدم...»

اوه دوباره می‌پرسد: «و اسمم را از کجا می‌دونین؟» در همین حین، خشمش فوران می‌کند.

خانمه یک قدم دیگر عقب می‌رود و می‌گوید: «پول بلیت را با کارت پرداخت کردین. رفتم پیش صندوقدار باجه.»

اوه دستش را سمت جایی دراز می‌کند که اشکودا از آنجا غیبش می‌زند. آنقدر جوش آورده که رگ‌های شقیقه‌اش بیرون می‌زنند، درست مثل دو مار که زیر پوست طبل می‌لولند. فریاد می‌کشد: «و اون!!! اون از کجا اسمم را می‌دونه؟»

خانمه پاسخ می‌دهد: «من... نمی‌دونم.»

اوه یک نفس عمیق از بینی می‌کشد و به روزنامه‌نگار خیره می‌شود. انگار می‌خواهد بفهمد آیا دارد دروغ می‌گوید یا نه.

روزنامه‌نگار به اوه اطمینان می‌دهد: «واقعاً نمی‌دونم، هیچ‌وقت این مرد را ندیده‌ام.»

اوه بیشتر از قبل به خانمه زل می‌زند. در آخر، سرش را با عصبانیت برای خودش به نشان تأیید تکان می‌دهد. سپس برمی‌گردد و سمت خانه‌اش می‌رود. روزنامه‌نگار از پشت سر صدایش می‌کند ولی اوه عکس‌العمل نشان نمی‌دهد. گربه دنبال اوه وارد راهرو می‌شود. اوه در را پشت سرش می‌بندد. مرد پیراهن سفید و خانم عینکی مدارک به‌دست، ته خیابان، زنگ خانه آنتا و رونه را می‌زنند.

اوه خودش را روی چهارپایه توی راهروی خانه‌اش ول می‌کند. از این‌که حس می‌کند تحقیر شده، بدنش می‌لرزد. این حس را تقریباً از یاد برده بود؛ احساس حقارت، ناتوانی، علم به این‌که آدم نمی‌تواند مقابل پیراهن سفیدها مقاومت کند.

و حالا سروکله‌شان دوباره پیدا شده. از وقتی او و سونیا از اسپانیا برگشتند، این دوروبر آفتابی نشده بودند. از بعد از آن تصادف.

۲۱ . مردی به نام اوه و کشورهایی که توی رستوران‌هایشان آهنگ خارجی می‌نوازند

معلوم است که سفر با اتوبوس ایده زنش بود. اوه اصلاً نمی‌فهمید این کار چه فایده‌ای دارد. اگر مجبور بودند به جایی سفر کنند، می‌توانستند حداقل با سبب بروند، ولی سونیا اصرارش بر این بود که سفر با اتوبوس «رومانتیک» است و اوه در این میان به این موضوع پی برده بود که این «رومانتیک» ظاهراً خیلی مهم است. همه اسپانیایی‌ها از نظر زنش فوق‌العاده بودند، ولی شل‌شل در اطراف پرسه می‌زدند، توی رستوران‌ها آهنگ خارجی می‌نواختند و وسط روز می‌خوابیدند و مسافرهای اتوبوس سر صبح آبجو می‌نوشیدند و همه‌جا را تماشا می‌کردند، انگار سیرک رفته باشند.

اوه واقعاً تمام سعی‌اش را می‌کرد تا از همه این‌ها بدش نیاید ولی سونیا به قدری هیجان‌زده شده بود که دست‌آخر اوه را هم کمی تحت تأثیر قرار داد. سونیا دستش را دور گردن اوه می‌انداخت و با چنان صدای بلندی می‌خندید که اوه آن خنده را با تمام وجود حس می‌کرد و نمی‌توانست از آن شرایط بدش بیاید.

توی یک هتل کوچک با یک استخر کوچک و یک رستوران کوچک اقامت داشتند که یک مرد کوچک آن را سروسامان می‌داد و تا آن‌جا که اوه می‌دانست، اسمش کوززه بود. درستش «خوزه» بود ولی از نظر اوه آشکارا نمی‌شد آن را در زبان اسپانیایی دقیق و درست تلفظ کرد. کوززه یک کلمه سوئدی هم بلد نبود ولی با آب‌وتاب حرف می‌زد و وراجی می‌کرد. سونیا مدام توی فرهنگ لغت کوچکشان دنبال لغات می‌گشت و سعی می‌کرد «غروب» و «ژامبون» را به اسپانیایی بگوید. اوه می‌خواست به زنش حالی کند که به هر حال سروکار آدم با عضو تحتانی حیوان است، حتی اگر آدم آن را به یک زبان دیگر بگوید؛ ولی جلوی زبانش را می‌گرفت.

از طرفی دیگر، سعی می‌کرد به زنش بفهماند به گداهای توی خیابان پول

ندهد چون با آن پول مطمئناً فقط الکل می خریدند، ولی گوش زنش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

زنش پاسخ می داد: «می تونن با پولشون هر کار که می خواهن بکنن.»
و وقتی اوه مخالفت می کرد، سونیا بهش لبخند می زد، دست‌های بزرگش را می گرفت و آن‌ها را می بوسید.

«اوه، وقتی یه نفر به یکی دیگه چیزی می ده، اون کسی که می گیره آمرزیده نمی شه، اون کسی که می بخشه آمرزیده می شه.»

بعد از ظهر روز سوم، زنش چرت زد. گفت این کار توی اسپانیا مرسوم است و هر چه نباشد، آدم باید «رسوم یک کشور را رعایت کند». طبیعتاً اوه به این موضوع مشکوک شده بود که اصلاً پای رسوم در میان نبود و این فقط بهانه‌ای بود که با برنامه‌های زنش خوب جور درمی آمد. از وقتی باردار شده بود، شانزده ساعت از بیست و چهار ساعت را می خوابید. انگار با یک نوزاد به تعطیلات رفته بود.

اوه در این حین به پیاده‌روی رفت. از جاده فرعی پشت هتل تا یک روستا قدم زد. دید که همه خانه‌ها را با سنگ ساخته بودند. تا جایی که چشم کار می کرد، هیچ اثری از یک قاب پنجره درست و حسابی نبود. پایین چارچوب در ورودی بعضی از خانه‌ها لبه نداشت. این از نظر او کمی بدوی بود. اگر قرار بر این بود، بهتر بود آدم اصلاً هیچ خانه‌ای نسازد.

وقتی داشت به هتل برمی گشت، کوززه را دید که کنار جاده روی یک اتومبیل قهوه‌ای کوچک و دودگرفته خم شده بود. یک زن خیلی پیر که سرش را شال پیچی کرده بود با دو تا بچه توی اتومبیل نشسته بودند. به نظر می رسید حال پیرزن خوب نباشد.

کوززه اوه را شناخت و سریع برایش دست تکان داد، نگاهش تقریباً هراسان بود. اوه را «سنیور» صدا کرد، از روزی که به آنجا رسیده بودند، هر

دفعه که با اوه حرف می‌زد او را با این عنوان خطاب می‌کرد. اوه فکر می‌کرد این لغت احتمالاً به اسپانیایی «اوه» می‌شود، توی کتاب سونیا با دقت دنبالش نگشته بود. کوززه دیوانه‌وار به اتومبیل و سپس به اوه ایما و اشاره کرد. اوه دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت، با فاصله‌ای مناسب ایستاد و حواس جمع به نظر می‌رسید.

کوززه به پیرزن داخل اتومبیل اشاره کرد و فریاد زد: «اوسپیتال!» (۲) اوه یک بار دیگر به این نتیجه رسید که پیرزن اصلاً و ابداً سرحال به نظر نمی‌رسد. کوززه پیرزن را نشان می‌داد و سپس به زیر کاپوت اشاره می‌کرد، جایی که موتور داشت دود می‌کرد، و با درماندگی زیاد تکرار می‌کرد «اوسپیتال! اوسپیتال!» اوه آن صحنه را با کنجکاوی زیر نظر داشت و در آخر به این نتیجه رسید که نام شرکت اسپانیایی سازنده اتومبیل‌های دودزا باید «اوسپیتال» باشد.

اوه از بالای کاپوت سرک کشید و موتور را زیرچشمی نگاه کرد. با خودش فکر کرد کار خیلی سختی نیست.

کوززه تکرار کرد: «اوسپیتال.» و سرش را چندین دفعه جنباند و قیافه‌ای هراسان به خود گرفت.

اوه نمی‌دانست باید چه پاسخی بدهد، ولی ظاهراً این مارک اتومبیل در اسپانیا خیلی مهم بود و این از نظر اوه اساساً بد نبود.

بنابراین، واضح و مستقیم به سینه‌اش اشاره کرد و گفت: «ساب.»

کوززه مدتی با چشم‌های از حدقه درآمده بهش زل زد. سپس به خودش اشاره کرد.

«کوززه!»

اوه گفت: «ای بابا، من که اسمت را نپرسیدم، من فقط...» ولی وقتی دید چشم‌های کوززه مثل یک دریاچه زیر نور خورشید برق می‌زند ساکت

شد.

آشکارا درک اوه از اسپانیایی بیشتر از درک کوززه از سوئدی بود. اوه آه کشید و بچه‌ها را که روی صندلی عقب نشسته بودند با کمی ترش‌رویی نگاه کرد. دست خاله پیره را گرفته بودند و قیافه‌هایشان هراسان بود. اوه نگاهی به موتور انداخت.

سپس آستین‌هایش را بالا زد و به کوززه دستور داد کنار برود.

سونیا هر قدر که توی کتابش دنبال لغت‌ها گشت، هیچ‌وقت سر درنیاورد چرا بقیه هفته را توی رستوران خوزه مجانی غذا خوردند. آن اسپانیایی کوچک که صاحب رستوران بود هر دفعه که اوه را می‌دید لبخند می‌زد، بازوهایش را از هم می‌گشود و فریاد می‌زد: «سنیور ساب!!!» و هر دفعه سونیا از خنده روده‌بر می‌شد.

چرت زدن‌های سونیا و گردش‌های اوه به روال روزانه تبدیل شد. اوه در روز دوم یک مرد را در حال ساختن نرده دید و ایستاد تا بهش توضیح دهد که کارش را دارد کلاً اشتباه پیش می‌برد. مرد هیچ‌کدام از حرف‌های اوه را نفهمید. بنابراین، اوه درنهایت به این نتیجه رسید که اگر بهش نشان دهد، کار سریع‌تر پیش می‌رود. روز سوم، همراه با کشیش روستا، یک دیوار خارجی جدید را برای کلیسا آجرچینی کرد. روز چهارم، همراه کوززه به مزرعه جلوی روستا رفت و به یکی از رفقای کوززه به بیرون کشیدن یک اسب کمک کرد که توی گل گیر کرده بود.

چند سال بعد، این فکر به ذهن سونیا رسید که درباره آن روزها از اوه سؤال کند. اوه که درنهایت همه چیز را برایش تعریف کرد، زنش سرش را مدتی طولانی و با ناباوری تکان داد. «وقتی من می‌رفتم سییستا (۳)، تو می‌رفتی بیرون و به بقیه کمک می‌کردی... نرده می‌ساختی؟ اوه، مردم می‌تونن هر چی می‌خواهن راجع بهت بگن ولی تو واقعاً عجیب‌ترین ابرقهرمانی هستی که تا

حالا درباره‌اش شنیده‌ام.»

در راه برگشت به خانه از اسپانیا که توی اتوبوس نشسته بودند سونیا دست آوه را روی شکمش گذاشت و آوه برای اولین دفعه حرکت دست و پای بچه‌اش را حس کرد. ضعیف بود، کاملاً ضعیف، انگار کسی کف دست آوه را از روی یک اسفنج فشار داده باشد. به این ترتیب، ساعت‌ها نشستند و تکان‌های کوچک و ضعیف را حس کردند. آوه حتی یک کلمه حرف هم نزد، ولی وقتی بالاخره بلند شد و زمزمه کرد باید «دست‌شویی» برود، سونیا دید چطور شوهرش پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید.

آن هفته شادترین روزهای زندگی آوه بود.

و سپس بدترین روزها از راه رسید.

۲۲. مردی به نام اوه و یک نفر توی گاراژ

اوه و گربه ساکت توی ساب می‌نشینند که کنار ورودی بیمارستان در منطقه پارک ممنوع پارک شده.

اوه به گربه می‌گوید: «این جوروی نگام نکن، مگه تقصیر من بوده؟»
گربه جوروی اوه را نگاه می‌کند که انگار عصبانی نیست، فقط ناامید است. اوه زیرچشمی از پنجره بیرون را می‌پاید. به طریقی می‌تواند این حس را درک کند.

قرار نبود دوباره جلوی بیمارستان کز کند. هر چه نباشد، از بیمارستان متنفر است و در این روزهای اخیر سه دفعه این‌جا بوده و هنوز هفته تمام نشده. این اصلاً درست نیست ولی هیچ حق انتخابی برایش نگذاشته بودند. اگر اوه بخواهد راستش را بگوید، تقریباً حس می‌کند به طریقی قانونی ازش اخاذی کرده‌اند تا بتواند این‌جا بنشیند.

از همان اول صبح، حس خوبی نسبت به امروز نداشت.

امروز این جوروی شروع شد که اوه و گربه حین واریسی روزانه متوجه شدند یک اتومبیل از جلوی تابلوی ورود اتومبیل به محوطه ممنوع رد شد. خون اوه به جوش آمد و چنان توپ‌وتشری زد که گربه قیافه‌ای به خود گرفت که انگار از همه‌جا بی‌خبر است. اوه جلوی خانه آیتا و رونه روی زمین ته‌سیگار پیدا کرد. به خودش زحمت یک دور واریسی دیگر را داد، فقط برای این‌که آرام شود. وقتی برگشت، گربه روی برف نشسته بود و با حالتی اتهام‌آمیز نگاهش می‌کرد.

اوه زیرلبی به گربه گفت: «من که مسئولش نیستم.» و به اتاقک چوبی رفت. پارو به دست بیرون آمد. سمت مسیر باریک بین خانه‌ها رفت. آن‌جا ایستاد،

در حالی که کت آبی‌اش با هر دم و بازدم سراسیمه بالا و پایین می‌رفت. برگشت و خانه آنیتا و رونه را نگاه کرد، دندان‌هایش را چنان محکم روی هم فشار داد که دندان‌قروچه کرد.

با لحنی کم‌وبیش عصبی گفت: «من مسئول نیستم که اون پیر و زهوار دررفته شده.»

وقتی حالت چهره گربه تغییر نکرد، انگار این حرف در نظرش به مثابه یک توضیح قابل قبول بوده، آوه پارو را سمت حیوان گرفت.

«فکر کردی اولین دفعه است که سروکارم با اداره‌ها می‌افته؟ فکر می‌کنی این تصمیم‌گیری درباره رونه عملی می‌شه؟ هیچ‌وقت عملی نمی‌شه! وقت ملاقات می‌گیرن، کلی بررسی می‌کنن و این کاغذبازی‌های مسخره همین‌جوری ادامه پیدا می‌کنه! می‌فهمی؟ آدم فکر می‌کنه سریع پیش می‌ره ولی ماه‌ها طول می‌کشه! سال‌ها! فکر کردی من همین‌جوری دست روی دست می‌گذارم چون این مرد دیگه پیر و زار شده؟»

گربه پاسخ نداد.

آوه از خشم ترکید: «نمی‌فهمی. می‌فهمی؟» و پشتش را به گربه کرد.

وقتی داشت برف‌ها را پارو می‌کرد، سنگینی نگاه گربه را از پشت سرش حس می‌کرد.

بله. راستش را بخواهید این دلیلش نیست که الان آوه و گربه توی ساب جلوی بیمارستان نشسته‌اند، ولی با این قضیه رابطه مستقیم دارد که وقتی آوه داشت برف پارو می‌کرد، دوباره سروکله آن خانم روزنامه‌نگار با بادگیر زیادی بزرگ سبزرنگش جلوی خانه آوه پیدا شد.

طوری از پشت سرش پرسید: «آوه؟» انگار می‌ترسید آوه هویتش را از دفعه پیش که خانمه آمده و مزاحمش شده بود عوض کرده باشد.

اوه به پارو کردن ادامه داد، بدون این که کوچک ترین توجهی به حضور زن کند.

روزنامه‌نگار شروع کرد به حرف زدن: «فقط چند تا سؤال از تون...»
اوه پاسخ داد: «سؤال‌هاتون را از یکی دیگه پیرسین، از من نپرسین.» و چنان محکم برف را پارو کرد که آدم نمی‌توانست بگوید داشت برف پارو می‌کرد یا زمین را بیل می‌زد.

خانمه گفت: «ولی فقط می‌خوام...» ولی وقتی دید اوه و گربه به خانه برگشتند و اوه در را توی صورت روزنامه‌نگار بست حرفش را ادامه نداد.
اوه و گربه توی راهرو قوزکرده نشستند و منتظر شدند تا خانمه راهش را بکشد و برود. ولی خانمه راهش را نکشید و نرفت. شروع کرد به در زدن و با صدای بلند گفت: «ولی شما یه قهرمانین!!!»
اوه به گربه گفت: «این خانوم کلاً هیستری داره.»
گربه با او مخالفت نکرد.

وقتی خانم روزنامه‌نگار دوباره در زد و بلندتر از قبل فریاد کشید، اوه نمی‌دانست چه کار کند، بنابراین در را باز کرد. انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گرفت و «ششش» کرد، انگار بخواهد بهش یادآوری کند که این‌جا کتابخانه است.

خانمه به اوه لبخند زد و یک شیء را جلویش تکان داد که به نظر اوه دوربین می‌آمد. شاید هم چیز دیگری بود. این روزها توی این جامعه لعنتی تشخیص دوربین از غیر دوربین آسان نبود.

سپس خانمه سعی کرد یک پایش را توی راهرو بگذارد. بهتر بود این کار را نمی‌کرد.

اوه دستش را جلو آورد و او را چنان سریع به بیرون خانه هل داد که نزدیک بود روزنامه‌نگار توی برف بیفتد.

اوه گفت: «هیچی نمی‌خوام.»

روزنامه‌نگار تعادلش را حفظ کرد و دوباره دوربین را سمت اوه تکان داد و همان موقع با صدای بلند چیزی گفت. اوه اصلاً به حرف‌های خانمه گوش نداد. جوری دوربین را نگاه کرد که انگار سلاح باشد و سپس تصمیم گرفت فرار کند. آشکارا با این آدم نمی‌شد یک کلمه حرف حساب زد.

بنابراین، اوه و گربه از در بیرون پریدند، در را قفل کردند و تا جای ممکن سریع سمت پارکینگ رفتند. خانم روزنامه‌نگار به سرعت پشت سرشان روانه شد.

و بله. این هم طبیعتاً دلیلش نیست که الان اوه جلوی بیمارستان کز کرده، ولی یک ربع بعد از آن که پروانه دست‌در دست بچه سه ساله جلوی در خانه اوه ایستاد و در زد و هیچ‌کس در را باز نکرد صداهایی از پارکینگ شنید و این جوری شد که اوه الان جلوی بیمارستان نشسته.

وقتی پروانه و بچه سه ساله از یک گوشه به پارکینگ آمدند، اوه را دیدند که با ترش‌رویی جلوی در قفل گاراژش ایستاده و دست‌هایش را توی جیبش کرده بود. گربه کنار پایش نشسته بود و ظاهراً عذاب وجدان گرفته بود. پروانه پرسید: «این جا چی کار می‌کنی؟»

اوه پاسخ داد: «هیچی.» و ظاهر او هم مثل گربه نشسته روی آسفالت بود. یک نفر داشت از توی گاراژ به در می‌کوبید.

پروانه مات و مبهوت به اوه زل زد و پرسید: «اون دیگه کیه؟»

قیافه اوه جوری شد که انگار به طرزی مرموز مجذوب یک تکه آسفالت خاص، زیر کفشش، شده. قیافه گربه جوری شد که انگار در این فکر بود که سوت‌زنان بزند به چاک.

یک نفر دوباره از داخل به در گاراژ زد.

پروانه سمت در گاراژ فریاد زد: «آهای؟»

در گاراژ پاسخ داد: «آهای؟»

چشم‌های پروانه داشت از حدقه درمی‌آمد.

بازوی اوه را چسبید و جیغ زد: «وای، خدای من... یه نفر را توی گاراژ حبس کردی اوه؟!»

اوه پاسخ نداد. پروانه اوه را تکان داد، مثل این‌که اوه درخت بود و پروانه می‌خواست نارگیل‌هایش را بتکاند.

«اوه!»

اوه نعره کشید: «آره، آره، آره! ولی به خدا قصدی نکردم.» و خودش را از چنگ زن خلاص کرد.

پروانه سرش را به نشان نفی تکان داد.

«قصدی نکردی؟»

اوه طوری گفت: «نه، قصدی نکردم.» انگار این جمله بحث را خاتمه می‌داد. ولی وقتی دید پروانه منتظر توضیح بیشتری است سرش را خاراند و آه کشید.

«اون... خب... یه خانم روزنامه‌نگاره. اصلاً خیال نداشتم قفلش کنم. می‌خواستم خودم و گربه را قفل کنم ولی دنبالمون کرد و بعدش... خب... این جور شد.»

پروانه شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

«نمی‌فهمم...»

بچه سه ساله با انگشت به اوه اشاره کرد و گفت: «تو، تو، تو.»

در گاراژ گفت: «آهای؟»

اوه پرخاش کرد: «هیچ‌کی این‌جا نیست!»

در گاراژ جواب داد: «ولی صداش را می‌شنوم!»

اوه یک آه عمیق کشید و پروانه را با خستگی نگاه کرد. انگار می‌خواست ناله کند: «می‌بینی چطور تازگی‌ها در گاراژ باهام حرف می‌زنه؟»

پروانه اوه را یک گوشه هل داد، سمت گاراژ رفت، صورتش را به در تکیه داد و کاملاً آرام ضربه زد. در هم در جواب ضربه زد. انگار در گاراژ توقع داشت از حالا به بعد با کد موریس ارتباط برقرار کند. پروانه گلویش را صاف کرد.

از الفبای معمول استفاده کرد و پرسید: «واسه چی می‌خوانی با اوه حرف بزنین؟»

«آخه اون یه قهرمانه!»

«یه... چی؟»

«آخ. ببخشین. خب، من لنا یونسون هستم و توی دفتر روزنامه محلی کار می‌کنم و می‌خواستم یه مصا...»

پروانه اوه را با تعجب نگاه کرد.

«چرا قهرمان؟»

اوه اعتراض کرد: «خیلی یاوه می‌گه.»

در گاراژ فریاد زد: «جون یه مرد را نجات داد که روی ریل قطار افتاده بود!»
پروانه پرسید: «مطمئن اوه را درست گرفتین؟»

اوه صورتش را با افاده درهم کشید.

غرغر کرد: «آها. حالا بی‌برو برگرد تصویب شد که آدم واسه قهرمان شدن باید شایسته باشه.»

پروانه با بدگمانی رو به اوه پلک زد. بچه سه ساله سعی کرد ته‌مانده کوچکی را که از دمب گربه باقی مانده بود بگیرد. با هیجان جیغ زد: «پیشی!» ظاهراً پیشی کمی تحت تأثیر قرار گرفت و سعی کرد پشت پاهای اوه فرار کند.

پروانه دو قدم از در گاراژ دور شد و با صدای آرام و لحنی خوش‌بینانه پرسید: «اوه، چی کار کردی؟»

بچه سه ساله گربه را دور پاهای اوه دنبال می‌کرد تا بگیردش. اوه دنبال یک راه‌حل می‌گشت تا بتواند از مخمصه فرار کند.

زمزمه کرد: «ای بابا، یه کراواتی را از روی ریل بالا کشیدم که اصلاً ارزش نداره آدم راجع بهش حرف بزنه.»

پروانه سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند.

اوه با دلخوری گفت: «ولی این که خنده نداره.»

پروانه پاسخ داد: «بیخشین.»

در گاراژ چیزی گفت که ظاهراً این بود: «آهای؟ هنوز این جابین؟»

اوه فریاد زد: «نه!»

در گاراژ پرسید: «چرا شما این قدر عصبانی هستین؟»

ظاهراً اوه تردید داشت. رو به پروانه خم شد.

توضیح داد: «من... نمی‌دونم چه جورری از دستش خلاص بشم.» و پروانه خوب می‌دانست که چشم‌های اوه در آن لحظه حالتی تقریباً ملتمسانه داشت.

اوه با جدیت تمام زیرلبی گفت: «نمی‌خوام اون‌جا با سابم تنها باشه!»

پروانه برای تأیید این شرایط ناخوشایند سرش را تکان داد.

اوه مشتش را با خستگی رو به پایین، وسط بچه سه ساله و گربه، تکان داد

قبل از این که شرایط دور پاهایش کاملاً از کنترل خارج شود. انگار بچه سه

ساله خیال داشت گربه را بغل کند. انگار گربه خیال داشت بچه سه ساله را

به‌عنوان قاتل به ایستگاه پلیس معرفی کند. اوه خم شد تا بچه سه ساله را

بگیرد، بچه فوراً زیر خنده زد.

اوه که بچه کوچولوی خندان را مثل یک کیسه سیب‌زمینی بلند کرد، از پروانه

پرسید: «راستی، شما این‌جا چی کار داشتین؟»

زن پاسخ داد: «می‌خوایم با اتوبوس بریم بیمارستان دنبال پاتریک و جیمی.»
وقتی زن لغت «اتوبوس» را به زبان آورد، دید که آوه دندان‌هایش را با کمی
عصبانیت روی هم فشارداد.

پروانه طوری که انگار در افکارش غوطه‌ور شده، ادامه داد: «ما...» نگاهی به
در گاراژ انداخت. سپس نگاهی به آوه انداخت.

در گاراژ فریاد زد: «نمی‌فهمم چی می‌گین! خب بلندتر حرف بزنین!»
آوه بلافاصله دو قدم عقب رفت.

پروانه فوراً لبخندی از روی اعتمادبه‌نفس به آوه زد. انگار جواب معمایش را
پیدا کرده باشد.

«آوه، گوش کن! این چطوره؟ اگه تو ما را ببری بیمارستان، منم بهت کمک
می‌کنم از شر این روزنامه‌نگار خلاص بشی! قبوله؟»

آوه بالا را نگاه کرد. اصلاً به نظر نمی‌رسید ذوق کرده باشد. راستش اصلاً
فکرش را نمی‌کرد یک بار دیگر از این بیمارستان سر دریاورد. پروانه
دست‌به‌سینه شد.

ابروهایش را با حالتی معنادار بالا انداخت و گفت: «یا به این روزنامه‌نگار
می‌گم که من هم یکی دو تا ماجرا درباره تو واسه تعریف کردن دارم، آوه.»

در گاراژ فریاد زد: «ماجرا؟ چه ماجراهایی؟» و دوباره وحشیانه به در کوبید.
آوه در گاراژ را نگاه کرد و ظاهراً دلخور شد.

به پروانه گفت: «به این می‌گن اخاذی.»

پروانه با سرخوشی لبخند زد.

بچه سه ساله جیغ زد: «آوه دقلک را زدا!» و سرش را برای گربه به نشان
تأیید تکان داد، هر چه نباشد، آن دختر کوچولو از سیر تا پیاز آن ماجرا را
می‌دانست و با خودش فکر می‌کرد علت نفرت واضح و آشکار آوه از
بیمارستان که دفعه اول هنوز بروز نکرده بود باید توضیح داده می‌شد.

به نظر نمی‌رسید گربه مطلب را گرفته باشد ولی اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که دلچک هم دقیقاً به اندازه این بچه سه ساله اعصاب‌خردکن بوده، پس گربه اوه را بابت کتک زدنش سرزنش نمی‌کند.

اوه انگشتش را سمت پروانه گرفت تا مطلب را برایش روشن کند و با اطمینان پاسخ داد: «من زیر بار اخاذی نمی‌رم.»

و دقیقاً به همین خاطر است که الان اوه جلوی بیمارستان نشسته. گربه قیافه‌ای به خودش گرفته که انگار احساس می‌کند اوه شخصاً بهش خیانت کرده، چون مجبور بود کل راه را تا این‌جا با بچه سه ساله روی صندلی عقب بنشیند. اوه روزنامه‌ها را روی صندلی‌ها صاف و مرتب می‌کند. حس می‌کند گولش زده‌اند. وقتی پروانه گفته بود «می‌تواند» این روزنامه‌نگار را «دست‌به‌سر کند»، احتمالاً اوه هیچ تصویری نداشته از این‌که این کار چطور پیش می‌رود. مطمئناً از پروانه توقع نداشته این شخص را دود کند یا او را با یک بیل نقله کند و جنازه‌اش را توی بیابان چال کند یا چنین کارهایی.

ولی تنها کاری که پروانه کرد این بود که در گاراژ را باز کرد، کارت ویزیتش را به روزنامه‌نگار داد و گفت: «باهام تماس بگیرین، بعد می‌تونیم راجع به اوه حرف بزنین.» این دیگر چه روشی برای دست‌به‌سر کردن یک نفر بود؟ از نظر اوه، این اصلاً روش دست‌به‌سر کردن یک نفر نبود.

ولی حالا دیگر طبیعتاً خیلی دیر است. حالا این‌جا نشسته و برای سومین دفعه جلوی بیمارستان انتظارشان را می‌کشد و هفته هنوز تمام نشده. اخاذی؛ اسم دیگری نمی‌شود روی این کار گذاشت.

به‌علاوه، اوه مجبور است تمام نگاه‌های ملامت‌آمیز این گربه را هم تحمل کند. این نگاه‌ها به طریقی او را یاد نگاه‌های سونیا می‌اندازد.

اوه به گربه می‌گوید: «رونه را نمی‌برن. می‌گن این کار را می‌کنن ولی مراحل

اداری‌اش سال‌ها طول می‌کشد.»

شاید همان موقع دارد این حرف را به سونیا می‌زند. شاید هم به خودش. خودش هم نمی‌داند.

سعی می‌کند موضوع بحث را عوض کند و با صدای آرام به گربه می‌گوید: «تو دلت واسه خودت بسوزه. اگه من نبودم، الان با این کوچولو زندگی می‌کردی و دیگه هیچی از این ته‌مونده دمبت هم واسه‌ات باقی نمی‌موند!»

گربه غلت می‌زند و از آوه دور می‌شود و با قهر خوابش می‌برد. آوه دوباره از پنجره بیرون را تماشا می‌کند. برایش مثل روز روشن است که این بچه سه ساله اصلاً به گربه حساسیت ندارد. متوجه شده که پروانه بهش دروغ گفته تا او از این گربه مراقبت کند.

هر چه نباشد، او یک پیرمرد خنگ و خرفت نیست.

۲۳. مردی به نام آوه و اتوبوسی که هرگز به مقصد نرسید

یکی می‌گفت: «هر آدمی باید بداند برای چی می‌جنگد.» یا این جمله مال یکی از کتاب‌هایی بود که سونیا برایش خوانده بود؟ آوه بیش از این به یاد نمی‌آورد، دوروبر این زن همیشه پر از کتاب بود. در اسپانیا یک چمدان کتاب خرید، گرچه یک کلمه هم اسپانیایی بلد نبود. فقط می‌گفت: «با خوندن یاد می‌گیرم.» انگار آدم این‌جوری زبان یاد می‌گیرد. آوه بهش می‌گفت ترجیح می‌دهد خودش فکر کند، به‌جای این‌که چیزهایی را بخواند که افکار یک مشت وراج است. سونیا می‌خندید و گونه شوهرش را نوازش می‌کرد، البته آوه هیچ مخالفتی با زنش نداشت.

به این ترتیب، چمدان پر زنش را تا ایستگاه اتوبوس کشید. به اتوبوس که رسید، متوجه شد راننده مست است، بنابراین به این نتیجه رسید که این حالت در اسپانیا متداول است و سپس آن اتفاق افتاد. روی یک صندلی نشست، در حالی که سونیا دست آوه را روی شکمش گذاشته بود و حرکت بچه را برای اولین و آخرین بار حس می‌کرد. سپس آوه بلند شد تا دست‌شویی برود. چند قدم رفته بود که اتوبوس ناگهان منحرف شد، با گارد ریل برخورد کرد و سپس برای یک دقیقه سکوت مطلق شد. انگار زمان نفسش را در سینه حبس کرده باشد و سپس انفجار شیشه‌ها، قرچ‌قرچ سنگدلانه فلز که پیچ‌وتاب می‌خورد، برخورد شدید اتومبیل‌هایی که پشت اتوبوس می‌رانند.

و صدای جیغ‌هایی که هرگز فراموش نمی‌کند.

آوه پرت شد و فقط می‌توانست به یاد آورد که با شکم روی زمین افتاد. میان آشوب و هیاهوی آدم‌های زیاد، با ترس و وحشت دنبال سونیا گشت، ولی اثری از سونیا نبود. خودش را به جلو پرت کرد، زیر باران خرده‌شیشه که از سقف فرو می‌ریخت و پوست را می‌شکافت همه‌جایش بریده شد ولی نمی‌توانست جلو برود، انگار یک حیوان وحشی او را گرفته بود. انگار یک هیولا خودش را روی آوه انداخته بود و آن مرد ناتوان را با خفت زمین می‌زد. این حس تا آخرین روز زندگی‌اش یک شب هم راحتش نگذاشت؛ ناتوانی مطلق!

در هفته اول، شبانه‌روز کنار تخت زنش می‌ماند تا این‌که پرستارها تأکید می‌کردند تکانی به خودش دهد، حمام برود و لباس‌هایش را عوض کند. همه‌جا با ترحم نگاهش می‌کردند و «حس همدردی‌شان» را نشان می‌دادند. یک دکتر به اتاق آمد و با لحنی بی‌تفاوت و رسمی بهش اعلام کرد باید

خودش را برای این واقعیت آماده کند که شاید «زنش دیگر به هوش نیاید».
اوه دکتر را از یک در به بیرون پرت کرد، دری که بسته و قفل بود.
توی راهرو از پشت سر دکتر نعره کشید: «اون نمرده! دست از این رفتارتون
بردارین که انگار زنم مرده!»

و پس از آن دیگر کسی توی بیمارستان جرئت نمی‌کرد چنین رفتاری کند.
روز دهم که قطره‌های باران با صدای بلند به شیشه‌های پنجره می‌خورد و
رادیو خبر سهمگین‌ترین توفان چند دهه اخیر را پخش می‌کرد، سونیا
چشم‌هایش را باز کرد. در یک لحظه کوتاه و دردناک، اوه را شناخت و
دستش را گرفت. انگشتش را کف دست اوه گذاشت.

سپس دوباره خوابش برد و کل شب را خوابید. دوباره که بیدار شد، از
پرستارها پرسید چه اتفاقی افتاده ولی اوه جروبحث راه انداخت که خودش
باید آن را برایش تعریف کند. همه چیز را به آرامی برایش تعریف کرد و در
همان حین دست‌های زنش را می‌مالید تا گرمشان کند. برایش از راننده
تعریف کرد که بوی الکل می‌داد و از این‌که چطور اتوبوس به گاردریل خورد
و تصادف کرد، از بوی لاستیک آب‌شده، از صدای برخورد‌های
گوش‌خراش.

از بچه که دیگر هرگز به دنیا نمی‌آمد.

و زنش گریه کرد. گریه‌ای دلخراش و تسکین‌ناپذیر که با هق‌هق همراه بود و
همان‌طور که زمان می‌گذشت، چندین ساعت در درون هر دویشان کشمکش
بود. زمان و اندوه و درد، همگی به یک تاریکی قیرگون طولانی تبدیل شد و
اوه می‌دانست اگر آن‌جا ننشیند و از جفتشان حفاظت نکند، هرگز خودش را
نخواهد بخشید و می‌دانست این درد هیچ‌وقت تسکین نمی‌یابد.

ولی سونیا سونیا نبود، اگر تسلیم تاریکی می‌شد. یک روز صبح که اوه
نمی‌دانست چند روز از آن بدیاری گذشته، سونیا درخواست کرد

فیزیوتراپی‌اش را آغاز کنند و وقتی اوه داشت زنش را تماشا می‌کرد که ستون فقراتش با هر حرکت مثل نعره‌های یک حیوان تیرخورده به صدا می‌افتاد، سونیا سر کوچکش را به نرمی روی سینه شوهر گذاشت و زمزمه کرد: «می‌تونیم به مرگ فکر کنیم یا به زندگی، ولی اوه، باید آینده را ببینیم.» و سپس همین کار را کردند.

در ماه‌های بعد، اوه مردهای پیراهن سفید بی‌شماری را ملاقات کرد. توی اداره‌های مختلف پشت میز تحریر چوب خام نشسته بودند و آشکارا تا ابد وقت داشتند که به اوه توضیح دهند چه فرمی باید برای انجام کارهای مختلف پر می‌شد ولی اصلاً وقت نداشتند درباره این موضوع حرف بزنند که انجام چه کاری برای بهبود سونیا مفید بود.

یک خانم از یکی از این اداره‌ها به بیمارستان آمد و سریع توضیح داد می‌توانستند سونیا را «مثل کسان دیگری که شرایط او را داشتند» به یک آسایشگاه ببرند. درباره «فشار روزمره» یاوه گفت. کاملاً واضح بود که این چیزها برای اوه داشت «بیش از حد تحمل» می‌شد. آن خانم حرفش را مستقیم نزد، ولی مثل روز روشن بود چه منظوری داشت. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد اوه حتی نتواند تصورش را کند که دیگر با زنش زندگی نکند. منظورش را با عبارت «تحت شرایط حاضر» بیان کرد و سرش را محتاطانه سمت تخت بیمارستان به نشان تأیید تکان داد. جوری با اوه حرف زد که انگار سونیا اصلاً آن‌جا حضور نداشت.

این دفعه اوه اول در را باز کرد و سپس آن خانم را پرت کرد بیرون.

توی راهرو از پشت سر خانم فریاد زد: «تنها خونه‌ای که داریم خونه خودمونه! جایی که توش زندگی می‌کنیم!» و یکی از کفش‌های سونیا را تقریباً از روی خشم و ناامیدی سمت آن خانم پرت کرد.

سپس مجبور شد به راهروی بیمارستان برود و از پرستارهای آن دوروبر

سؤال کند آیا می‌دانند لنگه‌کفش کجا افتاده. این کاری بود که اوه را عصبانی‌تر می‌کرد و اولین دفعه بعد از آن تصادف بود که صدای خنده سونیا را شنید. دیگر توی چشم‌های زنش اشک جمع نشد، اصلاً نمی‌شد جلویش را گرفت؛ انگار از قاه‌قاه خنده خودش لبریز شده باشد. آن‌قدر خندید و خندید و خندید تا صدای خنده‌اش بین دیوارها و زمین پیچید، انگار صدای خنده می‌خواست قانون زمان و مکان را درهم بشکند. همان موقع، اوه حس کرد سینه‌اش که مثل یک ویرانه بعد از زمین‌لرزه یا فرو ریختن یک خانه کاملاً درهم شکسته بود دوباره آرام‌آرام شکل گرفت و قلبش دوباره جایی برای تپیدن پیدا کرد.

با اتومبیل به خانه‌اش در ردیف خانه‌های دیگر رفت و آشپزخانه را کلاً بازسازی کرد، جای کابینت‌های قدیمی را با کابینت‌های جدید و کوتاه‌تر عوض کرد. حتی توانست در یک مغازه یک اجاق گاز خاص پیدا کند. درها را عوض کرد و لبه پایین چارچوب‌هایشان را برداشت. روزی که سونیا از بیمارستان مرخص شد، به کلاس‌های تدریس برگشت. در بهار، در امتحان‌ها شرکت کرد. توی روزنامه یک موقعیت شغلی در مدرسه‌ای پیدا کرد که بدنام‌ترین مدرسه در کل شهر بود و یک معلم می‌خواستند که هیچ دوره آموزشی‌ای نگذرانده و حاضر باشد به صورت خیریه تدریس کند. سروکار آدم با بچه‌های مبتلا به اختلال کم‌توجهی - بیش‌فعالی بود که آدم اصلاً تشخیص نمی‌داد به اختلال کم‌توجهی - بیش‌فعالی مبتلا بودند. مدیر مدرسه طی مصاحبه با خستگی تمام گفته بود: «این پسرها و دخترها آدم‌های بی‌آتیه‌ای هستن. ما این‌جا کاری با آموزش نداریم، فقط بیشتر از شون مراقبت می‌کنیم.» وقتی درباره بچه‌ها این‌جوری حرف می‌زدند، شاید سونیا می‌توانست خودش را به راحتی جای آن‌ها بگذارد. سونیا تنها کسی بود که برای آن موقعیت شغلی مراجعه کرد و او به آن دخترها و پسرها احتیاج

داشت تا برایشان آثار شکسپیر را بخواند.

در این حین، اوه آن قدر از خشم در حال انفجار بود که سونیا هر از گاهی غروب‌ها ازش می‌خواست جلوی در برود تا اسباب و اثاث را داغان نکند. دل سونیا به طرزی باورنکردنی به درد می‌آمد از این که می‌دید چطور میل به درب‌وداغان کردن کمر شوهرش را می‌شکست؛ درب‌وداغان کردن آن راننده اتوبوس، شرکت مسافرتی، گاردریل اتوبان، شراب‌سازها، همه چیز و همه‌کس. آن قدر کتک بزند و بزند تا همه آن کودکانها پخش زمین شوند. این تنها چیزی بود که اوه می‌خواست. او این خشم را توی اتاقک چوبی تخلیه می‌کرد، توی گاراژ، این خشم را طی واری‌های روزانه‌اش در محوطه روی زمین می‌پاشید، در آخر این خشم را توی نامه‌ها هم پراکند. به دولت اسپانیا نامه نوشت، به دولت سوئد، به پلیس، به سیستم قضایی، ولی هیچ‌کس مسئولیت این حادثه را به عهده نگرفت. برای هیچ‌کس مهم نبود. پاسخ‌هایشان فقط به چند ماده از قانون و سازمان‌های دیگر اشاره می‌کرد. هر کس این تقصیر را از سر خودش باز می‌کرد. وقتی شهرداری درخواست بازسازی پله‌های مدرسه‌ای را رد کرد که سونیا در آن کار می‌کرد، اوه ماه‌ها شکایت نوشت. برای سردبیر روزنامه‌ها نامه می‌نوشت. سعی می‌کرد صاحب‌اختیارهای سازمان‌های دولتی را به دادگاه بکشاند. گذاشت تا وجودش از حس احمقانه انتقام یک پدر لبریز شود.

ولی در نهایت همه‌جا مرده‌های پیراهن سفید با نگاه‌هایی ثابت و از خودراضی سد راهش می‌شدند و آدم نمی‌توانست با آنها بجنگد. نه تنها قانون پشتشان بود، خودشان هم جزئی از قانون بودند. آخرین درخواستش برای تعیین یک وقت ملاقات رد شد و بعد از آن دیگر هیچ جایی نمانده بود که بتواند ازشان وقت ملاقات بگیرد. جنگ به پایان رسید، چون پیراهن سفیدها چنین تصمیمی گرفتند و اوه هیچ وقت آنها را به این خاطر نبخشید.

سونیا شاهد تمام کارهایی بود که اوه انجام می داد. می توانست درد شوهرش را حس کند. بنابراین، او را رها کرد، رهایش کرد تا بجنگد، تا خشمگین باشد، رهایش کرد تا تمام این خشم، جایی، به طریقی، دنبال منفذ بگردد، ولی در یکی از این غروب های اول تابستان در ماه مه که همیشه پیش درآمد دل انگیز تابستان امیدبخش است، سونیا سمت شوهرش رفت و چرخ های صندلی ردی خفیف از خود روی پارکت به جا گذاشتند. اوه پشت میز آشپزخانه نشسته بود، داشت نامه می نوشت و سونیا قلم را از دست شوهر گرفت، دستش را توی دست اوه گذاشت و انگشتش را کف دست خشن شوهرش صاف کرد. سرش را آهسته روی سینه اش گذاشت.

«اوه، دیگه بسه. دیگه نامه بسه. دیگه توی زندگی مون جایی واسه این نامه های پرسروصدا نیست.»

سپس شوهرش را نگاه کرد، گونه اش را به آرامی نوازش کرد و لبخند زد.

«اوه، عزیزم، دیگه بسه.»

و اوه تمامش کرد.

صبح روز بعد، هنگام طلوع بیدار شد، با ساب به مدرسه سونیا رفت و خودش یک رمپ برای صندلی چرخ دار ساخت، رمپی که شهرداری از ساختنش سر باز زده بود و تا جایی که اوه می توانست به یاد آورد، سونیا از آن روز به بعد با چشم های خندان به خانه می آمد و از دخترها و پسرهای کلاسش حرف می زد، از آنهایی که با همراهی مأموران پلیس به مدرسه می آمدند و اگر آدم آنها را به حال خودشان می گذاشت، می توانستند متون ادبیات چهارصد ساله را تکرار کنند، از آنهایی که باعث چنان گریه و خنده و آوازی در سونیا می شدند که عصرها دیوارهای خانه کوچکشان در ردیف خانه های دیگر به لرزه درمی آمد. با این که اوه قبول کرده بود هیچ وقت

نمی‌تواند این کودکان بی‌مصرف کندذهن را واقعاً درک کند، حداقل ازشان خوشش می‌آید، چون سونیا خیلی دوستشان داشت.

به قول یک نفر، هر آدمی باید بداند برای چی می‌جنگد و سونیا برای چیزی می‌جنگید که خیر بود و برای بچه‌ای که هرگز به دنیا نیامد و آوه برای سونیا می‌جنگید.

چون این تنها چیز در کل دنیا بود که چگونگی انجامش را می‌دانست.

۲۴. مردی به نام آوه و دخترکی که با مدادشمعی نقاشی می‌کند

از بیمارستان که به خانه می‌آیند، ساب آن‌قدر پر از سرنشین شده که چشم آوه مدام به نشانگر بنزین است. انگار می‌ترسد عقربه با یک تکان کوچک و مسخره از جا کنده شود. از آینه عقب پروانه را نگاه می‌کند که وقتی کاغذ و مدادشمعی به دست بچه سه ساله می‌دهد هیچ نشانی از نگرانی در صورتش نیست.

آوه می‌پرسد: «حالا باید توی ماشین این کار را بکنه؟»

پروانه با خونسردی سؤال می‌کند: «نکنه ترجیح می‌دی حوصله‌اش سربره و بیفته به جون رویه صندلی‌هات؟»

آوه پاسخ نمی‌دهد. از آینه عقب بچه سه ساله را تماشا می‌کند که یک مدادشمعی بزرگ بنفش را جلوی گربه نشسته روی پای پروانه تکان می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: «نقاشی!» گربه بچه کوچولو را متفکرانه نگاه می‌کند، معلوم است هیچ علاقه‌ای ندارد خودش را سرگرم نقاشی کند.

پاتریک کنارشان نشسته، کل بدنش را پیچ‌وتاب می‌دهد و سعی می‌کند با آن پای گچ‌گرفته‌اش که روی کنسول وسط گذاشته یک جای راحت برای خودش پیدا کند. این کار آسان نیست، چون واقعاً می‌ترسد همان موقع روزنامه‌هایی را به‌طور اتفاقی بیندازد که آوه زیر او و پای گچ‌گرفته‌اش پهن کرده.

یک مدادشمعی از دست بچه سه ساله کف اتومبیل می‌افتد و زیر صندلی شاگرد قل می‌خورد که جیمی رویش نشسته. جیمی با آن هیکلش موفق می‌شود مثل یک آکروبات‌باز المپیک به جلو خم شود و مدادشمعی را از روی زیرپایی برمی‌دارد. لحظه‌ای با دقت و راندازش می‌کند، سپس لبخند

می‌زند و سمت پای گچ گرفته و بالا آورده پاتریک برمی‌گردد و روی گچ یک پیرمرد گنده و خوشحال می‌کشد. بچه سه ساله که آن نقاشی را می‌بیند، از خنده ریشه می‌رود.

اوه می‌پرسد: «حالا تو هم شروع کردی به خط‌خطی؟»

جیمی لبخند می‌زند: «خوشگله، مگه نه؟» قیافه‌اش جوری است که انگار می‌خواهد به اوه بگوید بزن قدش.

اوه چنان نگاهی به جیمی می‌اندازد که جوان خیکی از بالا آوردن دستش کلاً منصرف می‌شود، هرچند هنوز دستش را بالا نیاورده.

مدادشمعی را کمی خجالت‌زده به پروانه برمی‌گرداند و می‌گوید: «ساری، پسر، نتونستم جلوی خودم را بگیرم.» چیزی توی جیب کتش صدا می‌دهد. یک گوشی موبایل درمی‌آورد که به بزرگی کف دست یک مرد بالغ است، کاملاً سرگرمش می‌شود و انگشت‌هایش را دیوانه‌وار روی صفحه‌اش فشار می‌دهد.

پاتریک از صندلی عقب می‌پرسد: «گرچه مال کیه؟»

بچه سه ساله با اطمینان کامل جواب می‌هد: «پیشی اوه!»

اوه مثل برق تصحیح می‌کند: «نه خیر، نیست.»

از آینه عقب می‌بیند پروانه لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زند.

پروانه پاسخ می‌دهد: «چرا، هست!»

اوه جواب می‌دهد: «نه خیر، نیست!»

پروانه خنده‌اش می‌گیرد. پاتریک زنش را با ناباوری نگاه می‌کند. زن انگشتش را با حالتی دلگرم‌کننده روی زانوی پاتریک می‌کشد.

«بگذار اوه خودش بگه. معلومه که گرچه اونه.»

اوه تصحیح می‌کند: «این گرچه یه حیوون ولگرده، همین.»

گرچه سرش را بلند می‌کند چون می‌خواهد بداند موضوع این بحث اصلاً

چیست، ولی در آخر به نظر می‌رسد علاقه‌اش را به این بحث از دست داده و دوباره روی پای پروانه لم می‌دهد یا، دقیق‌ترش را بخواهید، روی شکم پروانه لم می‌دهد.

پاتریک گربه توی بغل زنش را نگاه می‌کند و می‌پرسد: «نباید به یه جایی تحویلش داد؟»

گربه سرش را فقط کمی بلند می‌کند تا با یک پرخاش کوتاه به پاتریک پاسخ دهد.

اوه صدایش را بالا می‌برد: «چه جور تحویل دادنی؟»

پاتریک شروع می‌کند به توضیح دادن: «خب... به پناهگاه حیوانات یا به...» ولی اوه با فریاد وسط حرفش می‌پرد.

«ما این جا هیچ‌کس را به اون خونه‌های لعنتی تحویل نمی‌دیم!»

و به این ترتیب بحث تمام می‌شود. پاتریک سعی می‌کند جوری وانمود کند که اصلاً نترسیده. پروانه سعی می‌کند خنده‌اش را پنهان کند. هیچ‌کدام از آن دو درست از پس این کار بر نمی‌آیند.

جیمی ابراز وجود می‌کند: «نمی‌شه یه جایی ایستیم و چیزی بریزیم توی شکمون؟ دارم از گرسنگی می‌میرم.» و خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند، همین کارش باعث می‌شود کل ساب تکان بخورد.

اوه طوری گروه کوچک اطرافش را نگاه می‌کند که انگار او را ربوده‌اند و دارند به یک جهان موازی می‌برند. یک لحظه کوتاه به این فکر می‌افتد که ساب را از خیابان منحرف کند، ولی سپس متوجه می‌شود این کار بدترین پیامد را در پی دارد، چون در این صورت آن‌ها همگی او را بعد از مرگ هم همراهی می‌کردند. وقتی به این نتیجه می‌رسد، سرعتش را کم می‌کند و از اتومبیل جلویی فاصله زیادی می‌گیرد.

بچه سه ساله جیغ می‌کشد: «جیشی دارم!»

پروانه آن قدر بلند حرف می‌زند که انگار صندلی عقب ساب از صندلی جلویش دویست متر فاصله دارد: «اوه، می‌شه یه جا ایستیم؟ نازنین باید بره دست‌شویی.»

جیمی با امیدواری سرش را به نشان تأیید می‌جنباند: «آره! شاید بتونیم همون اطراف یه چیز هم بخوریم.»

پروانه می‌گوید: «آره، همین کار را می‌کنیم، منم باید برم دست‌شویی.»

جیمی مفید واقع می‌شود: «مک دونالد دست‌شویی داره.»

پروانه با سر تأیید می‌کند: «مک دونالد فکر خوبیه، لطفاً همون جا ایستا.»

اوه نظر نهایی را می‌دهد: «هیچ جا نمی‌ایستیم.»

پروانه اوه را از توی آینه عقب نگاه می‌کند. اوه او را نگاه می‌کند.

ده دقیقه بعد، اوه توی ساب جلوی رستوران مک دونالد قوز کرده و منتظر بقیه است. گربه هم با آنها رفته، خائن. پروانه از رستوران بیرون می‌آید و به شیشه پنجره سمت اوه می‌زند.

با لحنی شیرین می‌پرسد: «واقعاً مطمئنی نمی‌خوای چیزی بخوری؟»

اوه با سر تأیید می‌کند. زن کمی دلخور به نظر می‌رسد. اوه شیشه را دوباره

بالا می‌دهد. زن دور اتومبیل می‌چرخد و از در شاگرد سوار می‌شود.

به اوه لبخند می‌زند: «ممنون که ایستادی.»

«باشه، باشه.»

زن سیب‌زمینی سرخ‌شده می‌خورد. اوه به جلو خم می‌شود و جلوی پای زن

روزنامه بیشتری پهن می‌کند. زن می‌خندد. اوه نمی‌فهمد چرا.

ناگهان پروانه می‌گوید: «اوه، به کمکت احتیاج دارم.»

در این لحظه، اوه ذوق‌زده به نظر نمی‌رسد.

زن ادامه می‌دهد: «فکر کردم شاید بتونی بهم کمک کنی گواهینامه بگیرم.»

اوه جووری می‌پرسد که انگار عوضی شنیده. «چی می‌گی؟»

زن شانه بالا می‌اندازد.

«پای پاتریک باید چند هفته توی گچ باشه. باید گواهینامه بگیرم که بتونم دخترها را این ور و اون ور ببرم. فکر کردم شاید بتونی بهم رانندگی یاد بدی.»

اوه به قدری گیج شده که حتی فراموش می‌کند عصبانی شود.
«گواهینامه نداری؟»

«نه.»

«شوخی که نمی‌کنی؟»

«نه.»

«توقیفش کردن؟»

«نه. اصلاً ندارم.»

ظاهراً مغز اوه نیازمند مدتی زمان است تا این داده کلاً باورنکردنی را پردازش کند.

از زن می‌پرسد: «شغلت چیه؟»

زن پاسخ می‌دهد: «چه ربطی به این قضیه داره؟»

«خیلی هم ربط داره.»

«کارگزار هستم.»

اوه با سر تأیید می‌کند.

«و گواهینامه نداری.»

«نه.»

اوه سرش را چنان با جدیت تکان می‌دهد که انگار این موضوع برایش کاملاً باورناپذیر است. یک آدم بدون گواهینامه اصلاً نمی‌تواند مسئولیت کسی و چیزی را به عهده بگیرد.

پروانه دوباره جواب اوه را با یک لبخند کم‌رنگ عصبی می‌دهد: «اوه،

این جوری به قضیه نگاه کن؛ واقعاً می‌خوای یکی دیگه از همسایه‌ها بهم رانندگی یاد بده؟» پاکت سیب‌زمینی سرخ‌شده را بین دو دستش له می‌کند و در اتومبیل را باز می‌کند.

سپس از اتومبیل پیاده می‌شود و سمت سطل زباله می‌رود. اوه پاسخ نمی‌دهد. فقط خرناس می‌کشد.

حالا جیمی جلوی در ظاهر می‌شود.

در حالی که یک تکه مرغ گوشه دهانش چسبیده، می‌پرسد: «می‌شه توی ماشین بخورم؟»

اوه اول می‌خواهد بگوید نه، ولی فکر می‌کند در این صورت هیچ‌وقت از آن‌جا خلاص نمی‌شوند. بنابراین، باز هم تعداد بیشتری روزنامه روی صندلی و زیرپایی شاگرد پهن می‌کند، انگار بخواهد یک اتاق نشیمن را رنگ کند. دستش را چند بار سریع تکان می‌دهد و آه می‌کشد: «بیا بشین، وگرنه تا ابد هم به خونه نمی‌رسیم.»

جیمی سرش را با رضایت تکان می‌دهد. همان موقع، دوباره گوشی موبایلش یک صدا از خودش درمی‌آورد.

همان‌طور که اوه آهسته راه می‌افتد، می‌گوید: «و یه کاری کن که این ماسک دیگه صدا نده. وسط شهر بازی که نیستیم.»

جیمی می‌گوید: «ساری، پسر، از دفتره، ایمیل می‌آد.» و در حالی که غذایش را توی یک دستش‌نگه می‌دارد، گوشی را با دست دیگرش از توی جیبش بیرون می‌کشد.

اوه می‌گوید: «پس حداقل بیکار نیستی.»

جیمی سرش را با شوق و ذوق تکان می‌دهد: «آپ می‌نویسم!»

اوه هیچ سؤال دیگری در این باره نمی‌پرسد.

و سپس به مدت ده دقیقه توی اتومبیل تقریباً سکوت برقرار می‌شود تا این‌که توی پارکینگ می‌پیچند و جلوی گاراژ اوه توقف می‌کنند. اوه کنار اتاق دوچرخه ترمز می‌کند، دنده را خلاص می‌کند ولی موتور را روشن می‌گذارد و نگاهی معنادار به سرنشین‌هایش می‌اندازد.

پروانه با لحنی کاملاً طعنه‌آمیز از ته گلو می‌گوید: «خب، خب، اوه، اشکال نداره، پاتریک می‌تونه از این‌جا با عصا بره، اصلاً خودت را اذیت نکن.» اوه دستش را دراز می‌کند و از پشت شیشه تابلوی نسبتاً کجی را نشان می‌دهد که ورود اتومبیل را به محوطه ممنوع کرده.

«ورود اتومبیل به محوطه ممنوعه.»

همین موقع، پاتریک با اشتیاق زیاد وسط حرف آن دو می‌پرد: «اوه اشکال نداره، ممنون که ما را رسوندی!»

با پای گچ‌گرفته‌اش از در عقب اتومبیل به زحمت بیرون می‌آید، در همان حین جیمی با تی‌شرت لک از روغن همبرگر غلتان از در جلو پیاده می‌شود. پروانه بچه سه‌ساله را پیاده می‌کند و او را روی زمین می‌گذارد. دختر بچه دستش را در هوا تکان می‌دهد و با لغات بی‌ربط چرت‌وپرت می‌گوید. پروانه سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد، یعنی حرف بچه را فهمیده، دوباره سمت اتومبیل می‌رود، روی در راننده خم می‌شود و یک کاغذ جلوی اوه می‌گیرد.

اوه بدون این‌که حتی به خود زحمت گرفتن کاغذ را بدهد، می‌پرسد: «این دیگه چیه؟»

«نقاشی نازنین است.»

«چی کارش کنم؟»

پروانه کاغذ را توی دست اوه می‌چپاند و پاسخ می‌دهد: «واسه تو نقاشی کرده.»

اوه با بی میلی به کاغذ زل می زند. کل صفحه پر از خط خطی است.

پروانه توضیح می دهد: «این جیمی است و این گربه است و این ها من و پاتریک هستیم و اون هم تویی.»

آخرین لغات را که به زبان می آورد، یک شکل را درست وسط کاغذ نشان می دهد. بقیه آدم ها با رنگ مشکی نقاشی شده اند ولی شکل وسط کاغذ کم و بیش انفجاری از رنگ هاست. زرد و قرمز و آبی و سبز و نارنجی و بنفش، همه رنگ ها با هم قاطی شده اند.

پروانه می گوید: «تو بامزه ترین آدمی هستی که می شناسه. واسه همین همیشه تو را رنگارنگ می کشه.»

سپس در اتومبیل را می بندد و می رود.

چند ثانیه طول می کشد تا اوه به این فکر بیفتد که پرسد: «منظورت از همیشه چی بود؟ منظورت چی بود از این که گفتم همیشه من را این جور می کشه؟» ولی همگی دیگر در راه خانه هایشان هستند.

اوه برآشفته روزنامه سمت شاگرد را صاف و مرتب می کند. گربه از عقب اتومبیل به جلو می آید، از روی صندلی جلو بالا می رود و همان جا با خیال راحت لم می دهد. اوه ساب را دنده عقب توی گاراژ می برد. در گاراژ را می بندد. دنده را خلاص می کند و می گذارد موتور درجا کار کند. دود آگزوز را توی گاراژ حس می کند و با حواس پرتی نگاهی به شیلنگ می اندازد که روی دیوار آویزان است. برای یک دقیقه تنها صدایی که به گوش می رسد صدای تنفس گربه و صدای موتور است. چه آسان خواهد بود که حالا بنشیند و بگذارد آن اتفاق اجتناب ناپذیر بیفتد. از نظر اوه، این تنها روش منطقی است. خیلی وقت است که انتظار چنین لحظه ای را می کشد. انتظار پایان را. آن قدر دلش برای سونیا تنگ شده که بعضی وقت ها نمی تواند وجود خودش را در جسمش تحمل کند. این تنها راه عاقلانه خواهد بود که

آن قدر آنجا بنشینند تا دود آگروز او و گربه را به خواب فرو ببرد و آنها را تا پایان همراهی کند.

ولی سپس نگاهی به گربه می‌اندازد و موتور را دوباره خاموش می‌کند. صبح روز بعد، ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار می‌شوند. یکی‌شان قهوه می‌نوشد و دیگری ماهی تن می‌خورد. پس از واریسی روزانه، آوه برف جلوی خانه‌اش را کاملاً پارو می‌کند. بعد از پارو کردن، جلوی اتاقک چوبی‌اش می‌ایستد، به پارو تکیه می‌دهد و بقیه خانه‌های ردیف هم را تماشا می‌کند.

سپس از خیابان رد می‌شود و شروع می‌کند به پارو کردن برف جلوی بقیه خانه‌ها.

۲۵. مردی به نام آوه و یک تکه ایرانیت فلزی

آوه تا بعد از صبحانه صبر می‌کند تا گربه به میل خودش برای قضای حاجت از خانه بیرون برود. سپس یک قوطی پلاستیکی از بالاترین طبقه کمد حمام برمی‌دارد. جوری قوطی را توی دستش سبک‌سنگین می‌کند که انگار می‌خواهد آن را روی کولش حمل کند. قوطی را کف دستش می‌گذارد و آرام طوری به بالا پرتاب می‌کند که انگار بخواهد کیفیت قرص‌های داخل قوطی را برآورد کند.

دکترها این اواخر آن قدر برای سونیا داروهای تسکین درد تجویز کرده بودند که هنوز هم حمامشان شبیه انبار مافیای کلمبیا است. آوه شکایتی از داروها ندارد، فقط بهشان اعتماد هم ندارد. همیشه احساس می‌کند داروها یک تأثیر روانی دارند که روی افرادی با مغز کوچک اثر می‌کند.

ولی به این نتیجه رسیده خوردن مواد شیمیایی راه بدی برای خودکشی نیست و همان‌طور که گفتیم، مواد شیمیایی کافی توی خانه دارند. اوضاع خانه‌های مبتلایان به سرطان همیشه همین است.

این فکر همین الان به ذهنش می‌رسد.

از پشت در صدایی می‌شنود. گربه امروز زود برگشته. انگار چیزی حس کرده باشد. پشت در ایستاده و میومیو می‌کند. اگر گربه را به خانه راه ندهد، شروع می‌کند به پنجول کشیدن روی لبه پایین درگاه. صدای پنجول‌هایش جوری است که انگار توی یک تله‌خرس گیر افتاده باشد. آوه خوب می‌داند که گربه از دستش دلخور است، ولی توقع زیادی است که حیوان بتواند علت این کار آوه را درک کند.

با خود فکر می‌کند چه حسی دارد اگر آدم بیش از حد داروی مسکن بخورد. هیچ‌وقت در زندگی‌اش دوا نخورده. اصلاً یک بار هم مسموم نشده. همیشه متنفر بوده از این‌که کنترلش را از دست بدهد. طی سال‌ها به این نتیجه رسیده که مردم از این حس خوششان می‌آید و به همین دلیل الکل می‌نوشند، ولی کسی که دوست داشته باشد کنترلش را از دست بدهد از نظر آوه یک ابله به تمام معناست. از خودش می‌پرسد آیا حالش بد خواهد شد یا حس خواهد کرد که اعضای بدنش از کار می‌افتند یا اگر بدنش شل شود، خوابش خواهد برد.

گربه که بیرون، توی برف، ایستاده حالا دارد ناله می‌کند. آوه چشم‌هایش را می‌بندد و به سونیا فکر می‌کند. هر چه نباشد، از آن مردهایی نیست که راحت وا دهد و بمیرد، نمی‌خواهد زنش درباره‌اش چنین فکری بکند ولی همه چیز تقصیر زنش است. این سونیا بود که با او ازدواج کرد و حالا که دیگر نیست تا نوک بینی‌اش را روی ترقوه آوه بگذارد و خوابش ببرد، آوه نمی‌داند باید چه کار کند. همین.

در قوطی را باز می‌کند و قرص‌ها را روی لبه روشویی می‌ریزد. جوری قرص‌ها را ورنده می‌کند که انگار توقع دارد قرص‌ها به یک ربات آدمکش تبدیل شوند. کاری که طبیعتاً انجام نمی‌دهند. اوه زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. اصلاً فکر نمی‌کند این نقطه‌های کوچک سفید کاری از دستشان بریاید، حالا مهم نیست چند تا ازشان بخورد. گربه صداهایی از خودش درمی‌آورد، انگار دارد به در خانه اوه برف تف می‌کند. ولی سپس این صداها توسط صدای دیگری قطع می‌شود.

پارس سگ.

اوه سرش را بلند می‌کند. یک لحظه همه جا ساکت می‌شود. سپس می‌شنود که گربه از درد جیغ می‌کشد و دوباره واق‌واق سگ به گوشش می‌رسد و صدای خنگول بور که فریاد می‌کشد.

اوه لبه روشویی را محکم می‌چسبند. چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند این صداها را از سرش بیرون بریزد. موفق نمی‌شود. در آخر، یک آه بلند می‌کشد و کمرش را صاف می‌کند. در قوطی پلاستیکی را باز می‌کند و قرص‌ها را دوباره توی قوطی می‌ریزد. از پله‌ها پایین می‌آید. از اتاق نشیمن که رد می‌شود، قوطی را روی لبه پنجره می‌گذارد. از پنجره خنگول بور را می‌بیند که در مسیر بین خانه‌ها ایستاده. چشم خنگول به گربه می‌افتد و سریع سمتش می‌رود.

اوه در خانه را درست همان لحظه‌ای باز می‌کند که خنگول می‌خواهد با تمام قدرت به سر گربه لگد بزند. گربه آن قدر فرزند است که در آخرین لحظه از زیر نوک تیز پاشنه کفش خنگول جاخالی می‌دهد و به پشت اتاقک چوبی اوه فرار می‌کند. پوتین زمستانی چنان با خشم و اضطراب پارس می‌کند که آب دهانش مثل یک حیوان کوچک هار دوروبرش می‌پاشد. یک گلوله مو از پوزه‌اش بیرون می‌آید. اوه به یاد نمی‌آورد که خنگول را تا به حال یک بار

هم بدون عینک دیده باشد. خباثت محض توی چشم‌های سبزش موج می‌زند. دوباره پایش را بلند می‌کند و می‌خواهد به گربه لگد بزند که متوجه اوه می‌شود و همان موقع خودش را جمع‌وجور می‌کند. لب پایش از عصبانیت می‌لرزد.

خنگول گربه را نشان می‌دهد و فس‌فس می‌کند: «ترتیبی می‌دم که با تفنگ بکشنش!»

اوه سرش را آهسته تکان می‌دهد بدون این‌که نگاهش را از زن برگرداند. زن آب دهانش را قورت می‌دهد. قیافه اوه که حالا مثل سنگ سخت شده اعتماد به نفس بالای زن را می‌گیرد و تضعیفش می‌کند.

خنگول تته‌پته‌کنان می‌گوید: «این یه موجو... یه گربه ولگرد لعنتیه... و باید بمیره! شازده را چنگ زد!»

اوه چیزی نمی‌گوید، فقط نگاهش را برمی‌گرداند. سگ چند قدم ازش فاصله می‌گیرد.

خنگول با صدای آرام می‌گوید: «بیا شازده.» و قلاده را می‌کشد.

سگ سریع برمی‌گردد. خنگول برای آخرین دفعه نگاهی به اوه می‌اندازد و در یک گوشه طوری از دیده پنهان می‌شود که انگار اوه تنها با نگاهش زن را از پشت هل داده باشد.

اوه همان جا می‌ایستد و نفسش به‌سختی بالا می‌آید. مشتش را جلوی سینه‌اش بالا می‌آورد. حس می‌کند قلبش نامنظم می‌زند. یک آه کوتاه می‌کشد. سپس از پشت سرش نگاهی به گربه می‌اندازد. گربه نگاهش می‌کند. یک طرف بدنش زخم‌های تازه برداشته. دوباره موی خون‌آلود.

اوه می‌پرسد: «کار تو از هفت تا جون هم گذشته، مگه نه؟»

گربه پنجه‌اش را لیس می‌زند و قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار از آن قماش نیست که به شمارش دقیق توجه ویژه نشان دهد.

اوه با سر تأیید می‌کند و یک قدم کنار می‌رود.

«برو تو.»

گر به توی خانه می‌خزد. اوه در را می‌بندد.

وسط اتاق نشیمن می‌ایستد. سونیا از همه‌جای خانه نگاهش می‌کند. تازه همین الان متوجه می‌شود که عکس‌های زنش را جوری آویزان کرده که تا حدودی در سرتاسر خانه همراهی‌اش می‌کند، هر جای خانه که برود. سونیا روی میز غذاخوری است، به دیوار راهرو آویزان است، وسط راه‌پله به سمت طبقه بالا، روی لبه پنجره توی اتاق نشیمن است، جایی که گر به الان رویش پریده و درست کنارش نشسته. گر به نگاهی خشمگین به اوه می‌اندازد و قوطی قرص را با پنجه‌اش پرت می‌کند، قوطی با صدای بلند با زمین برخورد می‌کند. اوه قوطی را برمی‌دارد و گر به جوری نگاهش می‌کند که انگار می‌خواهد فریاد بزند: «محکوم می‌کنم!» (۴) اوه چند لگد به قرنیز می‌زند، برمی‌گردد، به آشپزخانه می‌رود و قوطی را توی یک کابینت می‌گذارد. سپس قهوه درست می‌کند و یک کاسه کوچک را برای گر به پر از آب می‌کند.

هر دو در سکوت می‌نوشند.

آخر سر، اوه می‌گوید: «تو یه گر به واقعاً سرتقی.»

گر به پاسخ نمی‌دهد. اوه کاسه کوچک خالی را برمی‌دارد و آن را کنار فنجان قهوه توی سینک می‌گذارد. دست به کمر می‌ایستد و به نظر می‌رسد مدتی در فکر فرو رفته. سپس راه می‌افتد و به راهرو می‌رود.

بدون این که نگاهی به گر به بیندازد، بهش دستور می‌دهد: «دنبالم بیا. باید یه درس حسابی به این سگ کوچولوی ولگرد بدیم.»

اوه کت آبی زمستانی را روی لباسش می‌پوشد، کفش‌های چوبی‌اش را پا می‌کند و می‌گذارد اول گر به بیرون برود. نگاهی به عکس سونیا می‌اندازد که

روی دیوار است. سونیا پاسخش را با خنده می‌دهد. اوه با خود فکر می‌کند خیلی هم مهم نیست اگر آدم مردنش را یک ساعت عقب بیندازد و با عجله پشت سر گربه راه می‌افتد.

چند دقیقه طول می‌کشد تا در باز شود. قبل از این‌که بالاخره کلید توی قفل بچرخد، صدای طولانی کشیده شدن پاها روی زمین به گوش می‌رسد، انگار یک روح دارد با غل و زنجیر توی خانه حرکت می‌کند. سپس در باز می‌شود، رونه با نگاهی بی‌روح به اوه و گربه زل می‌زند. اوه دور هر گونه عبارت مؤدبانه را خط می‌کشد و فقط می‌پرسد: «ایرانیت فلزی داری؟» رونه چند ثانیه با نگرانی زیاد نگاهش می‌کند، انگار ذهنش باید عاجزانه با قدرت‌های بیگانه بجنگد تا بتواند این خاطره را به یاد آورد.

با صدای بلند به خودش می‌گوید: «ایرانیت؟» انگار بخواهد این لغت را در دهانش مزه‌مزه کند، مثل کسی که از خواب بیدار شده و سرسختانه سعی می‌کند خوابش را به یاد آورد.

اوه با سر تأیید می‌کند: «آره، ایرانیت.»

رונה جووری اوه را نگاه می‌کند که انگار از درون اوه دنیای پشت سرش را می‌بیند. چشم‌هایش مثل یک کاپوت تازه واکس‌خورده برق می‌زند. درب‌وداغان و قوزی شده، ریشش به خاکستری و بیشتر به سفید می‌زند. چه موجود تندرست و محترمی بود و حالا لباس‌هایش به تنش زار می‌زنند. پیر شده. از نظر اوه، خیلی خیلی پیر و این کهولت واقعاً رویش تأثیر گذاشته. نگاه رونه برای لحظه کوتاهی دوباره می‌چرخد. سپس لب‌هایش کمی می‌لرزند.

می‌گوید: «اوه، تویی؟»

اوه پاسخ می‌دهد: «آره، پاپ اعظم که نیستم.»

پوست آویزان صورت رونه با یک لبخند سر حال تزیین می‌شود. هر دو مرد که زمانی دوستان صمیمی بودند، دوستی‌ای که فقط چنین مردهایی از عهده‌اش برمی‌آیند، به هم چشم می‌دوزند. یکی که از فراموش کردن گذشته سر باز می‌زند و یکی که کار دیگری جز این نمی‌تواند بکند.

اوه می‌گوید: «پیر شدی.»

رونه می‌خندد.

در این لحظه، صدای دلواپس آنیتا به گوش می‌رسد و سپس زن با پاهای کوچک و فرزش سمت در می‌آید.

ترسان با صدای بلند می‌پرسد: «رونه، کسی پشت دره؟ اون‌جا چی‌کار می‌کنی؟» جلوی در ظاهر می‌شود و اوه را می‌بیند.

ناگهان خشکش می‌زند و می‌گوید: «اه... سلام اوه.»

اوه دست توی جیب آن‌جا ایستاده. قیافه گربه در کنارش جوری است که انگار اگر او هم جیب داشت، همین کار را می‌کرد. یا اگر دست داشت. آنیتا ریزه‌میزه و خاکستری است، یک شلوار خاکستری پوشیده، یک ژاکت بافتنی خاکستری. موهایش خاکستری است و پوستش خاکستری، ولی وقتی زن چشم‌هایش را سریع خشک می‌کند و سعی می‌کند با پلک زدن دردش را کنار بزند اوه می‌بیند چشم‌هایش کمی قرمز شده و صورتش پف کرده؛ کاری که زن‌های این نسل همیشه می‌کنند. انگار جلوی در خانه می‌ایستند و هر روز صبح تمام دلواپسی‌ها را با یک جارو به‌طور خستگی‌ناپذیر کنار می‌زنند. آنیتا شانه رونه را با محبت می‌گیرد و او را سمت صندلی چرخ‌دارش می‌برد که کنار پنجره اتاق نشیمن است.

دوباره که سمت در برمی‌گردد، با خوشحالی ولی متعجب تکرار می‌کند:

«سلام اوه.» سپس می‌پرسد: «چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

اوه می‌پرسد: «ایرانیت فلزی دارین؟»

زن سردرگم به نظر می‌رسد.

جوری زمزمه می‌کند «ایرانیت فلزی» انگار این لغت تا حالا به گوشش نخورده.

اوه یک آه عمیق می‌کشد.

«آره خب، ایرانیت فلزی.»

سردرگمی آیتا کمتر از قبل نمی‌شود.

«و ما باید داشته باشیم؟»

اوه دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «رونه مطمئناً باید توی انبار داشته باشه.»

آیتا با سر تأیید می‌کند. سپس کلید اتاقک چوبی را از روی دیوار برمی‌دارد و توی دست اوه می‌گذارد.

یک بار دیگر می‌پرسد: «ایرانیت؟»

اوه پاسخ می‌دهد: «آره.»

«ولی ما که سقف ایرانی‌تی نداریم.»

«هیچ ربطی به هم نداره.»

آیتا سرش را به نشان مثبت و سپس به نشان منفی تکان می‌دهد.

«نه... نه، حتماً حق با توئه.»

اوه می‌گوید: «همه توی انبارشون ایرانیت دارن.» طوری این حرف را می‌زند که انگار منظورش کاملاً واضح است.

آیتا با سر تأیید می‌کند. آدم وقتی سرش را این‌جوری به نشان تأیید می‌جنباند که به این نتیجه مسلم رسیده باشد که یک تکه ایرانیت فلزی چیزی است که همه آدم‌های معقول توی انبارشان دارند و «به درد همه چیز می‌خورد».

ظاهراً آیتا دست‌کم برای این که حرفی زده باشد، ادامه می‌دهد: «ولی خودت

ایرانیت فلزی نداری؟»

اوه می گوید: «مال خودم را استفاده کرده‌ام.»

آنیتا سرش را جوری به نشان تأیید تکان می دهد که یعنی فهمیده. آدم وقتی سرش را این جوری به نشان تأیید می جنباند که به این نتیجه مسلم رسیده باشد که اصلاً غیر عادی نیست وقتی یک آدم عادی یک سقف ایرانی ندارد آن قدر به ایرانیت احتیاج داشته باشد که مال خودش را تمام کند.

یک دقیقه بعد، اوه در حالی که یک تکه ایرانیت فلزی خیلی بزرگ را که به بزرگی فرش اتاق نشیمن است با طناب دنبال خودش می کشد، پیروزمندانه جلوی در خانه ظاهر می شود. راستش را بخواهید، آنیتا کوچک ترین ایده‌ای ندارد از این که چطور ایرانیت به این بزرگی توی انبارشان پیدا شده بدون این که تا به حال اصلاً متوجهش شده باشد.

اوه کلید را پس می دهد و با سر تأیید می کند: «گفتم که.»

آنیتا حس می کند باید ناگزیر موافقت کند: «آره... آره، گفتم.»

اوه پنجره را نگاه می کند. رونه از پشت پنجره نگاهش می کند و درست وقتی که آنیتا برمی گردد تا به خانه برود، رونه دوباره می خندد و دستش را آرام بالا می آورد تا برای اوه دست تکان دهد. انگار در عرض یک ثانیه دقیقاً فهمیده اوه کیست و آنجا چه کار دارد. اوه صدای بلندی از خودش درمی آورد که شبیه صدای یک پیانوی بزرگ است وقتی آدم آن را روی زمین چوبی می کشد.

آنیتا تردید می کند. برمی گردد.

بدون این که بالا را نگاه کند، می گوید: «اون‌ها از اداره دوباره این‌جا بودن، می خواهند رونه را ازم بگیرن.»

اسم شوهرش را که به زبان می آورد، گلویش مثل یک روزنامه خشک به خس خس می افتد. اوه انگشتش را روی ایرانیت می کشد.

زن توضیح می‌دهد: «می‌گن من نمی‌تونم ازش مراقبت کنم. با این مریضی و همه این مشکلات. می‌گن باید بیرنش خونه سالمندان.»

اوه همچنان انگشتش را روی ایرانش می‌کشد.

زن زیرلبی می‌گوید: «اوه، اگه بگذارمش خونه سالمندان، می‌میره. خودت می‌دونی...»

اوه سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و ته‌سیگاری را نگاه می‌کند که توی یک تکه یخ، روی بندکشی بین دو کاشی، سفت چسبیده. از گوشه چشم آنیتا را می‌بیند که به درگاه تکیه داده. یادش می‌افتد چند سال پیش سونیا برایش تعریف کرده بود که آنیتا لگنش را جراحی کرده و دست‌هایش همیشه می‌لرزند. سونیا گفته بود «شروع ام اس» و رونه هم از چند سال پیش آلازایمر گرفته بود.

اوه با صدای آرام و زنگ‌دار می‌گوید: «پسرتون می‌تونه بیاد و کمکتون کنه.» آنیتا نگاهش را بالا می‌آورد. اوه را نگاه می‌کند و لبخندی از سر سازش می‌زند.

«یوهان؟ چی می‌گی... می‌دونی، امریکا زندگی می‌کنه. خودش کلی درگیری داره. خودت می‌دونی که جوون‌ها چه جوری‌اند.»

اوه پاسخ نمی‌دهد. آنیتا جوری می‌گوید «امریکا» که انگار آن‌جا قلمرو ملکوت است و آن پسر خودخواه در آن گشت‌وگذار می‌کند. از وقتی رونه مریض شده، اوه آن پسر را یک بار هم توی این خیابان ندیده. الان دیگر یک مرد بالغ است و دیگر وقت ندارد هوای پدر و مادرش را داشته باشد.

آنیتا طوری خودش را جمع می‌کند که انگار متوجه شده باشد مرتکب کار ناشایستی شده. لبخندی از سر عذرخواهی به اوه می‌زند.

«ببخش اوه، بیشتر از این سر پا نگهت نمی‌دارم و وقتت را با وراجی‌هام تلف نمی‌کنم.»

و به این ترتیب آنیتا توی خانه برمی‌گردد. اوه ایرانی‌ت به دست آن‌جا می‌ماند در حالی که گربه کنارش است و در که دارد بسته می‌شود، زیرلبی چیزی به خودش می‌گوید. آنیتا با تعجب برمی‌گردد، سرش را دوباره از لای در بیرون می‌آورد و اوه را نگاه می‌کند.

«چی؟»

اوه بدون این‌که زن را نگاه کند، پشتش را صاف می‌کند. سپس برمی‌گردد و با برداشتن اولین قدم‌ها می‌گذارد لغات از دهانش بیرون بریزند.

«فقط گفتم اگه بازم اون رادیاتور لعنتی بازی درآورد، می‌تونم بیای در خونه‌ام. من و گربه خونه‌ایم.»

لبخندی متعجب صورت پرچین و چروک آنیتا را می‌پوشاند. یک نیمچه قدم از در بیرون می‌آید، قیافه‌اش جوری است که انگار می‌خواهد چیزی بگوید. شاید چیزی راجع به سونیا، مثلاً این‌که چقدر دلش برای بهترین دوستش تنگ شده. این‌که زمان چقدر زود می‌گذرد، از روزی که آن چهار نفر به این محله آمدند، چهل سال می‌گذرد. این‌که چقدر دلش برای دعوای اوه و رونه تنگ شده. ولی اوه دیگر رفته.

اوه و گربه که به اتاقک چوبی برمی‌گردند، اوه داخل می‌رود و دو تا گیره آهنی و باتری یدک ساب را برمی‌دارد. سپس ایرانی‌ت فلزی را روی زمین، بین اتاقک چوبی و خانه‌اش، می‌گذارد و آن را با دقت با برف می‌پوشاند.

کنار گربه می‌ایستد و ابتکارش را مدتی طولانی و رانداز می‌کند. یک تله‌سگ درست و حسابی زیر برف پنهان شده که تویش برق دارد و آماده انجام عملیات است. یک دستگاه مرتب و منظم برای گرفتن انتقام. اگر دفعه دیگر به سر خنگول و آن سگ ولگرد بزند که جانور روی سنگ‌فرش اوه بشاشد، برق از طریق ایرانی‌ت آن جانور ولگرد را می‌گیرد. اوه با خود می‌گوید ببینیم

این از نظرشان چقدر بامزه است.

اوه خیلی راضی است، به گربه توضیح می‌دهد: «مطمئناً یه شوک درست و حسابی بهش وارد می‌شه.»

گربه سرش را کج می‌کند و ایرانیت را واریسی می‌کند.

اوه ادامه می‌دهد: «مثه اینه که به مجرای ادرار آدم صاعقه بزنه.»

گربه مدتی طولانی اوه را نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد بگوید: «جدی نمی‌گی، می‌گی؟»

اوه دست‌هایش را توی جیبش می‌کند و سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد. سپس آه می‌کشد: «نه... نه... نه.»

ساکت آن‌جا می‌ایستند.

دست‌آخر، اضافه می‌کند: «نه... نه، معلومه که نه.» و زیر چانه‌اش را می‌خاراند.

و باتری و گیره‌ها و ایرانیت را جمع می‌کند و همه را توی گاراژ می‌برد. اصلاً نظرش این نیست که خنگول و آن سگ هرز مستحق یک شوک الکتریکی نیستند، معلوم است که هستند، ولی یادش می‌افتد خیلی وقت پیش یک نفر بهش یادآوری کرده بود کسی که بد است فرق دارد با کسی که می‌تواند بد باشد.

به خانه که برمی‌گردند، اوه تأیید می‌کند: «ولی ابتکار خیلی خوبی بود.»

گربه قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار از این بابت کاملاً مطمئن نیست.

اوه از پشت سر گربه می‌گوید: «حتماً فکر می‌کردی برقش عمل نمی‌کرد! ولی عمل می‌کرد! کار می‌کرد! می‌تونی سر زندگیت شرط ببندی!»

گربه سریع به اتاق نشیمن می‌رود، حرکاتش مثل کسی است که با زبان اشاره می‌گوید: «آره معلومه، کار می‌کرد جون عمه‌ات...»

و سپس ناهار را آماده می‌کنند.

۲۶. مردی به نام آوه و جامعه‌ای که در آن دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند یک دوچرخه تعمیر کند!

می‌شود گفت سونیا سعی کرده بود آوه را تشویق کند تا برای خودش یک جمع دوستان داشته باشد. همیشه تلاشش را می‌کرد، ولی آوه به این واقعیت پی برده بود که سونیا خیلی پافشاری نمی‌کرد و محض خاطر یکی از بزرگ‌ترین عشق‌های زندگی‌اش هیچ‌وقت نق نمی‌زد. برای خیلی‌ها سخت است با کسی زندگی کنند که انزوا را دوست دارد، برای کسانی که نمی‌توانند تنها بمانند این عذاب‌آور است، ولی سونیا بیش از ضرورت بهش سرکوفت نمی‌زد. فقط همیشه می‌گفت: «واسه همین باهات عروسی کردم.» و واقعیت هم همین بود.

ولی چیزی که طبیعتاً سونیا را همواره خوشحال می‌کرد این بود که رونه و آوه طی چند سال رابطه‌ای با هم داشتند که شبیه به دوستی بود. البته آن دو خیلی با هم حرف نمی‌زدند. رونه کم حرف می‌زد و آوه به سهم خودش تقریباً اصلاً حرف نمی‌زد ولی سونیا آن‌قدر احمق نبود که نفهمد مردهایی مثل آوه هم بدشان نمی‌آید هر از گاهی کسی را داشته باشند که مجبور نباشند با او حرف بزنند.

و این مربوط به خیلی وقت پیش است. واقعاً خیلی وقت پیش.

وقتی آوه از صندوق پست صدای تلق‌تلق می‌شنود، مختصر و مفید می‌گوید: «برنده شدم.»

گربه از لبه پنجره اتاق نشیمن پایین می‌پرد و به آشپزخانه می‌رود. آوه با خود می‌گوید بازنده بیچاره و سمت در ورودی می‌رود. ده‌ها سال پیش بود که با یک نفر شرط می‌بست پست کی می‌آید. قبلاً تابستان‌ها وقتی هر دو به تعطیلات می‌رفتند با رونه این بازی را می‌کردند و طی زمان یک روش

رندانه را پیشه گرفتند که با تخمین نیم دقیقه‌ها و محدوده‌های تقریبی می‌توانستند بگویند حدس چه کسی به واقعیت نزدیک‌تر بوده. آن‌وقت‌ها پست ساعت دوازده می‌آمد. بنابراین، آدم مجبور بود محدودیت‌های خاصی را تعیین کند تا مشخص کند چه کسی بهترین حدس را زده. این روزها طبیعتاً جور دیگری است. این روزها وقتی می‌گویند پست بعدازظهر می‌آید، آدم می‌تواند بگوید هر لحظه احتمال دارد بیاید. انگار نامه‌ها زمانی توزیع می‌شوند که اداره گرامی پست عشقش بکشد و کسی که منتظر پست است باید بابت این موضوع خوشحال و قدردان باشد. وقتی اوه و رونه با هم قهر بودند، اوه سعی می‌کرد با سونیا شرط‌بندی کند، ولی زنش قوانین را نمی‌فهمید. بنابراین، بی‌خیال این کار شد.

اوه که در را محکم باز می‌کند، جوانک بالاتنه‌اش را با چابکی کنار می‌کشد تا در بهش نخورد. اوه با تعجب نگاهش می‌کند. جوانک اونیفورم پست پوشیده.

اوه می‌گوید: «خب؟»

ظاهراً جوانک خیال ندارد پاسخ بدهد. با روزنامه و پاکت نامه توی دستش ورمی‌رود و این‌جاست که تازه اوه متوجه می‌شود این همان جوانکی است که چند روز پیش جلوی اتاق دوچرخه با او سر آن دوچرخه جروب‌بحث کرده بود. همان دوچرخه‌ای که جوانک ادعا کرده بود می‌خواست «تعمیرش کند» ولی گوش اوه از این حرف‌ها پر است. «تعمیر کردن» از نظر این خراب‌کارها به معنی «کش رفتن و توی اینترنت آب کردن» است. به عبارتی، همین معنی را می‌دهد.

برعکس، جوانک از شناختن اوه تا جای ممکن هیجان‌زده می‌شود. مثل یک پیشخدمت رستوران که مردد است غذا را برای مشتری ببرد یا به آشپزخانه

برگردد و دوباره روی غذا تف کند، کمی به اوه نزدیک می‌شود. اوه را خریدارانه نگاه می‌کند، نگاهی به نامه و روزنامه و سپس دوباره به اوه می‌اندازد. بالاخره آن‌ها را با یک «بفرمایین» عبوسانه سمت اوه دراز می‌کند. اوه بدون این که چشم از خراب‌کار بردارد، آن‌ها را می‌گیرد.

جوانک می‌گوید: «صندوقتون اوراق شده. فکر کردم بهتره... بهتره اون‌ها را این جورى بدم بهتون.»

با سر به یک تکه آهن‌پاره اشاره می‌کند که زمانی صندوق پست اوه بوده، قبل از این که این مغزفندقی که نمی‌تواند با تریلر دنده‌عقب پارک کند سعی کرد با یک تریلر دنده‌عقب پارک کند. سپس به روزنامه و نامه توی دست اوه اشاره می‌کند. اوه نگاهی بهشان می‌اندازد. روزنامه از آن روزنامه‌های تبلیغاتی است که مجانی در خانه می‌آوردند حتی با این که آدم یک تابلو زده که رویش به‌طور واضح نوشته شده از این چیزها نمی‌خواهد و نامه هم احتمالاً یک تبلیغ است که اوه فکرش را می‌کرد. درواقع، اسم و آدرسش را با دست نوشته‌اند ولی این هم یک نوع ترفند بازاریابی است. این جورى آدم فکر می‌کند نامه از طرف یک شخص مهم است، بازش می‌کند و مثل برق درگیر کل تبلیغ می‌شود، ولی اوه تصمیم می‌گیرد که این ترفند در مورد او جواب ندهد.

جوانک جلوی اوه می‌ایستد و این پا و آن پا می‌کند و زمین را نگاه می‌کند. انگار دارد مقابل چیزی می‌جنگد که می‌خواهد بیرون بزند.

اوه می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

جوانک دیر به بلوغ رسیده دستش را لای موهای چرب و چیلی‌اش می‌کشد.

در حالی که نگاهش به برف پشت سر اوه است، زیرلبی می‌گوید: «راستش... دارم فکر می‌کنم شما زنی به اسم سونیا دارین... داشتن.»

اوه با شك و تردید نگاهش می‌کند.

جوانک به پاکت نامه اشاره می‌کند.

«فامیلش را دیدم. یه معلم به همین اسم داشتم و اینا... و فکر کردم... آخ، بی خیال.»

قیافه جوانک جوری است که انگار از حرف خودش عصبانی شده، برمی‌گردد و می‌خواهد برود.

اوه گلویش را صاف می‌کند و به لبه پایین چارچوب لگد می‌زند.

«خب... خب، آره. حالا چی کار به سونیا داری؟»

جوانک چند متر دورتر از اوه می‌ایستد.

«راستش، دوستش داشتم و اینا. فقط می‌خواستم همین را بگم. من... خب،

خودتون می‌دونین... توی خوندن و نوشتن خیلی خوب نیستم.»

اوه می‌خواهد بگوید که اصلاً چنین فکری نمی‌کرده ولی حرفش را قورت می‌دهد. جوانک پشتش را صاف می‌کند. دستش را طوری تددتند لای موهایش می‌کشد که ژولیده می‌شوند، انگار امیدوار است جمله مناسب را جایی در آن بالا پیدا کند.

با لحنی کم‌ویش گستاخانه زمزمه می‌کند: «اون تنها معلمی بود که داشتم...»

یعنی، که از نظرش من خنگ نبودم. کاری می‌کرد که چیزهای اون یارو را

بخونم... می‌دونین که، شکسپیر. اصلاً فکرش را نمی‌کردم بتونم بخونم. کاری

می‌کرد که کتاب به اون کلفتی را بخونم و اینا. واقعاً حالم گرفته شد وقتی

شنیدم فوت شده و اینا.»

اوه پاسخ نمی‌دهد. جوانک زمین را نگاه می‌کند، شانه بالا می‌اندازد.

«فقط این که...»

ساکت می‌شود، و هر دو مرد آن جا می‌ایستند، مرد ۵۹ ساله و جوانک، با

چند متر فاصله از یکدیگر، و به برف لگد می‌زنند. انگار دارند خاطره زنی را

زنده می‌کنند که همیشه بر این باور بوده توانایی بیشتری از آنچه همه مردها در خودشان می‌دیدند در آنها می‌دیده. هیچ‌کدام از آن دو دقیقاً نمی‌داند حالا با این تجربه مشترک چه کار کند.

دست آخر، اوه می‌گوید: «می‌خواستی با دوچرخه چی کار کنی؟»

جوانک پاسخ می‌دهد: «به دوست‌دخترم قول دادم تعمیرش کنم. خونه‌اش اون‌جاس.» و با سر به خانه ته خیابان، روبه‌روی خانه آنتا و رونه، اشاره می‌کند.

آن‌جا زباله‌تفکیک‌کن‌ها زندگی می‌کنند، اگر تایلند یا هر جای دیگری نباشند.

«یا... خودتون می‌دونین، دوست‌دخترم نیست، ولی فکر کردم شاید یه روزی بشه. یه همچی چیزی.»

اوه جوانک را جوری نگاه می‌کند که مردهای میان‌سال اغلب مردهای جوانی را نگاه می‌کنند که ظاهراً یک دستور زبان جدید از خودشان درمی‌آورند.

اوه می‌پرسد: «ابزار داری دیگه؟»

جوانک سرش را به علامت نفی می‌جنباند.

ناگهان اوه با صدای بلند می‌گوید: «چطوری می‌خوای یه دوچرخه را بدون ابزار تعمیر کنی؟» لحنش بیش از آن‌که خشمگین باشد، متعجب است.

جوانک شانه بالا می‌اندازد.

«نمی‌دونم.»

«پس واسه چی قول دادی تعمیرش می‌کنی؟»

جوانک به برف لگد می‌زند. صورتش را خجالت‌زده می‌خاراند.

«آخه عاشقشم.»

اوه مردد است چه پاسخی بدهد. بنابراین، روزنامه و نامه را لوله می‌کند و آن

را مثل یک باتوم کف دستش می‌کوبد. مدتی همان جا می‌ایستد و حواسش کاملاً به آن صدای یکنواخت است.

جوانک با صدایی که به زور شنیده می‌شود می‌گوید: «باید برم.» و آماده رفتن می‌شود.

«بعد از کار، یه سر بیا، دوچرخه را واسه‌ات درمی‌آرم.»

این حرف آوه تا حدودی از هیچ بیرون می‌آید. مثل این‌که با صدای نسبتاً بلند فکر کرده باشد تا این‌که واقعاً حرف زده باشد.

ادامه می‌دهد: «ولی باید ابزار خودت را بیاری.»

چشم‌های جوانک برق می‌زنند.

«جون من؟»

آوه همچنان مات و مبهوت روزنامه لوله‌شده را کف دستش می‌کوبد.

جوانک آب دهانش را قورت می‌دهد.

«اه، خودتون می‌دونین که، منظورم اینه که واقعاً؟ من... می‌دونین... آخ تف به

این زندگی، امروز اصلاً نمی‌تونم برش دارم و اینا. باید برم سر اون یکی

کارم! ولی فردا! احتمالاً فردا می‌شه؟»

آوه سرش را کج می‌کند و جوری نگاه می‌کند که انگار تمام این حرف‌های

جوانک از زبان یک شخصیت کارتونی گفته شده.

جوانک یک نفس عمیق می‌کشد و خودش را جمع‌وجور می‌کند.

می‌پرسد: «فردا؟ حله اگه فردا دوباره پیام؟»

آوه طوری سؤال می‌کند که انگار به پاسخ نصفه فینال یک مسابقه تلویزیونی

رسیده، «کدوم اون یکی کار؟»

جوانک می‌گوید: «عصرها و آخر هفته‌ها توی یه کافه کار می‌کنم.» امید

تازه‌ای در چشم‌های جوانک پیدا می‌شود، درست مثل امیدی که توی

چشم‌های جوان‌های دیر به بلوغ رسیده با موی چرب و چیلی پیدا می‌شود

وقتی سعی می‌کنند یک رابطه رؤیایی با دختری را حفظ کنند که حتی نمی‌دانند اصلاً دوستشان هست یا نه.

جوانک با کلی خودنمایی می‌گوید: «توی کافه ابزار داریم! می‌تونم دو چرخه را اون‌جا ببرم!»

اوه با روزنامه لوله‌شده به آرم پست روی کت جوانک، روی سینه‌اش، اشاره می‌کند و می‌پرسد: «چرا یه کار دیگه؟ یکی بس نیست؟»

جوانک پاسخ می‌دهد: «دارم پول جمع می‌کنم.»

«واسه چی؟»

«ماشین بخرم.»

وقتی جوانک لغت «ماشین» را به زبان می‌آورد، سینه‌اش را ستبر می‌کند و این صحنه از چشم اوه پنهان نمی‌ماند. اوه لحظه‌ای مردد به نظر می‌رسد. سپس محتاطانه ولی هوشیار روزنامه لوله‌شده را دوباره کف دستش می‌کوبد.

«و چه ماشینی؟»

جوانک سینه‌اش را بیشتر ستبر می‌کند و با خوشحالی اعلام می‌کند: «یه رنو دیدم!»

دو مرد مدتی به اندازه یک صدم یک نفس کشیدن کاملاً ساکت می‌شوند. این سکوت مثل سکوتی است که در بعضی شرایط حاکم می‌شود. اگر کل این لحظه یک صحنه از فیلم بود، قبل از این‌که اوه کاملاً از دوربین خارج شود، مطمئناً دوربین باید یک چرخش ۳۶۰ درجه روی هر دو انجام می‌داد.

«رنو؟ فرانسویه که! نمی‌شه همین جوری سرت را بندازی پایین و بری یه ماشین فرانسوی واسه خودت بخری!!!»

ظاهراً جوانک یک جواب توی آستینش دارد ولی فرصت نمی‌کند جواب دهد چون نیم‌تنه اوه طوری به لرزش می‌افتد که انگار دارد یک زنبورگاوی سمج را می‌پراند.

«خدای من، جوجه بی تجربه! اصلاً چیزی از ماشین سر درمی آری؟»

جوانک سرش را به نشان نفی می جنباند.

اوه یک آه عمیق می کشد و طوری به پیشانی اش می زند که انگار یک حمله ناگهانی میگردن بهش دست داده.

در آخر، از جوانک می پرسد: «و چطوری دوچرخه را می ببری کافه وقتی ماشین نداری؟» لحنش به اندازه قبل تند نیست.

جوانک پاسخ می دهد: «راجع به... اصلاً فکرش را نکرده بودم.»

اوه سرش را با تأسف تکان می دهد.

تکرار می کند: «رنو؟ واقعاً رنو؟»

جوانک با سر تأیید می کند.

اوه چشم هایش را با ناامیدی می مالد.

سپس زیرلبی می گوید: «گفتی این کافه لعنتی اسمش چیه؟»

بیست دقیقه بعد، پروانه در خانه اش را با تعجب باز می کند.

اوه پشت در ایستاده و روزنامه لوله شده اش را متفکرانه کف دستش می کوبد.

«مگنت سبز داری.»

«چی؟»

«اگه آدم بخواد خودش تمرین رانندگی کنه، باید از اون نشونه های

آهن ربایی سبز داشته باشه که پشت ماشین بچسبونه. حالا داری یا نه؟»

پروانه با سر تأیید می کند.

«آره، آره... دارم، ولی چر...»

«پس دو ساعت دیگه می آم و برت می دارم. با ماشین من می ریم.»

اوه برمی گردد و بدون این که منتظر پاسخ شود، از مسیر باریک با قدم های

سنگین سمت خانه اش می رود.

۲۷. مردی به نام آوه و یک جلسه تمرین رانندگی

طی چهل سال که آن‌ها در این خانه‌های ردیف هم زندگی می‌کردند، طبیعتاً هرازگاهی اتفاق می‌افتاد که یک همسایه جدید وقاحت به خرج دهد و مستقیم از سونیا بپرسد علت دشمنی رونه و آوه چیست. چطور می‌شود دو مرد که زمانی با هم دوست بودند ناگهان به خون هم تشنه شوند.

و سونیا کاملاً با خونسردی پاسخ می‌داد که این اصلاً موضوع پیچیده‌ای نیست. به همین سادگی بود؛ دو مرد که با زن‌هایشان به این‌جا نقل مکان کردند، آوه ساب ۹۶ داشت و رونه یک ولوو ۲۴۴. یک سال بعد، آوه برای خودش ساب ۹۵ و رونه ولوو ۲۴۵ خرید. سه سال بعد، آوه یک ساب ۹۰۰ خرید و رونه ولوو ۲۶۵. در ده سال بعدش، آوه دو بار ساب مدل ۹۰۰ گرفت و سپس یک ساب ۹۰۰۰. رونه به نوبه خودش یک ولوو ۲۶۵ گرفت، سپس یک ولوو ۷۴۵، ولی چند سال بعدش تصمیم گرفت یک ولوو صندوقدار ۷۴۰ بخرد. آوه هنوز ساب ۹۰۰۰ داشت که رونه ماشینش را به یک ولوو ۷۶۰ تبدیل کرد. بعد از آن، آوه یک ساب ۹۰۰۰ دیگر خرید و رونه ازش جلو زد و یک ولوو ۷۶۰ توربو خرید.

و سپس آن روز از راه رسید که آوه سراغ ماشین‌فروش رفت تا مدل جدید ساب ۹-۳ را ببیند و عصر که خانه آمد، دید رونه برای خودش ب.ام. و خریده. آوه سمت سونیا نعره کشید: «ب.ام. و! آدم چطوری می‌تونه با یه همچی آدمی یه کلمه حرف حساب بزنه؟ چطوری؟»

سونیا در ادامه توضیح می‌داد این قضیه احتمالاً همه علت واقعی کدورت بین دو مرد نبود، ولی آدم یا می‌توانست این موضوع را بفهمد یا نمی‌توانست و اگر کسی خودش این موضوع را می‌فهمید، دیگر دلیلی نداشت آدم به خودش زحمت بدهد و بقیه ماجرا را تعریف کند. از نظر آوه، بیشتر مردم این

موضوع را نمی‌فهمیدند ولی هر چه نباشد، صداقت یک لغت بیگانه شده است.

این روزها اتومبیل را فقط به چشم یک «وسیله نقلیه» می‌بینند و یک مسیر را، یک شکل بغرنج بین دو نقطه.

اوه مطمئن است این روزها همین مسئله علت ترافیک سنگین شده. در حالی که با افسوس نگاه می‌کند چطور پروانه روزنامه‌هایی را کنار می‌زند که او روی صندلی راننده پهن کرده، با خود فکر می‌کند اگر مردم بیشتر دلسوز اتومبیل‌هایشان می‌بودند، مثل دیوانه‌ها رانندگی نمی‌کردند. زن باردار مجبور است صندلی را تا ته عقب بدهد تا بتواند با آن شکم گنده‌اش سوار شود و سپس مجبور است صندلی را دوباره جلو بیاورد تا به فرمان برسد.

تمرین رانندگی خیلی خوب شروع نمی‌شود یا، دقیق‌ترش را بخواهید، تمرین از این‌جا شروع می‌شود که پروانه سعی می‌کند لیموناد به دست سوار ساب شود. بهتر بود این کار را نمی‌کرد. سپس با رادیوی اوه ورمی‌رود تا روی «یک موج بامزه‌تر» برود. بهتر بود این کار را هم نمی‌کرد.

اوه روزنامه را از کف اتومبیل برمی‌دارد، لوله‌اش می‌کند و با عصبانیت به کف دستش ضربه می‌زند، انگار روزنامه برایش حکم گلوله‌های کاهش استرس را دارد. پروانه فرمان را می‌چسبد و مثل یک بچه فضول عقربه‌های نشانگر را هیجان‌زده و رانداز می‌کند.

بعد از این‌که بالاخره کوتاه می‌آید و لیموناد را کنار می‌گذارد، با ذوق و شوق می‌گوید: «از کجا شروع می‌کنیم؟»

اوه آه می‌کشد. گربه روی صندلی عقب قوز می‌کند و قیافه‌اش جوری است که انگار از ته دل آرزو دارد کاش گربه‌ها هم بلد بودند کمر بند ایمنی ببندند.

اوه با کمی پشیمانی می‌گوید: «کلاچ بگیر.»

پروانه دوروبر صندلی را نگاه می‌کند، انگار دنبال چیزی می‌گردد. سپس اوه را نگاه می‌کند و لبخندی دلنشین می‌زند.

«کلاچ کجاس؟»

خشم در چشم‌های اوه موج می‌زند.

«حتی نمی‌دونی... اه، خدایا...؟»

زن دوباره صندلی را با دقت نگاه می‌کند و سمت گیره کمر بند ایمنی، روی پشتی صندلی، برمی‌گردد، انگار حدس می‌زند کلاچ آن‌جا باشد. اوه به پیشانی‌اش می‌کوبد. حالت چهره پروانه به خشمی آزاردهنده تبدیل می‌شود.

«بهت گفتم می‌خوام گواهینامه ماشین اتوماتیک بگیرم! واسه چی مجبورم کردی ماشین تو را بردارم؟»

اوه در پاسخ با صدای بلند می‌گوید: «واسه این‌که یه گواهینامه درست و واقعی بگیری.» عبارت «درست و واقعی» را با چنان لحنی می‌گوید که انگار گواهینامه اتومبیل اتوماتیک از نظرش «گواهینامه درست و واقعی» نیست. درست مثل این‌که اتومبیل اتوماتیک از نظرش یک «اتومبیل درست و واقعی» نیست.

پروانه فریاد می‌کشد: «سر من داد نزن!»

اوه فریاد می‌زند: «سرت داد نمی‌زنم!»

گربه که روی صندلی عقب لم داده خودش را جمع می‌کند و هر اتفاقی هم که این‌جا بیفتد، آشکارا قصد ندارد خودش را قاطی کند. پروانه دست‌به‌سینه می‌شود و از پنجره راننده بیرون را تماشا می‌کند. اوه روزنامه لوله‌شده‌اش را به‌طور یکنواخت کف دستش می‌کوبد.

دست آخر، زیرلیبی می‌گوید: «آخرین پدال سمت چپ کلاچ است.»

و بعد از یک نفس عمیق که به اندازه یک دم و بازدم طول می‌کشد، ادامه می‌دهد: «این پدال وسطی ترمزه. گاز سمت راسته. پایت را آهسته از روی

کلاچ برمی‌داری تا جایی که حس کنی ماشین داره تکون می‌خوره، گاز می‌دی، کلاچ را ول می‌کنی و می‌ری جلو.»

پروانه این حرف اوه را نوعی عذرخواهی قلمداد می‌کند. با سر تأیید می‌کند و آن‌ها را به خاطر می‌سپارد. فرمان را می‌گیرد، استارت می‌زند و کاری را می‌کند که اوه گفته بود. ساب کمی جلو می‌رود، لحظه‌ای می‌ایستد، سپس با صدایی بلند، آهسته سمت پارکینگ مهمان می‌رود و به یک اتومبیل پارک شده نزدیک می‌شود. اوه ترمز دستی را می‌گیرد، پروانه فرمان را ول می‌کند و از ترس جیغ‌زنان دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش می‌گیرد تا این‌که ساب بالاخره با یک تکان شدید به سمت عقب، متوقف می‌شود. اوه چنان نفس عمیقی می‌کشد که انگار کشیدن ترمز دستی به اندازه تمرینات پارکور نظامی طاقت‌فرسا بوده. عضلات صورتش منقبض می‌شود، انگار یک نفر لیموترش توی چشم‌هایش پاشیده.

وقتی پروانه می‌بیند که ساب با فاصله دو سانتی‌متر از چراغ عقب اتومبیل جلویی توقف کرده، فریاد می‌زند: «الان چی کار کنیم؟!»

اوه با دندان‌های قفل کرده می‌گوید: «دنده عقب می‌ریم. دنده عقب بگذار.»

پروانه بریده‌بریده می‌گوید: «نزدیک بود بزنم به این ماشینه!»

اوه از بالای کاپوت نگاهی می‌اندازد و ظاهرش دوباره آرام می‌شود. سمت زن برمی‌گردد و سرش را متفکرانه تکان می‌دهد.

«اشکال نداره. ولوواست.»

یک ربع طول می‌کشد تا از پارکینگ بیرون بیایند و در جاده فرعی بیچند. به جاده که می‌رسند، پروانه توی دنده یک چنان گازی می‌دهد که کل ساب به لرزش می‌افتد، انگار موتور دارد منفجر می‌شود. اوه بهش دستور می‌دهد دنده را عوض کند و زن پاسخ می‌دهد نمی‌داند چه‌جوری باید این کار را بکند. ظاهراً گربه در این حین سعی دارد در عقب را باز کند.

به اولین چراغ قرمز که می‌رسند، یک اس یو وی بزرگ و سیاه‌رنگ که دو جوان کله‌تراشیده تویش نشسته‌اند آن‌قدر به سپر ساب می‌چسباند که آوه نسبتاً مطمئن است وقتی به خانه برگردند جای شماره پلاکشان روی رنگ ساب افتاده. پروانه با عصبانیت نگاهی به آینه عقب می‌اندازد. اس یو وی درجا گاز می‌دهد. احتمالاً برای این‌که خودی نشان دهد. آوه برمی‌گردد و از شیشه عقب نگاه می‌کند. دو مرد کل‌گردنشان را خال‌کوبی کرده‌اند. انگار خود اس یو وی کافی نیست که نشان دهد سروکار آدم با احمق‌ها و بی‌عقل‌هاست.

چراغ سبز می‌شود. پروانه پایش را از روی کلاچ برمی‌دارد، موتور ساب برای لحظه‌ای خفه می‌کند و همه نشانگرها خاموش می‌شوند. پروانه سوئیچ را با اضطراب می‌چرخاند، نتیجه فقط این می‌شود که صدای غرش گوش‌خراشی به گوش می‌رسد. موتور به غرش می‌افتد، پت‌پت می‌کند و یک بار دیگر خاموش می‌شود. مرده‌های کله‌تراشیده گردن‌خال‌کوبی بوق می‌زنند. یکی‌شان دستش را وحشیانه تکان می‌هد.

آوه می‌گوید: «کلاچ بگیر و بیشتر گاز بده.»

زن پاسخ می‌دهد: «منم دارم همین کار را می‌کنم!»

«هیچم این کار را نمی‌کنی.»

«چرا، همین کار را می‌کنم!»

«حالا این تویی که داری داد می‌زنی.»

زن فریاد می‌کشد: «هیچم داد نمی‌زنم!»

اس یو وی بوق می‌زند. پروانه کلاچ می‌گیرد. ساب چند سانتی‌متر عقب می‌رود و آرام به جلوی اس یو وی می‌خورد. حالا دو گردن‌خال‌کوبی یک‌بند بوق می‌زنند، انگار دارند آژیر بمباران هوایی می‌زنند.

پروانه سوئیچ را مستأصل می‌پیچاند ولی با این کار فقط موتور دوباره خفه

می‌کند. سپس بی‌خیال همه چیز می‌شود و صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.

اوه فریاد می‌زند: «وای خدای من... داری گریه می‌کنی؟»

پروانه چنان دادی می‌کشد که قطره‌های اشکش روی داشبورد می‌افتند: «هیچم گریه نمی‌کنم!»

اوه تکیه می‌دهد و زانوهایش را نگاه می‌کند. انگشتش را دورتادور لبه روزنامه لوله‌شده‌اش می‌کشد.

زن هق‌هق می‌کند: «این دیگه بیش از حد توانم است، می‌فهمی؟» و پیشانی‌اش را با خستگی طوری به فرمان تکیه می‌دهد که انگار توقع دارد فرمان گرم و نرم باشد.

با صدای بلند می‌گوید: «تازه حامله هم هستم.» سرش را برمی‌گرداند و اوه را جووری نگاه می‌کند که انگار اوه مقصر است. «فقط یه کم استرس دارم، هیچ‌کی نمی‌تونه یه ذره زن حامله ابلهی را درک کنه که یه کم استرس داره؟؟؟!!!»

اوه بدنش را روی صندلی ناراحت کنار راننده کش می‌آورد. پروانه چند بار روی فرمان مشت می‌کوبد. زیرلیبی می‌گوید «فقط می‌خواهد لیمونادش را بنوشد». سپس بازوهایش را از درماندگی روی فرمان آویزان می‌کند، صورتش را لای آستین‌های پلیورش پنهان می‌کند و دوباره هق‌هقش بلند می‌شود.

اس یو وی پشت سرشان آن‌قدر بلند بوق می‌زند که انگار جلوی یک فرابر فنلاندی ایستاده‌اند و سپس حالتی به اوه دست می‌دهد که آدم در اصطلاح فنی می‌گوید «آمپرش بالا رفته». در را محکم باز می‌کند، سریع از اتومبیل پیاده می‌شود، با قدم‌های بلند از جلوی اس یو وی دور می‌زند و در راننده را باز می‌کند.

«هیچ وقت نشده مجبور بشی یه چیز جدید یاد بگیری؟»

راننده فرصتی برای پاسخ دادن به دست نمی‌آورد.

اوه مستقیم توی صورت مرد جوان کله تراشیده با گردن خال کوبی شده چنان عربده‌ای می‌کشد که آب دهانش روی صندلی می‌پاشد: «تو مردک احمق مرده شور برده بی عقلِ کودن!»

گردن خال کوبی نمی‌تواند این قدر سریع پاسخ دهد و اوه هم منتظر پاسخ نمی‌ماند. در عوض، یقه مردک را می‌چسبد و چنان سریع از یقه بلندش می‌کند که بدن یارو بی اختیار از اتومبیل پایین می‌آید. جوانی عضلانی است، وزنش راحت صد کیلو می‌شود، ولی اوه یقه‌اش را محکم می‌گیرد. ظاهراً خود گردن خال کوبی آن قدر از قدرت انگشت‌های پیرمرد غافل گیر شده که اصلاً به فکرش نمی‌رسد مقاومت کند. وقتی اوه مرد جوان یقیناً سی و پنج ساله را چنان محکم به بدنه اس یو وی می‌کوبد که کل اتاق به تق و توق می‌افتد، خشمی آشکار در چشم‌های اوه موج می‌زند. نوک انگشت اشاره‌اش را بالای پیشانی، وسط خط رویش موی تراشیده جوان، می‌گذارد و آن قدر نزدیک با او چشم در چشم می‌شود که مردک می‌تواند نفس اوه را حس کند. «اگه فقط یه دفعه دیگه بوق بزنی، آخرین کاریه که توی این دنیا کردی، شیرفهم شد؟»

گردن خال کوبی نگاهی سریع توی اتومبیل به دوست عضلانی‌اش می‌اندازد و ردیف اتومبیل‌های پشت اس یو وی را نگاه می‌کند ولی هیچ کس کوچک‌ترین تلاشی برای کمک بهش نمی‌کند. هیچ کس بوق نمی‌زند. هیچ کس جنب نمی‌خورد. ظاهراً همه به این موضوع فکر می‌کنند: وقتی یک مرد بدون خال کوبی به سن اوه یقه مرد خال کوبی شده‌ای را که به سن گردن خال کوبی است در یک چشم به هم زدن می‌چسبد و او را این جور به بدنه اتومبیل می‌کوبد، حداقل کاری که مرد گردن خال کوبی می‌تواند بکند این

است که از هر خشونتی پرهیز کند.

چشم‌های آوه از خشم می‌سوزد. گردن خال‌کوبی بعد از لحظه‌ای فکر کردن به نتیجه می‌رسد برای پذیرفتن این مطلب که حرف این پیرمرد بدون شک جدی بوده دلیل کافی وجود دارد. نوک بینی‌اش به طرزی نامحسوس بالا و پایین می‌رود.

آوه سرش را برای تأیید تکان می‌دهد و یارو را ول می‌کند، گردن خال‌کوبی روی زمین می‌افتد. آوه روی پاشنه‌اش می‌چرخد، از جلوی اس یو وی دور می‌زند و دوباره توی ساب می‌نشیند. پروانه با دهان باز نگاهش می‌کند.

همان‌طور که آوه در را با احتیاط می‌بندد، آرام می‌گوید: «حالا تو به حرفم گوش کن. دو تا بچه به دنیا آورده‌ای و سومی را هم قراره پس بندازی. از یه کشور دیگه این‌جا اومده‌ای، جنگ را دیده‌ای. کلی سختی و بدبختی کشیده‌ای. یه زبون جدید یاد گرفته‌ای، ادامه تحصیل داده‌ای، نگران زندگیت هستی و خانواده‌ای تشکیل داده‌ای که مطمئناً از تخم‌وترکه مغزفندقی‌اند. واسه همین، باورم نمی‌شه تا قبل از این از چیزی توی این دنیا ترسیده باشی.»

آوه به چشم‌های زن زل می‌زند. دهان پروانه همچنان باز مانده. آوه با حالتی مشوق به پدال‌های زیر پای زن اشاره می‌کند.

«ازت نمی‌خوام جراحی مغز بکنی که! ازت می‌خوام رانندگی کنی. این گازه، این ترمز، اینم کلاچ. یه مشت از کودکان‌ترین آدم‌های این دنیا یاد گرفته‌اند با این‌ها کار کنن و تو هم یاد می‌گیری.»

و سپس پنج لغت به زبان می‌آورد که پروانه هیچ‌وقت فراموششان نخواهد کرد چون بهترین تعریفی است که آوه تا به حال ازش کرده.

«تو خیلی هم خنگ نیستی.»

پروانه یک تار مو را که از گریه و زاری چسبناک شده از روی پیشانی‌اش

کنار می‌زند. فرمان را دوباره ناشیانه با دو دست می‌چسبد. اوه سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد، کمر بند ایمنی را می‌بندد و راحت می‌نشیند.
«حالا کلاچ می‌گیری و بعدش کاری را می‌کنی که من می‌گم.»

و پروانه در آن بعدازظهر رانندگی یاد می‌گیرد.

۲۸. مردی به نام آوه و مردی به نام رونه

سونیا همیشه می‌گفت آوه «کینه‌ای» است. مثلاً، یک بار به مدت هشت سال از نانوايي محل خرید نمی‌کرد، چون خانم فروشنده فقط یک دفعه پولش را اشتباهی پس داده بود. اواخر دهه ۱۹۹۰ بود. آوه بهش می‌گفت «پایبندی به ضابطه». پای لغات که به میان می‌آمد، آن دو هیچ‌وقت با هم به تفاهم نمی‌رسیدند.

آوه می‌دانست زنش ناراحت می‌شد از این‌که او و رونه نمی‌توانستند با هم کنار بیایند. می‌دانست او و رونه با خصومتشان تا حدودی جلوی دوستی واقعی سونیا و آنیتا را می‌گرفتند، دوستی‌ای که آن دو زن می‌خواستند پابرجا بماند، ولی وقتی یک کشمکش سال‌ها ادامه پیدا کند دیگر غیرممکن است فقط به این دلیل خاتمه بیابد که دیگر هیچ‌کس نمی‌داند کی شروع شده بود و آوه دیگر نمی‌دانست این کشمکش چطور پیش آمده بود. فقط می‌دانست چطور تمام شده بود.

یک ب. ام. و! کسانی بودند که این موضوع را درک می‌کردند و کسانی بودند که این موضوع را درک نمی‌کردند. مطمئناً دیدگاه بعضی‌ها این بود که احساسات و اتومبیل‌ها هیچ ربطی به هم ندارند، ولی آدم هیچ‌وقت نمی‌توانست توضیح بهتری برای علت این موضوع پیدا کند که چرا این دو مرد دشمن خونی هم شدند.

طبیعتاً این خصومت به‌طور ناخودآگاه و بلافاصله از وقتی شروع شد که آوه و سونیا بعد از آن تصادف از اسپانیا به خانه برگشتند. آوه در آن تابستان، تراس را از نو کاشی کرد. در نتیجه، رونه دور تراسش نرده کشید. در نتیجه، آوه هم طبیعتاً یک نرده بلندتر کشید. در نتیجه، رونه به مصالح‌فروشی رفت و چند روز بعد توی محوطه راه افتاد و قمیز درکرد که «یک استخر ساخته».

اوه با صدای بلند به سونیا گفته بود هیچ هم استخر نیست، فقط یک حوضچه برای پسر تازه متولد شده آیتا و رونه است، نه بیشتر. مدتی طولانی این فکر به جان اوه افتاده بود که این موضوع را به عنوان ساخت غیرمجاز به شهرداری اعلام کند ولی سونیا می گفت دیگر دارد زیاده روی می کند و او را پی چمن زدن می فرستاد تا «خودش را تخلیه کند» و اوه هم همین کار را می کرد، هرچند چمن زدن خیلی آرامش نمی کرد.

طول زمین چمن زیاد بود، حدود پنج متر، و در پشت خانه اوه و رونه و همین طور پشت خانه بینشان امتداد داشت، خانه ای که سونیا و آیتا اسمش را از همان اول «منطقه بی طرف» گذاشتند. هیچ کس دقیقاً نمی دانست اصلاً چرا آن زمین چمن آن پشت بود یا چه خاصیتی داشت ولی بعد از این که خانه ها ردیف هم ساخته شدند یک مهندس ساختمان از شهرداری بر این عقیده بود که آدم این جا و آن جا به کمی چمن احتیاج دارد، فقط به این خاطر که روی نقشه ساخت چشمگیرتر به نظر برسد. وقتی اوه و رونه ریاست انجمن محله را به عهده گرفتند و آن زمان هنوز با هم دوست بودند، تصمیم گرفتند اوه «مسئول چمن» باشد و مسئولیت چمن زنی را هم به عهده بگیرد. بنابراین، اوه کل سال این کار را می کرد. بقیه همسایه ها در یکی از جلسات پیشنهاد دادند انجمن محله توی زمین چمن میز و نیمکت بگذارد و آن جا به نوعی به یک «مکان عمومی برای همه همسایه ها» تبدیل شود، ولی طبیعتاً اوه و رونه سریع مخالفت کردند. اگر موافقت می کردند، آن جا تبدیل به سیرک می شد و هر روز یک تئاتر جدید داشتند.

و تا آن روز همه چیز آرام و بی دردسر بود. حداقل جوری «آرام و بی دردسر» بود که از نظر مردهایی مثل اوه و رونه است.

مدتی بعد از این که رونه «استخرش» را ساخت، یک موش صحرایی از توی تراس اوه دوید، از روی چمن های تازه زده شده رد شد و آن طرف زمین،

لای درخت‌ها، غیث زده. اوه بلافاصله همه اعضای انجمن را برای یک «جلسه فوری» فراخواند و از همه ساکنان محله درخواست کرد توی خانه‌هایشان مرگ‌موش بریزند. معلوم است که بقیه همسایه‌ها مخالفت کردند، چون در حاشیه جنگل، لای درخت‌ها، خارپشت دیده بودند و فقط می‌ترسیدند خارپشت‌ها هم آن سم را بخورند و رویشان اثر کند. رونه مخالفت کرد، چون می‌ترسید موش‌ها سم را به جاهای دیگر منتقل کنند و در نهایت آب استخرش مسموم شود. اوه بلافاصله گفت رونه باید تکانی به خودش بدهد و پیش یک روان‌پزشک برود تا بتواند از شر این توهم خلاص شود که در ریویرا (۵) زندگی می‌کند. رونه هم بلافاصله اوه را مسخره کرد و گفت حتماً در عالم توهم یک موش صحرایی دیده. همه خندیدند. اوه رونه را هیچ‌وقت به خاطر این حرفش نبخشید. صبح روز بعد، یک نفر توی تراس رونه غذای پرنده پاشید و رونه مجبور شد دو هفته تمام دو جین موش صحرایی را با بیل فراری دهد که هر کدام به بزرگی یک جاروبرقی بود و سپس به اوه اجازه ریختن سم را دادند، گرچه رونه زیرلبی گفت جواب این کارش را می‌بیند.

دو سال بعد، رونه در دعوی بزرگ درخت پیروز شد و در جلسه سالانه انجمن محله بهش اجازه دادند درختی را قطع کند که جلوی تابش نور عصرگاهی را به خانه‌شان می‌گرفت، ولی در عوض جای خالی‌اش باعث می‌شد صبح‌ها نور شدیدی به اتاق خواب سونیا و اوه بتابد. به‌علاوه، ترتیبی داد که اقدام متقابل شدید اوه مبنی بر این‌که انجمن می‌بایست هزینه نصب یک کرکره جدید را متقبل شود راه به جایی نبرد.

به هر حال، اوه زمستان همان سال، برای گرفتن انتقام، در دعوی پارو پیروز شد، رونه می‌خواست خودش «مسئول پاک‌سازی برف» شود و تواماً خرید یک برف‌روب غول‌آسا را به انجمن تحمیل کند. اوه توی جلسه بعدی

مدیرها این موضوع را روشن کرد که واقعاً خیال ندارد بگذارد رونه با چنین «شیء» احمقانه‌ای، آن هم به خرج انجمن، توی محوطه پرسه بزند و برف را روی پنجره‌های خانه او بپاشد.

به هر حال، رونه مسئول پاک‌سازی برف شد ولی مجبور بود کل زمستان و در کمال عصبانیت برف بین خانه‌ها را خودش پارو کند. نتیجه این شد که جلوی همه خانه‌های محوطه جز خانه اوه و سونیا را پارو می‌کرد و اوه فقط برای این که حرص رونه را در بیاورد، در ماه ژانویه یک برف‌روب بزرگ کرایه کرد و ده متر مربع جلوی در خانه خودشان را از برف پاک کرد. رونه داشت از عصبانیت می‌ترکید، اوه هنوز هم از به یاد آوردن آن لحظه کیف می‌کند.

تابستان آن سال، فرصتی برای رونه پیش آمد تا با خریدن یکی از آن چمن‌زن‌های تراکتوری گنده حق اوه را کف دستش بگذارد و سپس فرصتی برایش پیش آمد تا با دروغ و توطئه مسئولیت چمن‌زنی را به عهده بگیرد که تا قبل از آن وظیفه اوه بود. حالا رونه با یک پوزخند رو به اوه درباره «تجهیزات مناسبی» حرف می‌زد که «با تجهیزات مسئول قبلی در تضاد بود». معلوم است که اوه نمی‌توانست ثابت کند عنوان جدیدی که در جلسه سالانه به رونه اعطا شد بر پایه دروغ و توطئه بود ولی کاری را کرد که باید می‌کرد. هر وقت که رونه با چمن‌زن تراکتوری از جلوی پنجره اوه رد می‌شد و مثل یک کابوی با حالتی از خودراضی جوری رویش می‌نشست که انگار سوار یک گاو وحشی شده، اوه به تراکتور می‌گفت: «خودنمای لعنتی».

چهار سال بعد، فرصتی برای اوه پیش آمد تا انتقام بگیرد، تا از عملی شدن نقشه بازسازی پنجره‌های خانه رونه جلوگیری کند، چون اداره شهرسازی، بعد از سی و سه نامه و دو جین تماس تلفنی شدیدالحن، کوتاه آمد و بنا به بحث‌های اوه قبول کرد که این نقشه «چهره یکدست محوطه را خراب

می‌کند». از آن روز به بعد، رونه به مدت سه سال به اوه می‌گفت: «مرد شوربرده پایبند ضابطه.» اوه این عبارت را به حساب تعریف می‌گذاشت. یک سال بعد از این ماجرا، پنجره‌های خانه خودش را عوض کرد.

زمستان سال بعد، هیئت‌مدیره به این نتیجه رسید که یک سیستم گرمایش جدید برای همه ساکنان محوطه ضروری است. دست بر قضا، نظر رونه و اوه در مورد این‌که چه سیستمی مناسب بود صد و هشتاد درجه با هم تضاد داشت و بقیه همسایه‌های آن محوطه به‌شوخی می‌گفتند «جنگ بر سر پمپ آب» است، جنگی که بین دو مرد چنان شدت گرفت که به نبردی ابدی تبدیل شد.

و به همین ترتیب ادامه پیدا کرد.

بعضی وقت‌ها سونیا متوجه این دعوایها می‌شد. به‌ندرت پیش می‌آمد که بو برد ولی زن‌هایی مثل او و آنیتا موهبت این را داشتند که ته‌وتوی قضیه را دریاورند. همیشه بین دو مرد دعوای جدی سر نمی‌گرفت. مثلاً، در یک تابستان، در دهه ۱۹۸۰، اوه ساب ۹۰۰۰ خرید و رونه ولوو ۷۶۰ و هر دو آن‌قدر از این موضوع خرکیف شده بودند که چند هفته با هم بگومگو نکردند. حتی فرصتی برای سونیا و آنیتا پیش آمد که دست‌به‌کار شوند و به بهانه‌های مختلف چهار تایی دور هم شام بخورند. پسر رونه و آنیتا که در این میان به سنین نوجوانی رسیده بود، با تمام آن کمبودهای خدادادی از زیبایی و رفتار خوب که مختص جوان‌های این سن بود، مثل یک شیء زینتی آزاردهنده، یک سر میز می‌نشست. سونیا همیشه با نگرانی می‌گفت: «این بچه بدون موهبت ادب و گیرایی به دنیا اومده.» ولی اوه و رونه حرف هم را خوب می‌فهمیدند و نوشیدنی آخر شبشان را هم با همدیگر می‌نوشیدند.

ولی در آخرین عصر این تابستان متأسفانه فکر کباب کردن گوشت به کله
اوه و رونه زد و طبیعتاً سریع سر این موضوع بحثشان شد که کدام روش
برای روشن کردن گریل گرد اوه «مؤثرترین روش» است. بعد از یک ربع،
دعوا به حدی بالا گرفت که سونیا و آنیتا تصمیم گرفتند هر کس توی خانه
خودش غذا بخورد. از روزی که دو مرد ولوو ۷۶۰ توربو و ساب ۹۰۰۰i
خریدند و آن‌ها را دوباره فروختند، درواقع یک کلمه حرف هم با یکدیگر
نزدند.

در این میان، همسایه‌ها به آن محوطه می‌آمدند و از آن‌جا می‌رفتند. در آخر،
اوه و رونه آن‌قدر چهره‌های جدید جلوی درِ خانه‌های ردیف هم دیدند که
از ناامیدی به یکدیگر روی آوردند. جایی که زمانی جنگل بود حالا فقط
جرثقیل پیدا می‌شد. اوه و رونه جلوی خانه‌هایشان می‌ایستادند و
دست‌هایشان را خیره‌سرانه توی جیب شلوارشان می‌کردند. درست مثل
خرسنگ‌هایی که در یک عصر جدید کمی تحلیل رفته‌اند، در حالی که
گروهی مأمور املاک بلندپرواز با گره کراواتی به بزرگی گریپ فروت توی
خیابان باریک بین خانه‌ها گشت می‌زدند و جوری دو مرد را نگاه می‌کردند
که کرکس‌ها بوفالوها را. برای اوه و رونه روشن بود که آن‌ها مطمئناً آرام و
قرار نمی‌گرفتند، مگر این‌که چند مشاور بی‌مغز را با خانواده‌هایشان در آن
خانه‌ها مستقر کنند.

پسر رونه و آنیتا که در اوایل دهه ۱۹۹۰ بیست ساله شد، از خانه پدر و
مادرش بیرون رفت. آن‌طور که اوه از سونیا شنیده بود، امریکا رفت. از آن به
بعد، پسرشان را به‌ندرت می‌دیدند. بعضی وقت‌ها پسر به آنیتا تلفن می‌زد،
اکثر تماس‌ها برای کریسمس بود و آنیتا برای این‌که بتواند روحیه خودش را
بالا ببرد، می‌گفت: «حالا خودش کلی درگیری دارد.» گرچه سونیا دیده بود
چطور سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. بعضی جوان‌ها به همه چیز

پشت پا می‌زنند و دیگر نگاهی به پشت سرشان نمی‌اندازند و آن پسر هم همین‌جوری بود.

رونه هیچ‌وقت حتی یک کلمه حرف هم در این باره نزد ولی کسی که او را خوب می‌شناخت می‌توانست ببیند که از آن روز به بعد چند سانتی‌متر خمیده‌تر شد. انگار با یک آه عمیق در سینه تحلیل رفته باشد و دیگر هیچ‌وقت نتواند دوباره درست نفس بکشد.

چند سال بعد، اوه و رونه — خدا می‌داند چندمین دفعه بود — سر سیستم گرمایش عمومی دعوا کردند. اوه جلسه را با عصبانیت زیاد ترک کرد و دیگر هرگز پایش را به جلسات نگذاشت. آخرین کشمکش بین دو مرد زمانی بعد از سال ۲۰۰۰ بود، وقتی رونه یکی از آن چمن‌زن‌های تراکتوری اتوماتیک را خرید که آن را در آسیا سفارش داده بود. دستگاه روی چمن‌های پشت خانه‌ها می‌چرخید و خودش به تنهایی چمن می‌زد. یک روز عصر که سونیا از پیش‌آنیتا برگشت، با تعجب و اشتیاق گفت رونه می‌تواند آن ماشین را از دور جوری تنظیم کند که چمن‌ها را با یک «مدل مشخص» بزند. اوه خیلی سریع متوجه شد که این «مدل مشخص» به این معنا بود که آن روبات کوچولوی لعنتی کل شب جلوی پنجره اتاق خواب اوه و سونیا می‌چرخد و وحشیانه سروصدا راه می‌اندازد. در یک غروب، سونیا دید که اوه پیچ‌گوشتی به دست از در تراس بیرون رفت. صبح روز بعد، آن روبات کوچولو بدون هیچ دلیلی مستقیم توی استخر رونه افتاد.

ماه بعد، رونه برای اولین دفعه بیمارستان رفت. دیگر برای خودش چمن‌زن نخرید. اوه دیگر خودش هم دقیقاً نمی‌دانست دشمنی‌شان چطوری شروع شده بود ولی می‌دانست آن‌جا به پایان می‌رسید. از آن به بعد، آن کدورت‌ها برای اوه فقط خاطره بودند، رونه دیگر هیچ‌کدام را به یاد نمی‌آورد.

و مطمئناً بعضی‌ها درک نمی‌کنند آدم می‌تواند احساسات مردها را از روی

اتومبیل‌هایشان بخواند.

زمانی که آن دو به آن خانه‌های ردیف هم نقل مکان کردند، اوه ساب ۹۶ داشت و رونه ولوو ۲۴۴. اوه بعد از تصادف یک ساب ۹۵ خرید تا بتواند صندلی چرخ‌دار سونیا را با آن جابه‌جا و حمل کند. رونه همان‌سال یک ولوو ۲۴۵ خرید تا برای کالسکه بچه جا داشته باشد. سه سال بعد، سونیا یک صندلی چرخ‌دار مدل جدیدتر گرفت که تاشو بود و اوه ساب ۹۰۰ خرید، چون هیچ ساب استیشن بهتری توی بازار نبود. رونه ولوو ۲۶۵ خرید، چون آیتا فکر بچه دوم را در سرش می‌پرورانده.

سپس اوه دو تا ساب ۹۰۰ دیگر خرید و بعدش هم ساب ۹۰۰۰. رونه یک ولوو ۲۶۵ خرید و سپس ولوو ۷۴۵، ولی بچه‌دار نشدند. سونیا یک روز عصر خانه آمد و برای اوه تعریف کرد که آیتا پیش دکتر بوده.

و یک هفته بعد یک ولوو ۷۴۰ توی گاراژ رونه پارک شده بود. یک ولوو صندوق‌دار.

اوه که داشت سایش را می‌شست، آن را دید. بعد از ظهر همان روز، یک بطری نوشیدنی جلوی در خانه رونه پیدا شد ولی هیچ حرفی در این باره نزدند.

شاید غم بچه‌ای که هرگز به دنیا نیامد آن دو مرد را به هم نزدیک‌تر کرد ولی غم‌های این‌چنینی غیر قابل اعتمادند. وقتی آدم‌ها در غم یکدیگر شریک نشوند، غم در آدم‌ها شریک می‌شود. شاید اوه نتوانست رونه را ببخشد، چون رونه به هر حال یک پسر داشت و او از داشتن بچه محروم شده بود. شاید رونه نتوانست اوه را ببخشد، چون اوه نتوانست او را ببخشد. شاید آن دو نتوانستند خودشان را هم ببخشند، چون نتوانستند به بزرگ‌ترین خواسته زن‌هایشان که عاشقشان بودند جامه عمل بپوشانند. به این ترتیب، پسر رونه و آیتا بزرگ شد و در اولین فرصت ممکن از خانه بیرون زد و سپس رونه از خانه بیرون زد و یک ب. ام. و. اسپورت خرید که فقط جا برای دو

نفر و یک کیف دستی داشت. وقتی داشتند از پارکینگ بیرون می‌آمدند، سونیا گفته بود چون الان دیگر فقط او و آنیتا مانده‌اند و اوه با لبخندی زوری اضافه کرده بود: «و آدم نمی‌تونه در کل زندگیش فقط ولوو داشته باشه.» سونیا دید که اوه سعی داشت بغضش را فرو دهد و آن لحظه لحظه‌ای بود که اوه فهمید بخشی از وجود رونه برای همیشه از دست رفته است و به همین خاطر بود که نه رونه و نه اوه، هیچ‌کدام، نتوانستند او را ببخشند.

مطمئناً کسانی بودند که فکر می‌کردند آدم نمی‌تواند احساسات را از روی اتومبیل‌ها بخواند، ولی اشتباه می‌کردند.

۲۹ . مردی به نام اوه و جوانی که مثل بچه مزلف‌هاست

پروانه، از نفس افتاده، می‌پرسد: «جدی همین الان؟ کجا می‌خوای بری؟!» اوه کوتاه پاسخ می‌دهد: «یه چیزی را درست کنم.» و سه قدم جلوتر از زن به راهش ادامه می‌دهد. گربه با قدم‌های بلند و سریع کنارش پیش می‌آید.

«چی را؟»

«یه چیزی را.»

پروانه می‌ایستد و نفس تازه می‌کند.

اوه می‌گوید: «همین جاس!» و بلافاصله جلوی یک کافه کوچک می‌ایستد. بوی کروسان تازه از لای در شیشه‌ای به مشام می‌رسد. پروانه نگاهی به آن طرف خیابان می‌اندازد، به پارکینگی که ساب را آنجا پارک کرده‌اند. درواقع، اگر اوه با اطمینان کامل نمی‌گفت کافه پشت این خیابان است، مسیر کوتاه‌تری را از اتومبیل تا آنجا طی می‌کردند. همان موقع، پروانه پیشنهاد

داده بود همان نزدیکی‌ها پارک کنند، ولی هزینه پارک در آن‌جا ساعتی یک کرون گران‌تر می‌شد. بنابراین، باید فراموشش می‌کرد.

در عوض، این‌جا پارک کردند و در جست‌وجوی کافه دور خیابان رژه رفتند. همان‌طور که پروانه سریع دستگیرش شد، ظاهراً اوه از آن مردهایی است که وقتی دقیقاً نمی‌دانند باید از کدام راه بروند، با اطمینان کامل به این‌که خود مسیر دیر یا زود پیدا خواهد شد، راهشان را ادامه می‌دهند و حالا که می‌بینند کافه درواقع دقیقاً روبه‌روی پارکینگ بوده طبیعتاً اوه طوری رفتار می‌کند که انگار همه چیز از همان ابتدا همین‌طور برنامه‌ریزی شده بوده. پروانه عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

در راه یک مرد را می‌بینند که با ریش کثیف کف خیابان نشسته و به دیوار یک خانه تکیه داده. کنارش یک لیوان قهوه کاغذی یک‌بارمصرف است. اوه، پروانه و گربه جلوی کافه جوان ریقونه حدوداً بیست ساله‌ای را می‌بینند که دور چشم‌هایش سیاه است. یک دقیقه طول می‌کشد تا اوه پی‌برد این همان جوانی است که پشت سر جوانکی ایستاده بود که می‌خواست دوچرخه را بردارد، وقتی آن‌ها را برای اولین دفعه جلوی اتاق دوچرخه دیده بود. این دفعه جوان نسبتاً بااحتیاط رفتار می‌کند. یک بشقاب کاغذی یک‌بارمصرف در دست دارد که تویش دو تا ساندویچ است و به اوه لبخند می‌زند. چیزی به ذهن اوه نمی‌رسد جز این‌که به نشانه سلام سر بجنباند. انگار حالا که خیال ندارد لبخند را با لبخند جواب دهد می‌خواهد حداقل نشان دهد که آن لبخند را پذیرفته.

از در شیشه‌ای که وارد می‌شوند، پروانه می‌پرسد: «واسه چی نداشتی کنار اون ماشین قرمزه پارک کنم؟»

اوه پاسخ نمی‌دهد.

زن با اعتمادبه‌نفس می‌گوید: «می‌تونستم!»

اوه سرش را با خستگی تکان می‌دهد. همین دو ساعت پیش، نمی‌دانست چه جوری کلاچ بگیرد و حالا به تریج قبایش برخورده که چرا اوه نگذاشته بین دو تا ماشین پارک دوبل کند.

توی کافه که می‌نشینند، اوه از پنجره به بیرون خیره می‌شود و جوان ریقونه دورچشم‌سیاه را می‌پاید که خم می‌شود و ساندویچ‌ها را به مرد ریش‌کثیف می‌دهد.

کسی می‌گوید: «سلام اوه!» صدایش آن قدر بلند است که انگار دارد جیغ می‌کشد.

اوه برمی‌گردد و جوانکی را می‌بیند که با او سر دوچرخه جروب‌بحث کرده بود. پشت یک پیشخان دراز و برق‌افتاده ایستاده که درست جلوی کافه است. اوه می‌بیند جوانک یک کلاه روی سرش گذاشته. این‌جا، توی کافه!

گره و پروانه هر دو با آسودگی روی پیشخان قوز می‌کنند. پروانه درگیر پاک کردن عرق صورتش است، گرچه توی کافه مثل یخچال سرد است. به هر حال، سردتر از هوای بیرون است. از تنگ روی پیشخان برای خودش آب می‌ریزد. وقتی پروانه حواسش نیست، گره بی‌خیال از لیوانش آب می‌نوشد.

پروانه جوانک را ورنده می‌کند و با تعجب زیاد می‌پرسد: «شماها همدیگه را می‌شناسین؟»

جوانک با سر تأیید می‌کند: «من و اوه یه جورایی با هم دوستیم و اینا.»
پروانه لبخند می‌زند: «واقعاً؟ من و اوه هم!» با لحنی دوستانه ذوق جوانک را کمی کور می‌کند.

اوه از پیشخان فاصله‌ای مناسب گرفته. انگار کسی قصد داشته باشد اگر اوه به پیشخان نزدیک شد، بغلش کند.
جوانک می‌گوید: «آدریان هستم.»

پروانه می گوید: «پروانه!»

آدریان رو به آوه برمی گردد و می پرسد: «نوشیدنی ای چیزی می خواهین؟»
پروانه طوری می گوید: «اِه، آره! یه لاتِه!» انگار یک نفر ناغافل شانه هایش
را ماساژ داده. یک دستمال سفره را چند مرتبه روی پیشانی اش می زند تا
عرقش را خشک کند. «ترجیحاً آیس لاتِه، اگه دارین!»

آوه این پا و آن پا می کند و نگاهی دزدکی به اطراف می اندازد. هیچ وقت از
کافه خوشش نمی آمد. معلوم است که سونیا خوشش می آمد. زنش
می توانست کل روز یکشنبه را توی کافه بگذراند و به قول خودش «مردم را
تماشا کند». آوه هم کنارش می نشست و سعی می کرد روزنامه بخواند. هر
یکشنبه همین بساط بود. از روزی که زنش فوت کرد، پایش را توی کافه
نگذاشته بود. نگاهش را بلند می کند و می بیند آدریان، پروانه و گربه منتظر
جوابش هستند.

«قهوه لطفاً تلخ.»

آدریان سرش را از زیر کلاهش می خاراند.
«خب... منظورت اسپرسو است دیگه؟»

«نه، قهوه.»

حالا آدریان دیگر سرش را نمی خاراند، چانه اش را می خاراند.
«خب... منظورت قهوه تلخه.»

«آره.»

«با شیر؟»

«اگه توش شیر بریزی که دیگه تلخ نمی شه.»

آدریان چند قوطی شکر را از روی پیشخان به کناری هل می دهد. احتمالاً
برای این که کاری کرده باشد و کلاً احمق به نظر نرسد. آوه با خود فکر
می کند دیگر برای این کار دیر است.

سپس می گوید: «قهوه فیلتر شده معمولی.»

آدریان با سر تأیید می کند.

«اِه... آها، روشنه. دقیقاً. اِا، نمی دونم چه جوری درستش کنم.»

اوه مثل مردهایی نگاه می کند که بهشان گفته باشند نمی دانند آدم چطوری قوری را پر از آب می کند، مقدار مشخصی پودر را با قاشق توی فیلتر می ریزد و دکمه را فشار می دهد. به دستگاه قهوه ای اشاره می کند که خودش را یک گوشه، پشت سر جوانک، روی کابینت قایم کرده. یک دستگاه سفینه مانند گنده نقره ای جلوی نیمی از آن دستگاه معمولی را گرفته، اوه حدس می زند این از همان دستگاه هایی است که با آنها اسپرسو درست می کنند.

آدریان طوری سرش را سمت دستگاه قهوه تکان می دهد که انگار تازه متوجه شده. «آها، اون.»

سپس دوباره سمت اوه برمی گردد.

«اِم، خب، راستش نمی دونم چه جوری کار می کنه.»

اوه از جلوی پیشخان دور می زند و غرولند می کند: «آخه این کاری...»

جوانک را به کناری هل می دهد و قوری را برمی دارد. پروانه گلویش را با صدای خیلی بلند صاف می کند. اوه زن را نگاه می کند.

می گوید: «خب؟»

زن تکرار می کند: «خب؟»

اوه پیشانی اش را چین می اندازد. زن شانه اش را بالا می اندازد.

«می شه یکی بهم بگه اصلاً این جا چی کار می کنیم؟»

حالا اوه دارد قوری را پر از آب می کند.

«این جوون یه دوچرخه داره که باید تعمیر بشه.»

چشم های پروانه برق می زنند.

«همون دوچرخه‌ای که پشت ماشینمون بستی؟»

آدریان با خوشحالی بی‌حد و حصر به آوه می‌گوید: «آوردیش؟»

آوه پاسخ می‌دهد: «ماشین من.» و پی‌شکار فیلتر قهوه، به کابینت‌ها هجوم می‌برد.

آدریان می‌گوید: «مرسی آوه!» یک قدم به سمت آوه برمی‌دارد ولی قبل از این‌که کار احمقانه‌ای از سر بزند، خودش را جمع‌وجور می‌کند و می‌ایستد. پروانه لبخند می‌زند: «پس دوچرخه مال توئه؟»

آدریان به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد و بلافاصله به نشانه نفی هم سر می‌جنباند.

«خب... مال من نیست. مال دوستمه. یا... خب، می‌خوام باهام دوست بشه و اینا... خودت می‌دونی.»

پروانه خنده‌اش می‌گیرد.

«پس من و آوه این همه راه را اومدیم فقط واسه این‌که دوچرخه را واسه‌ات بیاریم که این‌جا تعمیرش کنی؟ واسه دوستت؟»

آدریان با سر تأیید می‌کند. پروانه روی پیشخان خم می‌شود و بازوی آوه را نوازش می‌کند.

«آوه، می‌دونی چیه؟ بعضی وقت‌ها آدم اصلاً باورش نمی‌شه که تو هم قلب داری!»

آوه از لحن زن اصلاً خوشش نمی‌آید.

از آدریان می‌پرسد: «حالا این‌جا ابزار داری؟» و دستش را از جلوی پروانه کنار می‌کشد.

آدریان با سر تأیید می‌کند.

«پس برو و دوچرخه را بیار. پشت ساب آویزونه و ساب هم توی پارکینگ.»

آدریان سریع سرش را تکان می‌دهد و توی آشپزخانه غیبش می‌زند. بعد از یک دقیقه، با یک جعبه‌ابزار بزرگ برمی‌گردد و با قدم‌های بلند و سریع سمت در می‌رود.

اوه به پروانه می‌گوید: «و تو، ساکت شو.»

چنان لبخندی روی لب‌های پروانه نقش می‌بندد که به اوه هشدار می‌دهد زن اصلاً و ابداً چنین قصدی ندارد.

اوه غرولند می‌کند: «دوچرخه را فقط واسه این آوردم این‌جا که کله‌اش را توی اتاق دوچرخه‌مان نکنه و اینا...»

پروانه می‌خندد و با سر تأیید می‌کند: «آره، دقیقاً.»

اوه دوباره خودش را سرگرم پیدا کردن فیلتر قهوه می‌کند. آدریان از جلوی در با قدم‌های بلند سمت جوان دورچشم‌سیاه می‌رود.

طوری لغات را از دهانش بیرون می‌ریزد که انگار لغات یک تپه کارت‌ن باشند و او رویشان سکندری خورده باشد و کارت‌ن‌ها پخش‌وپلا شده باشند: «می‌دونی، من باید... باید سریع یه چیزی بیارم.»

سپس جوان دورچشم‌سیاه را نشان می‌دهد و با صدای بلند به اوه و پروانه می‌گوید: «این رئیس‌مه!»

پروانه بی‌درنگ از روی ادب می‌ایستد و دستش را سمت جوان دراز می‌کند. اوه شدیداً درگیر گشتن توی کسوه‌های زیر پیشخان است.

جوان دورچشم‌سیاه می‌پرسد: «چی... کار می‌کنین اون‌جا؟» و مرد میان‌سال غریبه‌ای را ورنده می‌کند که با بی‌ملاحظگی پشت پیشخان کافه‌اش سنگر گرفته.

اوه طوری پاسخ می‌دهد که انگار این موضوع مثل روز روشن است: «جوونک می‌خواد یه دوچرخه را تعمیر کنه.» سپس می‌پرسد: «فیلتر یه قهوه درست و حسابی را کجا گذاشتین؟»

جوان دورچشم سیاه فیلترها را نشان می‌دهد. اوه نگاهی به جوان می‌اندازد و چشمک می‌زند.

«رنگ ولعابه؟»

پروانه به اوه می‌گوید جلوی زبانش را بگیرد. اوه با تعجب نگاه می‌کند.
«چرا؟ آدم اجازه نداره سؤال کنه؟»

جوان دورچشم سیاه لبخندی کم‌و‌بیش عصبی می‌زند.
چشم‌هایش را با دست می‌مالد و با سر تأیید می‌کند: «آره، رنگ ولعابه. دیروز تمرین رقص داشتم.» و با یک لبخند از پروانه تشکر می‌کند که با یک چشمک سریع شریک جرم می‌شود و یک دستمال مرطوب از توی کیفش بیرون می‌کشد.

اوه سرش را به نشان مثبت تکان می‌دهد و دوباره سرگرم قهوه‌اش می‌شود.
با لحنی کاملاً معمولی می‌پرسد: «تو هم در مورد دوچرخه و عشق و دختر مشکل داری؟»

جوان دورچشم سیاه پاسخ می‌دهد: «نه، نه، با دوچرخه که نه و فکر کنم در مورد عشق هم مشکلی ندارم. به هیچ عنوان... با دخترها هم به هیچ عنوان.»
گوشه‌های لبش کمی آویزان می‌شود. سکوت که بیش از پانزده ثانیه طول می‌کشد، جوان شروع می‌کند به ورفتن با سرآستینش. اوه دکمه دستگاه قهوه را فشار می‌دهد، به قل‌قل کردن آب گوش می‌دهد، برمی‌گردد و از آن پشت روی پیشخان خم می‌شود، انگار این عادی‌ترین کار در کل دنیا است که خودش برای خودش توی کافه‌ای که جزو کارکنانش نیست قهوه درست کند.

با سر به جوان دورچشم سیاه اشاره می‌کند: «شبيه بچه‌مزلف‌ها نیستی؟»
پروانه ضربه‌ای آرام به بازوی اوه می‌زند و با صدای بلند می‌گوید: «اوه!»
اوه دوباره دستش را کنار می‌کشد و به نظر می‌رسد دلخور شده.

«آدم اجازه داره سؤال کنه!»

پروانه زیرلبی می گوید: «این که دلیل نمی شه...»

اوه تکرار می کند: «نیستی؟»

پروانه دوباره سعی می کند ضربه‌ای به بازوی اوه بزند ولی اوه بازویش را سریع تر از او کنار می کشد.

زن اوه را سرزنش می کند: «آدم این جور حرف نمی زنه!»

اوه نگاهش را با سردرگمی سمت جوان دورچشم سیاه می گرداند.

«آدم اجازه نداره بگه یکی شبیه بچه مزلف هاست؟ پس باید به این جور آدم‌ها چی گفت؟»

پروانه می گوید: «شبیه هم جنس گراها یا... مته کسی که به جنس موافق تمایل داره.»

جوان دورچشم سیاه لبخند می زند: «آخ، می تونی هر چی دوست داری بگی. اشکال نداره.» سمت پیشخان می رود و پیش بند می بندد.

پروانه آه می کشد و همان طور که اوه را نگاه می کند، سرش را با تأسف تکان می دهد. اوه هم سرش را دقیقاً با همان حالت برای پروانه تکان می دهد.

می گوید: «خب، خب...» و در جست و جوی کلمات مناسب، دستش را چند بار والس مانند در هوا تکان می دهد، انگار وسط مراسم رقص امریکای لاتین است. «ولی یه همچی آدمی... یکی که مته بچه مزلف ها باشه، حالا هستی یا نیستی؟»

پروانه طوری به جوان دورچشم سیاه زل می زند که انگار می خواهد به هر طریق قابل تصویری توضیح دهد که اوه دارد بی جهت از کاه کوه می سازد و ارزش ندارد جوان از دستش ناراحت شود ولی به نظر نمی رسد جوان اصلاً ناراحت شده باشد.

«آره، آره، شبیه همون هام.»

اوه با سر تأیید می‌کند: «خب.» برمی‌گردد و در حالی که قهوه هنوز دارد دم می‌کشد، توی یک فنجان برای خودش قهوه می‌ریزد.

سپس فنجان را برمی‌دارد و بدون این‌که حرفی بزند، سمت پارکینگ می‌رود. جوان دورچشم‌سیاه به این کار اعتراض نمی‌کند ولی وقتی آدم در نظر می‌گیرد این مرد اول وارد کافه جوان می‌شود و خودش را باریستا (۶) فرض می‌کند و سپس درباره تمایلات جنسی جوان ازش بازجویی می‌کند، تازه تحت شرایطی که فقط پنج دقیقه از آشنایی‌شان می‌گذرد، این دیگر کمی وقاحت است.

آدریان آن بیرون، کنار ساب، ایستاده و قیافه‌اش طوری است که انگار گم شده.

اوه با لحنی که نیازی به پاسخ دادن ندارد می‌پرسد: «خب، درست شد؟» یک قلب قهوه می‌نوشد و دوچرخه را نگاه می‌کند که آدریان آن را هنوز از روی اتومبیل پایین نیاورده.

آدریان ناگزیر سینه‌اش را می‌خاراند و شروع می‌کند: «|||... خودت می‌دونی. یه جورایی... خب...»

اوه جوانک را حدود نیم دقیقه ورننداز می‌کند. یک قلب دیگر قهوه می‌نوشد. با ناخرسندی در نگاهش، سرش را بالا و پایین می‌کند، مثل کسی که متوجه شده پایش را روی یک آووکادوی بیش‌ازحدرسیده گذاشته. فنجان قهوه را دست جوانک می‌دهد، سمت اتومبیل می‌رود و خودش دوچرخه را پایین می‌آورد. آن را سروته روی زمین می‌گذارد و در جعبه‌ابزار را باز می‌کند که جوانک با خودش از توی کافه آورده بود.

همان‌طور که اوه روی چرخ دوچرخه خم می‌شود، بدون این‌که آدریان را نگاه کند، ازش می‌پرسد: «بابات بهت یاد نداده چه جوری دوچرخه تعمیر کنی؟»

آدریان با صدایی که از ته چاه درمی‌آید پاسخ می‌دهد: «بابام حبسه.» و شانه‌اش را می‌خاراند.

قیافه‌اش جووری می‌شود که انگار می‌خواهد آب شود و توی زمین برود. آوه دست از کار می‌کشد، سرش را بالا می‌آورد و جوانک را مدتی ورنانداز می‌کند. جوانک چشم به زمین می‌دوزد. آوه گلویش را صاف می‌کند. دست آخر، زیرلبی می‌گوید: «اون قدرها هم سخت نیست.» و به آدریان اشاره می‌کند بنشینند.

ده دقیقه طول می‌کشد تا دوچرخه را پنچرگیری کنند. آوه دستورالعمل‌های کسل‌کننده را می‌دهد، آدریان در تمام آن مدت یک کلمه هم حرف نمی‌زند ولی حواسش خوب جمع است و سریع کار می‌کند و آوه باید قبول کند که جوانک آن قدرها هم گیج نیست. شاید در استفاده از دست به اندازه استفاده از لغات بی‌عرضه نباشد. دست‌هایشان را با دستمالی پاک می‌کنند که از صندوق عقب ساب برداشته‌اند و از چشم‌درچشم شدن اجتناب می‌کنند. آوه در صندوق را می‌بندد و می‌گوید: «امیدوارم دختره به این همه زحمت بیارزه.»

آدریان قیافه‌ای به خود می‌گیرد که نشان می‌دهد پاسخ مناسبی به ذهنش نمی‌رسد.

دوباره که وارد کافه می‌شوند، یک مرد کوتوله چهارگوش با یک پیراهن لک بالای نردبان ایستاده و چیزی را با پیچ‌گوشتی می‌پیچاند که از نظر آوه باید پیچ فن‌کوئل باشد. جوان دورچشم‌سیاه زیر نردبان ایستاده و کلی پیچ‌گوشتی را بالا نگه داشته. سیاهی دورچشم‌هایش را به‌طور مداوم پاک می‌کند، مرد بالای نردبان را زیرچشمی می‌پاید و کمی عصبی است. انگار می‌ترسد دستش رو شود.

پروانه سمت اوه برمی‌گردد و اشاره‌کنان به مرد چهارگوش بالای نردبان با خوشحالی زیاد می‌گوید: «اسمش آمل است! کافه مال اونه!»
آمل بر نمی‌گردد، فقط صداهای زمخت و خشنی از خودش درمی‌آورد که گرچه اوه نمی‌فهمد چه گفته، به نظرش می‌رسد حرف‌هایی رکیک همراه با اشاره به بخشی از بدن زده باشد.

آدریان می‌پرسد: «چی گفت؟»

جوان دورچشم‌سیاه با حالتی معذب کمرش را صاف می‌کند.

«اه... گفت... موضوع اینه که بخاری... اه...» سپس نگاهی سریع به آدریان می‌اندازد ولی بلافاصله پایین را نگاه می‌کند و به زمین چشم می‌دوزد. «گفت به اندازه یه بچه مزلف بی‌مصرفه.» این جمله را آن قدر آرام می‌گوید که فقط اوه می‌شنود چون به‌طور اتفاقی کنار جوان ایستاده.

پروانه همچنان درگیر اشاره کردن به آمل است.

«من که یه کلمه هم نفهمیدم ولی آدم به هر حال می‌تونه حدس بزنه که بیشترش فحش بوده! اوه، اون درست کیبی خودته!»

اوه مشتاق به نظر نمی‌رسد. آمل هم مشتاق به نظر نمی‌رسد. آمل از سفت کردن پیچ‌ها دست می‌کشد و با پیچ‌گوشتی به اوه اشاره می‌کند.

«گرچه. مال توئه؟»

اوه پاسخ می‌دهد: «نه.»

نه به این خاطر که بخواهد بفهماند گرچه مال او نیست، بلکه بیشتر به این خاطر که می‌خواهد اطلاع دهد گرچه بی‌صاحب است.

آمل چنان توپ‌وتشری می‌زند که حروف صامت توی اتاق مثل یک بچه تخس بالا و پایین می‌پرند: «گرچه، بیرون! کافه که جای حیوون نیست!»

اوه فن‌کوئل بالای سر آمل را با علاقه و رانداز می‌کند. سپس گرچه را و رانداز می‌کند که روی صندلی بار نشسته و سپس جعبه‌ابزار را و رانداز می‌کند که

هنوز توی دست آدریان است. سپس دوباره فن کوئل و بعد از آن آمل را ورنده می‌کند.

«اگه واسه‌ات تعمیرش کنم، اون وقت گربه اجازه داره این‌جا بمونه.»

لحن اوه بیشتر شبیه یک جمله خبری است تا یک جمله پرسشی. در ابتدا قیافه آمل طوری می‌شود که انگار دارد قاطی می‌کند. دوباره که کنترلش را به دست می‌آورد، به جای این‌که مردی باشد که روی نردبان ایستاده، یکهو به مردی تبدیل می‌شود که نردبان را نگه داشته، احتمالاً خودش هم درست نمی‌داند چطور این اتفاق افتاده. اوه چند دقیقه آن بالا تقلا می‌کند، از نردبان پایین می‌آید، کف دست‌هایش را به شلوارش می‌مالد و پیچ‌گوشتی و یک آچار کوچک را به جوان دورچشم‌سیاه برمی‌گرداند.

فن کوئل که با یک سرفه خسته آن بالا روی سقف دوباره به کار می‌افتد، مرد کوتوله چهارگوش با پیراهن لک با حالتی از خودبی‌خود فریاد می‌زند: «درستش کردی!»

سپس نزدیک می‌شود و دست‌های زمختش را روی شانه‌های اوه می‌گذارد.

«نوشیدنی؟ یه گیللاس می‌زنی؟ یه بطری توی آشپزخونه دارم.»

اوه نگاهی به ساعت می‌اندازد. دو و ربع بعدازظهر است. به نظر نمی‌رسد رغبتی به نوشیدن داشته باشد و سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد، هم به خاطر نوشیدنی و هم به خاطر این‌که آمل شانه‌هایش را گرفته. جوان دورچشم‌سیاه از پشت پیشخان به آشپزخانه می‌رود. هنوز هم دارد چشم‌هایش را برآشفته پاک می‌کند.

نیم ساعت بعد که اوه و گربه سمت ساب می‌آیند، آدریان راهشان را می‌بندد و آستین کت اوه را محتاطانه می‌گیرد.

«رفیق، نگفتی که میرساد...»

اوه از همه جا بی خبر وسط حرف جوانک می پرد: «کی؟»

آدریان پاسخ می دهد: «رئیس.»

ولی وقتی قیافه اوه طوری می شود که انگار هنوز موضوع را نگرفته، آدریان

اضافه می کند: «همونی که رنگ ولعاب داشت.»

اوه می پرسد: «همونی که شبیه بچه مزلف هاس؟»

آدریان با سر تأیید می کند.

«خب، باباش... منظورم آمل است... خب نمی دونه که میرساد...»

آدریان دنبال واژه مناسب می گردد.

اوه می گوید: «که رقاصه؟»

آدریان با سر تأیید می کند. اوه شانه بالا می اندازد. پروانه که نفسش کاملاً بند

آمده، افتان و خیزان از پشت سرشان سر می رسد.

اوه از زن می پرسد: «کجا گیر کرده بودی؟»

پروانه پاسخ می دهد: «داشتم بهش پول خرد می دادم.» و با سر به مرد

ریش کثیف اشاره می کند که آن پشت به دیوار تکیه داده.

اوه زن را مؤاخذه می کند: «می دونی که با اون پول الکل می خره.»

پروانه اوه را با چشم های گشاد نگاه می کند. اوه احساس می کند در نگاه زن

نوعی تمسخر نهفته است.

«چی؟ واقعاً؟ آخ، من فکر کردم با اون پول وام دانشجویی رشته فیزیک

ذرات بنیادیش را صاف می کنه!»

اوه خرناس می کشد و در ساب را باز می کند. آدریان آن طرف ساب

می ایستد.

اوه می پرسد: «خب؟»

«چیزی راجع به میرساد به باباش نمی گی، مگه نه؟ قول؟»

اوه انگشت اشاره اش را سمت جوانک می گیرد.

«تو! تو خودت می‌خواهی ماشین فرانسوی بخری. بهتره فکرت را خیلی
درگیر دیگران نکنی، چون خودت به‌زودی به اندازه کافی مشکل پیدا
می‌کنی!»

۳۰. مردی به نام آوه و جامعه‌ای بدون آوه

آوه برف روی سنگ را تمیز می‌کند. زمین یخ‌زده را با اشتیاق می‌کند و گل‌های تازه را می‌کارد. بلند می‌شود و خاک کتش را می‌تکاند. همان‌جا می‌ایستد و وقتی نام سونیا را می‌بیند از خودش خجالت می‌کشد. او که هر وقت زنش دیر می‌کرد غر می‌زد، حالا خودش هم دیر کرده بود و برخلاف قولش نمی‌تواند پیشش برود.

آهسته به سنگ می‌گوید: «همه چی بدجور به هم ریخته بود.»
و سپس دوباره ساکت می‌شود.

نمی‌تواند دقیقاً بگوید کی این اتفاق افتاد، کی بود که این قدر ساکت شد. روزها و هفته‌های بعد از خاک‌سپاری زنش آن قدر سریع از پی هم گذشتند که خودش هم نمی‌تواند درست بگوید در این مدت درگیر چه کارهایی بوده. نمی‌تواند به یاد آورد از روزی که سونیا فوت کرد تا قبل از این‌که پروانه و پاتریک دنده عقب به صندوق پستش بزنند با هیچ موجود زنده‌ای یک کلمه هم حرف زده باشد.

بعضی شب‌ها یادش می‌رفت شام بخورد. تا جایی که یادش می‌آید، قبلاً هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود؛ درست از چهل سال پیش، روزی که توی قطار بغل‌دستش نشست. تا وقتی سونیا زنده بود، زندگی‌شان نظم و هماهنگی داشت. آوه ساعت یک ربع به شش از خواب بیدار می‌شد، قهوه درست می‌کرد، به واری روزانه‌اش می‌پرداخت، سونیا ساعت شش و نیم حمام می‌رفت و سپس صبحانه می‌خوردند و قهوه می‌نوشیدند. سونیا تخم‌مرغ می‌خورد و آوه ساندویچ. ساعت هفت و پنج دقیقه، زنش را با ساب می‌رساند، او را روی صندلی شاگرد می‌نشاند، صندلی چرخ‌دار را توی

صندوق عقب می گذاشت و زنش را تا مدرسه می رساند. سپس خودش راهی محل کارش می شد. ساعت یک ربع به ده وقت استراحت هر دویشان بود. سونیا توی قهوه اش شیر می ریخت، اوه قهوه اش را تلخ می نوشید. ساعت دوازده، وقت ناهار بود و یک ربع به سه، دوباره وقت قهوه. اوه سونیا را ساعت پنج و ربع از مدرسه برمی داشت، او را روی صندلی شاگرد می نشاند و صندلی چرخ دار را توی صندوق عقب می گذاشت. ساعت شش، پشت میز آشپزخانه می نشستند و غذای گرم می خوردند. شامشان بیشتر وقتها گوشت و سیب زمینی با سس بود. غذای مورد علاقه اوه. سپس زمانی که اوه توی اتاق چوبی وقت تلف می کرد یا اخبار تماشا می کرد زنش پاهای معلولش را روی مبل دراز می کرد و جدول حل می کرد. ساعت نه و نیم، اوه زنش را به طبقه بالا، به اتاق خواب، می برد. زنش سالها سعی می کرد شوهرش را راضی کند اتاق خوابش را پایین بیاورد و از اتاق خالی مهمان در طبقه همکف استفاده کند. ولی اوه قبول نمی کرد. بعد از حدود ده سال، سونیا متوجه شد که شوهرش با این کار می خواهد بهش نشان دهد کوتاه نمی آید، نشان دهد که نمی گذارد خالق و جهان و هیچ چیز دیگری بر او غلبه کند، که این آدم های عوضی بروند به جهنم. بنابراین، زنش دیگر اصرار نکرد.

جمعه شبها تا ده و نیم بیدار می ماندند و تلویزیون تماشا می کردند. بنابراین، شنبه ها دیرتر صبحانه می خوردند، بعضی وقتها حتی ساعت هشت. سپس خرید می رفتند، به بازارچه، فروشگاه لوازم خانگی و مرکز گل و گیاه. سونیا گل می خرید تا آنها را در باغچه بکارد و اوه ابزار را تماشا می کرد. یک خانه کوچک ردیف خانه های دیگر با یک تراس کوچک و یک باغچه کوچک داشتند ولی ظاهراً همیشه چیزی پیدا می شد که کاشته یا ساخته شود. در راه برگشت به خانه، بستنی می خوردند. سونیا بستنی با شکلات

می‌گرفت و اوه با فندق و گردو. قیمت بستنی هر سال یک کرون گران می‌شد و به قول سونیا اوه هر دفعه «جوش می‌آورد». به خانه که برمی‌گشتند، سونیا از آشپزخانه به تراس می‌رفت و اوه بهش کمک می‌کرد از صندلی چرخ‌دار پایین بیاید و روی زمین بنشیند. گل‌کاری در باغچه سرگرمی مورد علاقه سونیا بود، چون با این کار دلش برای ایستادن تنگ نمی‌شد. اوه در این میان پیچ‌گوشتی به دست توی خانه می‌چرخید. این بهترین ویژگی خانه‌شان بود، تعمیرات هرگز تمامی نداشت. همیشه یک پیچ بود که اوه سفتش کند.

یکشنبه‌ها کافه می‌رفتند. اوه روزنامه می‌خواند و سونیا حرف می‌زد و قهوه می‌نوشیدند و سپس دوشنبه از راه می‌رسید. و یک روز دوشنبه زنش دیگر کنارش نبود.

و اوه دیگر نمی‌تواند دقیقاً بگوید کی بود که این قدر ساکت شد. شاید در دلش با زنش حرف می‌زد. شاید کم‌کم داشت خل می‌شد. بعضی وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کرد. شاید به این دلیل از حرف زدن با دیگران دوری می‌کرد چون می‌ترسید صدای آن‌ها یاد و خاطره صدای سونیا را پاک کند. انگشت اشاره‌اش را طوری به نرمی روی سنگ قبر می‌کشد که انگار دارد انگشتش را لای تاروپوهای بلند و انبوه یک قالیچه این ور و آن ور می‌کند. هیچ وقت نفهمید چرا جوان‌ها مدام یاوه می‌گویند که «باید خودشان را پیدا کنند». سر کار آن قدر این جمله را از سی ساله‌ها شنیده بود که دیگر حالش به هم می‌خورد. تنها موضوعی که راجع بهش حرف می‌زدند این بود که «وقت آزاد بیشتری می‌خواهند»، انگار تنها هدف کار کردن این است: آدم به جایی برسد که دیگر ببرد. سونیا همیشه به این حرف اوه می‌خندید و می‌گفت او «انعطاف‌ناپذیرترین آدم روی زمین» است. اوه با عصبانیت

می‌گفت این یک توهین است. فقط می‌خواست که همه چیز نظم داشته باشد. همین که روندی منظم در زندگی وجود داشته باشد و آدم بتواند به همه چیز اطمینان کند! نمی‌توانست بپذیرد که این خصیصه بد باشد.

سونیا همیشه برای همه از روزی تعریف می‌کرد که اوه در یک چشم به هم زدن که از آشفتگی احساسات نشئت می‌گرفت قبول کرد یک ساب قرمز رنگ بخرد، با این‌که تمام این سال‌هایی که سونیا او را می‌شناخت همیشه ساب آبی داشته. اواسط دهه ۱۹۸۰ بود. سونیا نخودی می‌خندید: «اون سه سال بدترین سال‌های زندگی اوه بود.» و اوه از آن به بعد فقط ساب آبی خرید. سونیا همیشه می‌گفت: «زن‌های دیگه خیلی غصه می‌خورن از این‌که شوهرهایشان نمی‌فهمند اون‌ها آرایشگاه بوده‌اند. وقتی من آرایشگاه می‌رم، شوهرم کل روز از دستم ناراحته، چون دیگه اون شکلی نیستم که اون بهش عادت کرده بود.»

این چیزی است که اوه اغلب اوقات فقدانش را حس می‌کند، این‌که همه چیز همان‌طور نمی‌ماند که او بهش عادت کرده.

از نظرش آدم باید یک کارایی داشته باشد، او همیشه کارایی داشته و هیچ‌کس نمی‌تواند آن را ازش بگیرد. هر کار که این جامعه ازش خواسته انجام داده. کار کرده، هیچ‌وقت مریض نشده، ازدواج کرده، وامش را صاف کرده، مالیاتش را پرداخت کرده، کارهایش را به‌خوبی انجام داده، یک اتومبیل مناسب خریده و جامعه چطوری ازش تشکر می‌کند؟ به دفتر کارش می‌آیند و بهش می‌گویند برود خانه. جامعه با او این‌جوری تا کرده.

و در یک روز دوشنبه او دیگر هیچ کارایی‌ای ندارد.

اوه سیزده سال پیش ساب ۵-۹ استیشن آبی‌رنگش را خرید. تقریباً بلافاصله بعد از آن، این گوش‌برهای جنرال موتورز آخرین سهام شرکت را هم که هنوز در دست سوئدی‌ها بود خریدند. یک روز صبح، اوه روزنامه را با

پرخاش روی میز کوبید و تا بعد از ظهر بدوبیراه گفت. هیچ اتومبیل دیگری نخرید. تا وقتی زنده بود، پایش را توی اتومبیل امریکایی نمی گذاشت، آن گوش‌برها باید این آرزو را به گور می بردند. طبیعتاً سونیا مقاله را با دقت بیشتری خواند و با طرز نگرش آوه مخالفت کرد چون اصلیت خود شرکت اهمیت داشت، ولی از نظر آوه هیچ فرقی نمی کرد. آوه نظر خودش را داشت و نظرش را عوض نمی کرد. خیال داشت آن قدر همان اتومبیل خودش را براند تا یا جان او دربرود یا جان اتومبیلش. به هر حال، از نظرش دیگر اتومبیل درست و مناسب تولید نمی شد. این روزها بخش عمده اتومبیل‌ها را الکترونیکی و از همین کوفت و زهرمارها می سازند. انگار آدم بخواهد یک کامپیوتر را براند. تا قبل از این که تولیدکننده اعلام نکند «گارانتی به اتمام رسیده»، آدم نمی تواند دیگر خودش دل و روده اتومبیلش را بیرون بریزد. یک بار سونیا گفته بود روزی که آوه را خاک کنند موتور اتومبیلش از ناراحتی می پُکد و شاید حق با او بود.

همین طور می گفت: «ولی هر چیزی عمری داره.» اغلب همین را می گفت، مثل وقتی که دکترها بعد از چهار سال آن بیماری را تشخیص دادند. از آن روز به بعد، توانست دیگران را راحت تر از آوه ببخشد. خالق و جهان و همه را بخشید. در عوض، آوه عصبانی تر می شد. شاید به این دلیل که حس می کرد یک نفر باید به خاطر زنش خشمگین باشد. به این دلیل که دیگر بس بود. به این دلیل که حتی یک روز دیگر هم نمی توانست تحمل کند تمام بدبختی های دنیا روی سر کسی بریزد که واقعاً حقش نیست.

بنابراین، با تمام دنیا جنگید. با پرسنل بیمارستان دعوا کرد، با متخصص‌ها و مسئولان بیمارستان. با مردهای پیراهن سفید اداره‌هایی دعوا کرد که تعدادشان در نهایت آن قدر زیاد شد که دیگر نمی توانست اسمشان را به یاد آورد. یک بیمه برای این و یک بیمه برای آن، یک نماینده برای سونیا چون

مريض بود و یک نماینده دیگر چون روی صندلی چرخ‌دار می‌نشست و نماینده سوم که دیگر مجبور نبود کاری کند و چهارمی که دقیقاً هر چه خودش می‌خواست به اداره‌های لعنتی می‌قبولاند تا کارش را پیش ببرد. آدم نمی‌توانست با مردهای پیراهن سفید دریفتد و به تشخیص بیماری هم نمی‌توانست اعتراض کند.

سونیا سرطان داشت.

سونیا گفت: «مجبوریم بپذیریمش.» و همین کار را کردند. تا جایی که می‌توانست، با بچه‌های مشکل‌دار دوست‌داشتنی‌اش کار کرد. اوه صندلی چرخ‌دار زنش را هر روز صبح تا کلاس درس هل می‌داد، چون دیگر خودش به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. بعد از یک سال، کارش را به ۷۵ درصد کاهش داد، بعد از دو سال به ۵۰ درصد و بعد از سه سال به ۲۵ درصد. روزی که بالاخره مجبور شد برای همیشه خداحافظی کند، به هر کدام از شاگردانش یک نامه طولانی و خصوصی نوشت و تشویقشان کرد که هر وقت احساس کردند باید با کسی حرف بزنند بهش تلفن کنند.

تقریباً همه شاگردها تلفن زدند. در صف‌های طولانی به دیدارش می‌آمدند. یک آخر هفته آن‌قدر ملاقات‌کننده داشت که اوه مجبور شد شش دانش‌آموز را با خودش به اتاق چوبی ببرد. شب که آخرین دانش‌آموز به خانه‌اش رفت، اوه توی کل خانه چرخ زد تا مطمئن شود هیچ‌کدام از بچه‌ها چیزی با خودش نبرده باشد تا این‌که سونیا بهش گفت یادش نرود تخم‌مرغ‌های توی یخچال را هم بشمارد و به این ترتیب کوتاه آمد. در حالی که سونیا داشت بهش می‌خندید، او را به طبقه بالا برد، روی تخت گذاشت و درست قبل از این‌که خوابش ببرد، سمت اوه غلت زد. انگشتش را توی مشت و بینی‌اش را زیر ترقوه شوهرش گذاشت.

«اوه، عزیزم، خدا بچه خودم را ازم گرفت، در عوض هزار تا بچه بهم داد.»

و در سال چهارم از این دنیا رفت.

و حالا این جا ایستاده و سنگ قبر زنش را نوازش می‌کند. دوباره و دوباره. انگار می‌خواهد او را دوباره زنده کند.

با صدای آرام می‌گوید: «تفنگ بابات را از اتاقک زیرشیروانی برمی‌دارم. می‌دونم از تصورش خوشت نمی‌آد. خودم هم خوشم نمی‌آد.»
یک نفس عمیق می‌کشد. انگار باید زنش را قانع کند که هیچ راه بهتری
برایش نمانده.

آرام می‌گوید: «مواظب خودت باش، تا بعد!» و طوری برف را از روی
کفش‌هایش می‌تکاند که انگار نمی‌خواهد به زنش هیچ فرصتی برای
اعتراض بدهد.

سپس از مسیر باریک به پارکینگ می‌رود. گربه در کنارش دزدانه قدم
برمی‌دارد. از زیر دروازه گورستان رد می‌شود، دور ساب می‌چرخد که هنوز
علامت تمرین رانندگی به صندوقش وصل است و در سمت شاگرد را باز
می‌کند. پروانه آوه را با آن چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش با همدردی نگاه
می‌کند.

دنده یک که می‌گذارد و ساب راه می‌افتد، با احتیاط می‌گوید: «راجع به یه
چیزی فکر کردم.»

«فراموشش کن.»

ولی زن فراموشش نمی‌کند.

«فکر کردم، فقط اگه تو بخوای، می‌تونم بهت کمک کنم سروسامانی به خونه
بدیم. شاید وسایل سونیا را جمع کنیم توی کشو و...»

وقتی اسم سونیا را به زبان می‌آورد، دیگر تمام است. چهره آوه درهم
می‌رود، جوری که انگار از خشم مثل یک ماسک سفت و خشک شده باشد.

با چنان عصبانیتی می‌گوید: «دیگه چیزی نشنوم.» که صدایش توی کل اتومبیل می‌پیچد.

«ولی فقط خواستم...»

«دیگه چیزی نشنوم! روشنه؟!»

پروانه با سر تأیید می‌کند و ساکت می‌شود.

اوه تمام مسیر برگشت را از پنجره جلو به بیرون زل می‌زند و از خشم می‌لرزد.

۳۱. مردی به نام اوه با تریلر دنده عقب پارک می‌کند، یک بار دیگر

در واقع، امروز باید روزی می‌بود که اوه در آن بمیرد.

امروز باید آن روز لعنتی می‌شد که در آن بالاخره آن کار را انجام می‌داد.

گره را بیرون فرستاد، پاکت را با نامه و تمام مدارک روی قالیچه راهرو گذاشت و آن تفنگ را از اتاقک زیرشیروانی آورد. از تصور شلیک کردن به خودش اصلاً خوشش نمی‌آید، ولی بیزاری‌اش از سلاح هیچ وقت بیشتر از بیزاری‌اش از تمام جاهای خالی‌ای نبوده که سونیا بعد از رفتنش توی خانه‌شان به جا گذاشته. حالا وقتش بود.

بنابراین، امروز باید روزی می‌بود که اوه در آن بمیرد. مطمئناً کسی جایی حضور داشت که آشکارا می‌دانست تنها راه ممکن برای این که جلوی اوه را گرفت این است که در شرایطی قرار بگیرد و آن شرایط آن قدر خونس را به جوش آورد که مجبور شود زنده بماند.

بنابراین، حالا اوه به جای این که مرده باشد، مثل یک انقلابی دست به سینه در مسیر باریک بین خانه‌ها ایستاده، مرد پیراهن سفید را ورنده می‌کند و

می گوید:

«تلویزیون هیچی نداشت.»

مرد پیراهن سفید در طول کل مکالمه بدون گفتن حتی یک کلمه اوه را می پاید. در واقع، طی همه ملاقات هایش با اوه بیشتر مثل یک ماشین رفتار کرده تا یک انسان. درست مثل بقیه مردهای پیراهن سفیدی که اوه در زندگی اش دیده. آن هایی که بعد از تصادف اتوبوس می گفتند سونیا خواهد مرد، آن هایی که بعدش از پذیرفتن هر مسئولیتی سر باز زدند و آن هایی که از کشاندن شخص مربوطه به پای قانون امتناع کردند. آن هایی که نمی خواستند برای کسانی که روی صندلی چرخ دار می نشینند جلوی مدرسه یک رمپ بسازند. آن هایی که نمی گذاشتند این جور افراد کار کنند. آن هایی که سعی می کردند در هر پرونده لعنتی، از بین خط هایی که ریز نوشته شده، چیزی پیدا کنند و کسی، جایی با استنباط به آن یک کرون از بیمه را هم بازپرداخت نکند. آن هایی که می خواستند سونیا را به آسایشگاه معلولان ببرند.

آن ها همه شان نگاهی تهی دارند. انگار همان طور که پرسه می زدند و زندگی آدم های کاملاً طبیعی را از هم می پاشند، چیزی در وجودشان باقی نمی ماند. ولی دقیقاً لحظه ای که اوه می گوید هیچ برنامه جالبی از تلویزیون پخش نمی شود، برای اولین دفعه متوجه یک چین کوچک روی پیشانی مرد پیراهن سفید می شود. شاید نشانه خفیفی از ناامیدی باشد، شاید هم به طرز عجیبی خشم باشد، احتمال دارد بیزاری مطلق باشد، ولی اولین دفعه است که اوه به طور واضح می بیند مرد پیراهن سفید تحریک شده. بله، مرد پیراهن سفید.

مرد دندان هایش را روی هم فشار می دهد، برمی گردد و می رود ولی نه با قدم های محکم و مهار شده مخصوص کارمندان اداره که همه چیز را تحت

کنترل خود دارند، با قدم‌هایی به طرزی دیگر. با خشم. با بی‌صبری. با میل به انتقام.

اوه نمی‌تواند به یاد آورد آخرین بار کی بود که چنین کار محشری کرده بود.

معلوم است که امروز باید می‌مرد. خیال داشت امروز بعد از صبحانه، در کمال آرامش، یک گلوله توی مغزش خالی کند. آشپزخانه را تمیز کرد، گربه را بیرون فرستاد، تفنگ را از اتاقک زیر شیروانی برداشت و راحت و آسوده روی صندلی‌اش نشست. می‌خواست دقیقاً همان موقع این کار را بکند، چون گربه معمولاً آن وقت روز بیرون می‌رفت تا به کار خودش برسد. این یکی از خصوصیت‌های گربه‌ها بود که اوه دوست داشت: خوششان نمی‌آمد جلوی چشم دیگران قضای حاجت کنند. اوه مردی بود که دقیقاً همین خصوصیت را داشت.

ولی پروانه سررسید و طوری در زد که انگار آخرین توالی سالم بشریت مال اوه باشد! انگار این زن نمی‌تواند خانه خودش برود. اوه تفنگ را پشت رادیاتور گذاشت تا چشم زن بهش نیفتد و خودش را نخود آش نکند. در را باز کرد و زن گوشی موبایلش را به‌زور توی دست اوه چپاند.

اوه گوشی را طوری بین دو انگشت شست و اشاره‌اش نگه داشت انگار که بوی گند می‌دهد و پرسید: «این دیگه چه کاریه؟»

پروانه شکمش را از زیر نگه داشت، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، گرچه دمای بیرون زیر صفر بود، و آه کشید: «با تو کار دارن. همون خبرنگاره است.»

«و با تلفنش چی کار کنم؟»

پروانه با بی‌صبری پاسخ داد: «خداوندا! مال اون نیست. گوشی منه. اون پشت خطه!»

سپس سریع از کنار اوه رد شد و قبل از این که اوه بتواند اعتراض کند توی دست شویی اش رفت.

اوه گوشی را چند سانتی متر دورتر از گوشش نگه داشت و گفت: «بله!» نمی شد راحت تشخیص داد داشت با پروانه حرف می زد یا آن خانم پشت خط.

آن خانم خبرنگار، لنا، چنان دادی زد که اوه مجبور شد گوشی را باز هم چند سانتی متر دیگر از گوشش دور کند: «الو!»

سپس خبرنگار با لحنی دلنشین گفت: «خب، حالا می تونم مصاحبه کنم؟» اوه گفت: «نه.» و گوشی را جلوی بینی اش گرفت تا سر دریاورد آدم چه جوری می تواند قطعش می کند.

خانم از پشت خط جیغ زد: «نامه ای را که فرستاده بودم خوندین؟» ولی وقتی اوه پاسخ نداد خانم همچنان به جیغ زدن ادامه داد: «و روزنامه؟ روزنامه را خوندین؟ فکر کردم اگه دستتون باشه، می تونین یه تصویری از خبرگزاری مون داشته باشین!»

اوه به آشپزخانه رفت. روزنامه و نامه ای را برداشت که آدریان با اونیفورم پست برایش آورده بود.

خانم خبرنگار فریاد زد: «به دستتون رسیده؟»

اوه روی میز آشپزخانه خم شد و با صدای بلند توی گوشی حرف زد: «فعلاً ساکت باشین. دارم می خونم!»

خانمه با سماجت ادامه داد: «فقط فکر کردم اگه...»

اوه عربده کشید: «خانوم جون، گفتم ساکت شو!»

خانم خبرنگار ساکت شد.

خانمه صدای ورق زدن روزنامه را از پشت خط می شنید. اوه از پشت خط صدای ضربه های بی صبرانه یک خودکار روی لبه میز تحریر به گوشش

می‌رسید.

آخرسر، اوه زمزمه کرد: «راستی، امروز هیچ سوژه دیگه‌ای ندارین؟» و طوری گوشی را نگاه کرد که انگار گوشی موبایل مقصر بوده.
«چی؟»

اوه با صدای بلند خواند: «این‌جا نوشته رستوران اتمسفر در برج خلیفه واقع در دبی با ارتفاع ۴۴۲ متر بلندترین مکان دنیاست.»
«خب که چی؟ من این مقاله را نوشتم، واسه همین نمی‌تونم بگم...»
«ولی این‌جوری که کلی مسئولیت روی دوششونه!»
«چی؟»

«این اطلاعات اشتباهن!»

«خب اوه، جدی‌جدی از همه مقاله‌های روزنامه گیر دادین به آخرین...»
«کوه‌های آلپ هم رستوران داره!»

سپس سکوتی متفکرانه برقرار شد. خانم خبرنگار یک نفس عمیق کشید.
«خیلی خب، اوه، مطمئناً حق با شماست و همون‌طور که گفتم، من اون مقاله را نوشتم، ولی فکر کنم منظور نویسنده‌اش ارتفاع از زمین بوده نه سطح دریا.»

«یه دنیا فرق بین این دوتاس!»

«بله، درسته. همین‌طوره.»

خانمه یک نفس عمیق دیگر کشید، این بار عمیق‌تر، و نزدیک بود درست بعد از آن نفس عمیق سر موضوع اصلی برود و بحث را طبق برنامه‌اش پیش ببرد؛ از اوه درخواست کند یک بار دیگر درباره آن شرایط فکر کند و به مصاحبه راضی شود. ولی مثل همیشه باید مطمئناً فراموشش می‌کرد چون اوه همان موقع داشت از اتاق نشیمن رد می‌شد و دید یک مرد پیراهن سفید با یک اشکودای سفید از جلوی خانه‌اش عبور کرد و این همان دلیلی بود که

امروز روزی نشد که اوه در آن بمیرد.

اوه که داشت از در خانه بیرون می‌رفت، خانم خبرنگار فریاد زد: «الو؟»
وقتی پروانه از دست‌شویی بیرون آمد و اوه را دید که داشت دوان‌دوان از بین
خانه‌ها به ته خیابان می‌رفت، زیرلبی گفت: «آخ آخ آخ.»
مرد پیراهن سفید جلوی خانه رونه و آنتا از اشکودا پیاده شد.

اوه که زودتر از مرد به آن‌جا رسیده بود، فریاد زد: «دیگه بسه! می‌شنوین؟
دیگه با ماشینتون توی این محوطه نمی‌آیین! حتی یه متر! روشنه؟»
مرد کوچولوی پیراهن سفید پاکت سیگارش را با حرکتی کاملاً حساب‌شده
توی جیب جلوی لباسش صاف کرد و اوه را با خونسردی نگاه کرد.
«مجوز دارم.»

«که مجوز دارین.»

مرد پیراهن سفید طوری شانه بالا انداخت که انگار بخواهد یک حشره
مزاحم را پیراند.

«و دقیقاً خیال دارین در این باره چی کار کنین، اوه؟»

انگار آب یخ روی سر اوه ریخته باشند. ایستاد، دست‌هایش از عصبانیت
می‌لرزیدند و حداقل یک جین ناسزا توی آستینش داشت، ولی تصمیم
گرفت جواب ندهد و زبان به دندان بگیرد.

در عوض، مرد پیراهن سفید با لحنی تحریک‌کننده گفت: «اوه، می‌دونم شما
کی هستین. از همه نامه‌هایی که واسه تصادف و مریضی زنتون نوشته بودین
خبر دارم. توی اداره‌مون تقریباً به یه افسانه تبدیل شده‌اید.»

اوه دهانش را کمی باز کرد. مرد پیراهن سفید سرش را به نشان تأیید تکان
داد.

«شما را می‌شناسم. من فقط کارم را انجام می‌دم. تصمیمی که گرفته شده
دیگه گرفته شده. واسه تغییرش کاری از دستتون بر نمی‌آد، خودتون توی این

مدت باید فهمیده باشین.»

اوه یک قدم به مرد نزدیک شد ولی مرد پیراهن سفید دستش را روی سینه اوه گذاشت و به عقب هلش داد. نه با خشونت. نه وحشیانه. فقط با ملایمت. ولی مطمئناً با حالتی که انگار دست خودش نبود، انگار دست یک روبات بود که از آن بالا، از مرکز کامپیوتر یک اداره کنترل می‌شد.

«بهبتره بروین خونه و جلوی تلویزیون بنشینین. قبل از این که مشکل قلبی تون حاد بشه.»

زن مصمم از سمت شاگرد پیاده شد، او هم پیراهن سفید به تن داشت و یک کپه کاغذ زیر بغل زده بود. مرد پیراهن سفید در اتومبیل را با یک بلیپ تقریباً بلند قفل کرد. سپس پشتش را به اوه کرد، جوری که انگار اوه اصلاً آن جا نبوده و با او حرف نزده.

پیراهن سفیدها که وارد خانه آنتا و رونه شدند، اوه دست به کمر سر جایش ایستاده بود، در حالی که دست‌هایش را مشت کرده و چانه‌اش را مثل یک گوزن زخمی جلو داده بود. یک دقیقه طول کشید تا دوباره خودش را پیدا کند و برگردد. در حال انفجار از خشم، سمت خانه پروانه رفت. پروانه هنوز در مسیر باریک بین خانه‌ها ایستاده بود.

اوه با صدای بلند گفت: «این شوهر زبون نفهمت خونه‌اس؟» و بدون این که منتظر پاسخ شود، با قدم‌های بلند از کنار زن رد شد.

قبل از این که اوه با چهار قدم بلند خودش را جلوی در خانه‌شان برساند، پروانه فقط توانست با سر تأیید کند. پاتریک در را باز کرد. عصابه دست ایستاد. نیمی از بدنش را توی گچ چپانده بودند.

با لحنی دوستانه خوشامد گفت: «سلام اوه!» و سعی کرد یکی از عصاهایش را در هوا تکان دهد. نتیجه این شد که تلوتلوخوران به دیوار خورد.

اوه پرسید: «اون تریلری را که موقع اسباب‌کشی داشتی از کجا آورده

بودیش؟»

پاتریک با دست سالمش به دیوار تکیه داد، طوری که انگار می‌خواست
وانمود کند اصلاً و ابداً نزدیک نبود بیفتد و با دیوار برخورد کند.

«چی؟ آها... اون تریلر. از یکی از همکارهام قرض گرفتمش.»

اوه گفت: «بهش زنگ بزن. باید یه بار دیگه قرضش بگیری!» و بدون
دعوت، وارد راهروی خانه‌شان شد تا همان جا منتظر بماند.

و تقریباً به این دلیل هم بود که اوه امروز نمرد، چون سرش بیش از حد گرم
یک موضوع بود. چون آن موضوع آنقدر عصبانی‌اش کرده بود که همه
فکر و ذکرش را متوجه آن موضوع کرده بود.

زن و مرد پیراهن سفید که درست یک ساعت بعد از خانه رونه و آنتا بیرون
می‌آیند، یک تریلر گنده توی بن‌بست جلوی راه ماشین کوچولوی سفیدشان
با آرم شهرداری را بسته. درست زمانی که توی خانه بودند، یک نفر تریلر را
مخصوصاً جوری پارک کرده بود که جلوی راه را کاملاً بگیرد. تا آنجا که
آدم دستگیرش می‌شود، یک نفر عمداً این کار را کرده.

زن سردرگم به نظر می‌رسد ولی مرد پیراهن سفید مستقیم سمت اوه می‌رود.
«کار شما بوده؟»

اوه دست به سینه می‌شود و نگاهی بی‌احساس به مرد می‌اندازد.

«نه.»

مرد پیراهن سفید لبخندی از سر بخشش می‌زند، درست مثل لبخند مردهای
پیراهن سفیدی که وقتی یک نفر بهشان اعتراض می‌کند عادت دارند علی‌رغم
میلشان رفتار کنند.

«تریلر را از جلوی راه بردارین.»

اوه پاسخ می‌دهد: «چنین خیالی ندارم.»

مرد پیراهن سفید آه می‌کشد، جمله بعدی را طوری بیان می‌کند که انگار سروکارش با یک بچه است.

«اوه، تریلر را از جلوی راه برمی‌دارین، وگرنه پلیس خبر می‌کنم.»

اوه سرش را با بی‌اعتنایی تکان می‌دهد و به تابلوی سر خیابان اشاره می‌کند.

«ورود ماشین به محوطه ممنوعه. اون رو کاملاً واضح نوشته شده.»

مرد پیراهن سفید زمزمه می‌کند: «کار دیگه‌ای ندارین که این‌جا می‌ایستین و

ادای پلیس را درمی‌آرین؟»

اوه می‌گوید: «تلویزیون هیچی نداشت.»

و در این لحظه شقیقه‌های مرد پیراهن سفید می‌زند. انگار آن ماسک روی

صورتش کمی کنار می‌رود. نگاهی به تریلر می‌اندازد، به اشکودایش که

راهش را بسته‌اند، به تابلو و اوه که دست‌به‌سینه جلویش ایستاده. قیافه مرد

جوری است که انگار می‌خواهد در یک چشم به هم زدن به این نتیجه قطعی

برسد که می‌تواند اوه را با خشونت رام کند، ولی ظاهراً سریع متوجه می‌شود

که این ایده احتمالاً خیلی خیلی بد است.

آخر سر، با ناکامی می‌گوید: «اوه، عاقلانه نیست. اصلاً عاقلانه نیست.»

و خشم برای اولین بار در آن چشم‌های آبی موج می‌زند. حالت نگاه اوه

تغییر نمی‌کند. مرد پیراهن سفید راهش را می‌کشد و سمت پارکینگ و سپس

خیابان اصلی می‌رود، با قدم‌هایی که نشان می‌دهند این هنوز پایان ماجرا

نیست. زن پرونده‌به‌دست پشت سر مرد می‌دود.

احتمالاً آدم انتظار دارد اوه آن دو را با نگاهی پیروزمندانه از پشت نگاه کند.

خودش هم همین انتظار را دارد ولی در عوض خسته و ناراحت آن‌جا

می‌ایستد. انگار ماه‌هاست که نخوابیده. انگار دست‌هایش را به‌سختی

می‌تواند بالا ببرد. دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و به خانه

می‌رود. درست همان لحظه‌ای که در را پشت سرش می‌بندد، دوباره یک نفر در می‌زند.

پروانه جیغ می‌کشد: «می‌خواهند رونه را از آنیتا بگیرن.» و قبل از این که آوه بتواند در را قفل کند، زن در را باز می‌کند. ترس محض توی نگاهش موج می‌زند.

آوه هوا را با خستگی از بینی‌اش بیرون می‌دهد: «آخ.»

تسلیم‌پذیری در صدایش آشکارا پروانه و آنیتا را که پشت سر زن باردار ایستاده متعجب می‌کند. شاید خود آوه را هم متعجب کند. آوه نفس‌های سریع می‌کشد. آنیتا را نگاه می‌کند. خاکستری‌تر شده و بیش از پیش مچاله.

آنیتا توضیح می‌دهد: «می‌گن این هفته می‌آیند و می‌برنش، می‌گن من نمی‌تونم تنهایی ازش مواظبت کنم.» صدایش آن قدر شکننده است که حرف‌هایش به سختی از میان لب‌هایش بیرون می‌آیند.

چشم‌هایش قرمز شده‌اند.

پروانه بازوی آوه را می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید: «باید یه کاری کنی که این جور نشه!»

آوه بازویش را کنار می‌کشد و نگاهش را از آن دو برمی‌گرداند.

پاسخ می‌دهد: «آخ، چی می‌گی، چند سال طول می‌کشه تا بیایند و ببرنش. باید دادگاه تشکیل بدهند و کلی کاغذبازی الکی بکنن.»

سعی می‌کند صدایش مطمئن و متقاعدکننده باشد ولی واقعاً موفق نمی‌شود. تمرکز کردن روی صدایش بیش از حد توانش است. فقط می‌خواهد آن دو تا زن بروند.

پروانه جیغ می‌کشد: «نمی‌فهمی داری چی می‌گی!»

آوه با شانه‌های آویزان و با بی‌حالی پاسخ می‌دهد: «تو تنها کسی هستی که نمی‌دونی داری چی می‌گی، تو تا حالا کارت به این اداره‌ها نیفتاده، اصلاً

نمی‌دونی جنگیدن با اون‌ها چه جوریه.»

زن با حالتی عصبی شروع می‌کند به حرف زدن: «ولی تو باید...» اوه همچنان روبه‌روی زن ایستاده و به نظر می‌رسد تمام توانش از جسمش بیرون می‌رود.

شاید علتش دیدن درماندگی قیافه آیتا باشد، شاید این دیدگاه باشد که یک نبرد پیروزمندانه به نسبت کل ماجرا، هیچ‌چیز به حساب نمی‌آید. یک اشکودای گیرافتاده هیچ فرقی به وجود نمی‌آورد. آن‌ها برخوانند گشت. درست مثل کاری که با سونیا کردند. درست مثل کاری که همیشه می‌کنند. با قانون‌ها و پرونده‌هایشان. مردهای پیراهن سفید همیشه برنده می‌شوند و مردهایی مثل اوه همیشه آدم‌هایی مثل سونیا را از دست می‌دهند و هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را برگرداند.

در آخر، فقط یک سلسه بی‌پایان از روزهای هفته باقی می‌ماند که معنایی جز رویه روغن‌مالی شده کابینت‌ها ندارد و اوه نمی‌تواند بیش از این ادامه دهد. در آن لحظه، این موضوع برایش آن قدر ملموس است که تا به حال این جوری حسش نکرده بود. دیگر نمی‌توانم بجنگم. دیگر نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم بمیرم.

پروانه هنوز سعی دارد بحث را ادامه دهد ولی اوه در را می‌بندد. زن محکم به در می‌کوبد ولی اوه دیگر نمی‌شنود. خودش را روی چهارپایه راهرو ول می‌کند و حس می‌کند دست‌هایش می‌لرزند. ضربان قلبش آن قدر شدید شده که فکر می‌کند گوش‌هایش دارند می‌ترکند. به مدت بیست دقیقه فشاری در سینه‌اش حس می‌کند که مثل یک تاریکی وسیع است، تاریکی‌ای که دارد چکمه‌اش را روی گلوی اوه فشار می‌دهد.

و این جاست که اوه اشک می‌ریزد.

۳۲. مردی به نام آوه خیال ندارد یک هتل لعنتی باز کند

یک بار سونیا نوشته بود: برای درک مردهایی مثل آوه و رونه آدم باید قبول کند که آن‌ها مردهایی هستند که در زمان اشتباه زندگی می‌کنند. مردهایی مثل آن‌ها توقع کمی از زندگی داشتند، خواسته‌هایشان ساده بود. یک سقف بالای سر، یک خیابان آرام، یک اتومبیل و یک زن وفادار، یک شغل که به آدم کارایی دهد، یک خانه که وسایلیش در فواصل زمانی منظم خراب شود تا آدم همیشه چیزی برای سفت کردن داشته باشد.

سونیا گفته بود: «هر کسی می‌خواهد یه زندگی خوب داشته باشه ولی خوب از نظر هر کس یه معنایی داره.» این خوب احتمالاً برای مردهایی مثل آوه و رونه احساسی بوده که از کودکی در وجودشان پرورش داده بودند و وقتی بالغ شدند این را حق خود می‌دانستند که متکی به کسی نباشند. با کنترل روی مسائل احساس غرور خاصی می‌کردند. با داشتن حق. با دانستن این‌که آدم چه مسیری را انتخاب کند و چطور یک پیچ را سفت کند. سونیا همیشه می‌گفت مردهایی مثل آوه و رونه از نسلی هستند که به جای حرف زدن، عمل می‌کردند.

معلوم است که سونیا خوب می‌دانست نشستن او روی صندلی چرخ‌دار یا از دست دادن بچه‌اش یا مبتلا شدنش به سرطان تقصیر هیچ‌کدام از آن مردهای پیراهن سفید نبود، ولی این را هم می‌دانست که آوه تحمل کردن خشم ناشناخته را بلد نبود. باید به آن خشم یک برچسب می‌زد. سونیا خشم را دسته‌بندی می‌کرد. وقتی مردهای پیراهن سفید اداره‌ها که اسم‌هایشان را هیچ آدم معقولی نمی‌تواند به یاد آورد سعی کردند سونیا را مجبور به انجام کارهایی کنند که خودش نمی‌خواست — از کار کردن دست بکشد، خانه‌اش

را ترک کند، بپذیرد که ارزشش کمتر از آدم سالمی است که می‌تواند راه برود، قبول کند که به زودی می‌میرد — اوه با این مردها درگیر شد. از طریق نامه و مدارک و نامه به روزنامه و دادخواهی، حتی به خاطر مسائل پیش‌پاافتاده مثل رمپ مدرسه. سال‌ها آن‌قدر برای گرفتن حقش با آن مردهای پیراهن سفید جنگید که در آخر آن مردها را برای همه چیز، حتی اتفاقی که برای زن و بچه‌اش افتاد، شخصاً مقصر دانست. حتی برای مرگ. و سپس زنش او را در دنیایی تنها گذاشت که اوه دیگر زبانشان را نمی‌فهمید.

گرچه که به خانه برمی‌گردد، اوه هنوز توی راهرو نشسته. روی در پنجول می‌کشد. اوه در را باز می‌کند. همدیگر را نگاه می‌کنند. اوه کنار می‌رود و می‌گذارد گرچه داخل بیاید. سپس شام می‌خورند و تلویزیون تماشا می‌کنند. ساعت ده و نیم، چراغ اتاق نشیمن را خاموش می‌کند و به طبقه بالا می‌رود. گرچه دنبالش می‌کند. انگار حدس می‌زند اوه قصد انجام کاری را دارد که گرچه ازش بی‌خبر است. کاری که گرچه ازش خوشش نخواهد آمد. در حالی که اوه دارد لباسش را عوض می‌کند، گرچه کف اتاق خواب می‌نشیند و جووری نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد یک کلک شعبده‌بازی را لو دهد.

اوه روی تخت می‌رود، دراز می‌کشد و منتظر می‌ماند تا گرچه روی تخت، جای سونیا، خوابش ببرد. یک ساعت طول می‌کشد. طبیعتاً اوه به این دلیل منتظر نمانده که تصور می‌کند باید احساسات این گرچه را در نظر بگیرد یا این‌که مدیونش است، ولی درافتادن با گرچه برایش سخت است. ضرورتی نمی‌بیند به جانوری که عرضه ندارد مواظب دمب خودش باشد مفهوم مرگ و زندگی را توضیح دهد. همین.

گرچه که سرانجام به پشت غلت می‌زند و لمیده روی بالشت سونیا با دهان باز خُرخر می‌کند، اوه تا جای ممکن ساکت و بی‌سروصدا از روی تخت بلند

می‌شود. به طبقه پایین، به اتاق نشیمن، می‌رود و تفنگ را از مخفیگاهش در پشت رادیاتور برمی‌دارد. چهار نقشه زمین را بیرون می‌آورد که از اتاق چوبی آورده بود و توی لوازم بهداشتی قایم کرده بود تا گربه پیدایشان نکند. آن‌ها را به دیوار راهرو می‌زند. بعد از کمی فکر کردن، به این نتیجه می‌رسد که این اتاق بهترین مکان برای عملی کردن تصمیمش است، چون کوچک‌ترین اتاق است. این موضوع را در نظر می‌گیرد که اگر آدم به سر خودش شلیک کند، خون همه‌جا می‌پاشد و نمی‌خواهد بیش از حد نیاز کثافت‌کاری کرده باشد. سونیا همیشه کفری می‌شد از این‌که آوه همه‌جا را کثیف کند.

دوباره کت و شلوار و کفش رسمی می‌پوشد. کت و شلوارش هنوز کثیف است و بوی دود آگروز می‌دهد ولی فعلاً همین خوب است. تفنگ را با دو دستش سبک‌سنگین می‌کند، انگار می‌خواهد مرکز ثقلش را پیدا کند. انگار این موضوع در نتیجه کاری که می‌خواهد بکند نقشی تعیین‌کننده دارد. برمی‌گردد و تفنگ را در هوا به این ور و آن ور تاب می‌دهد، سعی می‌کند لوله‌اش را کمی خم کند، انگار می‌خواهد تفنگ را از وسط بشکند. آوه چیز زیادی از تفنگ سرش نمی‌شود ولی آدم می‌خواهد یک جورهایی بفهمد وسایلی که با آن‌ها سروکار دارد درست و قابل قبول‌اند و از نظر آوه آدم نمی‌تواند از کیفیت تفنگ‌ها سر دربی‌آورد مگر این‌که بهشان لگد بزند، خمشان کند و سعی کند آن‌ها را بکشد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

وقتی درگیر تفنگ است، این فکر به ذهنش می‌رسد که شیک پوشیدن در این شرایط کاملاً بی‌معنی است. آوه تصور می‌کند کلی خون راه می‌افتد و روی کت و شلوارش می‌پاشد. اصلاً ایده جالبی نیست. دوباره تفنگ را کنار می‌گذارد و به اتاق نشیمن می‌رود، لباس‌هایش را درمی‌آورد، کت و شلوار را با دقت تا می‌کند و آن‌ها را مرتب و منظم کنار کفش‌های رسمی‌اش

می‌گذارد. سپس نامه و دستورهایی را که برای پروانه نوشته برمی‌دارد، زیر عنوان «خاک‌سپاری» می‌نویسد: «با کت و شلوار دفن شوم.» و کاغذ را روی لباس‌ها می‌گذارد. توی نامه واضح و مشخص نوشته که کولی‌بازی درنیاورند. مراسم را بیش از حد شلوغش نکنند و از این الم‌شنگه‌ها راه نیندازند. فقط او را کنار سونیا به خاک بسپارند. پول قبر پرداخت شده و همه کارها انجام شده، حتی هزینه خاک‌سپاری را هم توی پاکت گذاشته.

اوه با زیرشلواری و جوراب به راهرو برمی‌گردد و تفنگ را دوباره در دست می‌گیرد. بدن برهنه‌اش را توی آینه راهرو تماشا می‌کند. از سی و پنج سال پیش آن را درست و حسابی تماشا نکرده. هنوز هم کمی عضلانی و تنومند است. مطمئناً بیشتر از مردهای هم‌سن و سال خودش روی فرم است، ولی می‌بیند پوستش جوری شده که آدم فکر می‌کند اوه دارد آب می‌شود. واقعاً افتضاح به نظر می‌رسد.

توی خانه آن قدر ساکت است که صدا از دیوار هم در نمی‌آید. خانه‌های همسایه هم ساکت‌اند. همه خواب‌اند و تازه آن لحظه به فکر اوه می‌رسد که گربه حتماً از صدای شلیک بیدار خواهد شد. با خود فکر می‌کند حیوان بیچاره حتماً از ترس زهره‌ترک می‌شود. مدتی به این موضوع فکر می‌کند و سپس تفنگ را کنار می‌گذارد. به آشپزخانه می‌رود و رادیو را روشن می‌کند. اصلاً و ابداً برای خودکشی به آهنگ احتیاج ندارد و دوست ندارد بعد از این که می‌میرد رادیو همین‌جور برای خودش کار کند و سروصدا راه بیندازد، ولی با خودش فکر می‌کند وقتی گربه از صدای شلیک بیدار شود و صدای رادیو را بشنود شاید با خودش فکر کند آن صدا مال یک آهنگ پاپ امروزی بوده که از رادیو پخش می‌شود و دوباره خوابش ببرد. افکار اوه چنین است.

ولی وقتی به راهرو برمی‌گردد و تفنگ را برمی‌دارد، می‌بیند هیچ آهنگ پاپ

امروزی‌ای از رادیو پخش نمی‌شود. اخبار شبانه را پخش می‌کنند. بنابراین، مدتی آن‌جا می‌ایستد و گوش می‌کند. اصلاً ضرورت ندارد آدم قبل از این‌که یک گلوله توی سرش خالی می‌کند به اخبار داخلی گوش دهد، ولی به هر حال از نظر آوه بد نیست آدم با دنیا پیش برود. درباره هوا حرف می‌زنند و اقتصاد و تردد وسایل نقلیه و به مالک‌های بومی اخطار می‌دهند آخر هفته حواسشان جمع باشد چون باند خراب‌کارها توی شهر ول می‌گردد. آوه با شنیدن این حرف تفنگ را محکم‌تر می‌گیرد و زیرلبی می‌گوید: «بی‌شرف‌های لعنتی.»

اگر از دید دیگری به این خبر نگاه کنیم، این خبر در مورد دو خراب‌کار دیگر، آدریان و میرساد، که چند ثانیه بعد و از همه‌جا بی‌خبر می‌خواهند در خانه آوه را بزنند، کاملاً مفید واقع می‌شود. ولی باید یک جورهایی فکرش را می‌کردند که آوه با شنیدن صدای پایشان در برف با خودش نخواهد گفت: «اه، مهمون اومده. چه خوب.» در عوض، خواهد گفت: «پس با خودتون این جوری فکر کردین!» و در این صورت وقتی آوه با زیرشلواری و جوراب و یک تفنگ هفتاد و پنج ساله در را مثل رمبوی (۷) پیر و نیمه‌برهنه با لگد باز می‌کرد، خیلی تعجب نمی‌کردند و شاید آدریان با آن صدای گوش‌خراشش طوری جیغ نمی‌زد که پنجره‌های خانه‌های کل محوطه بلرزد و سپس برنمی‌گشت و از ترس نمی‌دوید و به دیوار اتاقک چوبی نمی‌خورد و نیمه‌بیهوش نمی‌شد.

بعد از ردوبدل کردن چند کلمه آشفته و کمی مهمه، میرساد می‌تواند هویت واقعی‌اش را مشخص کند، این‌که یک خراب‌کار کاملاً معمولی است و نه یک خراب‌کار متخلف و دوزاری آوه می‌افتد که این‌جا چه خبر است. ولی تا قبل از آن چنان دیوانه‌وار با تفنگ شکاری‌اش وول می‌خورد که آدریان مثل یک

آزیر خطر همچنان عربده می‌کشد.

در حالی که آدریان سکندری می‌خورد و توی کپه برف می‌افتد و همان جا پیشانی‌اش به اندازه یک قوطی متوسط راویولی قلمبه می‌شود، اوه با عصبانیت پرخاش می‌کند: «هیس! گربه را بیدار می‌کنی!»

میرساد به تفنگ زل می‌زند و قیافه‌اش جوری می‌شود که انگار یکهو می‌خواهد بپرسد آیا این که نصفه‌شب در خانه اوه بروند واقعاً ایده خوبی بوده. آدریان که هنوز حالش درست جا نیامده بلند می‌شود و به دیوار اتاق چوبی می‌خورد. ظاهراً حرکات بدنش می‌خواهند بگویند: «نه، مست نیستم!»

اوه ملامت‌آمیز نگاهش می‌کند.

«اصلاً این جا چی کار می‌کنین؟»

تفنگ را در هوا تکان می‌دهد. میرساد کیف بزرگ توی دستش را با احتیاط روی برف می‌گذارد. آدریان دست‌هایش را ناخودآگاه بالا می‌برد، انگار یک نفر می‌خواهد بهش دستبرد بزند، همان موقع تعادلش را از دست می‌دهد و یک بار دیگر توی برف می‌افتد.

میرساد برف روی زمین را نگاه می‌کند و می‌گوید: «ایده آدریان بود.»

اوه متوجه می‌شود جوان امروز رنگ‌ولعاب ندارد.

آدریان با ذوق و شوق توضیح می‌دهد: «میرساد امروز زد بیرون و اینا.» و با یک دست روی پیشانی، تلوتلوخوران از دیوار اتاق چوبی دور می‌شود.

اوه می‌پرسد: «چی؟» و دوباره تفنگ را رو به آن دو می‌گیرد.

آدریان سعی می‌کند پاسخ دهد: «می‌دوننی، زد... بیرون. گفت که...» ولی سپس کمی سردرگم به نظر می‌رسد، سردرگمی‌اش تا حدودی به این خاطر است که جلوی یک مرد ۵۹ ساله ایستاده که فقط زیرشلواری دارد و با یک تفنگ تهدیدش می‌کند و تا حدودی دیگر به این خاطر که تازه متوجه شده

به سرش ضربه خورده.

میرساد بدنش را کش می‌آورد و سرش را کمی مصمم‌تر برای آوه تکان می‌دهد.

«به بابام گفتم تمرین رقص می‌رم.»

نگاه آوه دیگر کاملاً تهدیدآمیز نیست، با این حال تفنگ را هنوز پایین نیاورده.

میرساد ادامه می‌دهد: «بابام از پسرهایی که می‌رقصند حالش به هم می‌خوره. همیشه می‌گفت خودش را می‌کشه اگه بفهمه یکی از پسرهایش از این غلط‌ها می‌کنه.» بعد از یک مکث کوتاه اضافه می‌کند: «خب، به عبارتی این موضوع را قبول نمی‌کنه.»

آدریان ادامه می‌دهد: «واسه همین باباش از خونه پرتش کرد بیرون!»

آوه تصحیح می‌کند: «پرتش کرده!»

میرساد کیفش را برمی‌دارد و یک بار دیگر سرش را برای آوه تکان می‌دهد.

«ایده احمقانه‌ای بود. نباید مزاحمتون می‌شدیم.»

آوه می‌گوید: «چه جور مزاحمتی؟»

حالا که فقط با یک زیرشلواری این‌جا، توی دمای زیر صفر، ایستاده، می‌تواند دست‌کم دلیلش را بفهمد.

میرساد یک نفس عمیق می‌کشد. انگار باید غرورش را با تمام قدرت توی سینه خفه کند.

می‌گوید: «بابام گفت من مشکل دارم و توی خونه‌اش با... خودتون می‌دونین... با این انحراف جایی ندارم.» و قبل از این‌که لغت «انحراف» را به زبان بیاورد، آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

آوه می‌پرسد: «واسه این‌که تمرین رقص می‌ری؟»

میرساد با سر تأیید می‌کند.

«هیچ قوم و خویشی توی شهر ندارم. می‌خواستم شب پیش آدریان بمونم ولی رفیق جدید مامانش خونه‌شون بود...»

ساکت می‌شود. سرش را با تأسف تکان می‌دهد. قیافه‌اش جوری است که انگار دارد از خجالت آب می‌شود.

با صدای آرام می‌گوید: «ایده احمقانه‌ای بود.» و آماده برگشتن و رفتن می‌شود.

ظاهراً آدریان میلش را به درگیری دوباره به دست آورده و با حالتی مصمم از روی برف سمت اوه لخلخ می‌کند.

«رفیق، اوه! تو یه عالمه جا داری! واسه همین فکر کردیم شاید بتونه امشب پیش تو بخوابه.»

اوه تفنگ را بالا می‌آورد و سینه آدریان را نشانه می‌گیرد و اعلام می‌کند: «این جا؟ این جا که هتل نیست!»

آدریان ناخودآگاه می‌ایستد. میرساده سریع دو قدم توی برف برمی‌دارد و دستش را روی تفنگ می‌گذارد.

در حالی که سر لوله را با احتیاط از جلوی آدریان منحرف می‌کند، مستقیم توی چشم‌های اوه نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: «نمی‌دونستیم کجا بریم، بیخشین.»

ظاهراً عقل اوه سر جایش می‌آید و تفنگ را پایین می‌برد. وقتی یک نیم‌قدم تقریباً نامحسوس به عقب، سمت راهرو، برمی‌دارد، تازه متوجه می‌شود سرما بدن نه‌چندان خوش‌پوشش را در بر گرفته. نگاهش را به عکس سونیا می‌اندازد که روی دیوار آویزان است. پیراهن قرمز. مسافرت با اتوبوس به اسپانیا در زمان بارداری‌اش. چقدر ازش خواهش کرده بود این عکس لعنتی را بردارد ولی زنش لجبازی می‌کرد. می‌گفت: «این هم یک خاطره است، به ارزشمندی بقیه خاطره‌ها.»

امروز باید روزی می بود که اوه در آن بمیرد. در عوض، شب قبل از صبحی است که قرار است در آن نه فقط همراه با یک گربه بلکه همراه با جوانی که شبیه بچه مزلف هاست توی خانه اش در ردیف خانه های دیگر از خواب بیدار شود. معلوم است که سونیا از این کار خوشش می آمد. از هتل خوشش می آمد.

۳۳ . مردی به نام اوه و واریسی روزانه ای که مثل همیشه نیست

گهگاه توضیح این مطلب سخت است که چرا بعضی افراد ناگهان دست به انجام کاری می زنند. بعضی وقت ها کاری را انجام می دهند چون می دانند به هر حال دیر یا زود باید آن کار را انجام دهند و بنابراین می توانند همین حالا آن را به انجام برسانند و بعضی وقت ها دقیقاً برعکس این قضیه است، می بینند باید آن کار را خیلی وقت پیش انجام می دادند. معلوم است که اوه از خیلی وقت پیش می دانست باید چه کار کند ولی همه آدم ها در اصل به زمان خوش بین اند. همیشه معتقدیم برای انجام کاری برای دیگران هنوز وقت داریم. معتقدیم برای گفتن حرفی به دیگران هنوز وقت داریم و سپس اتفاقی می افتد که ناگهان سر جایمان می ایستیم و با خود فکر می کنیم «کی».

اوه با تعجب وسط پله ها می ایستد. از وقتی سونیا فوت کرده، چنین بویی توی خانه نیچیده. آخرین پله ها را با حواس جمعی پایین می آید، پایش را روی پارکت می گذارد و با حرکات مردی که یک دزد گرفته توی آشپزخانه می ایستد.

«نون تست کرده‌ای؟»

میرساد سرش را با ترس به نشان تأیید تکان می‌دهد.

«آره... امیدوارم اشکال نداشته باشه. بیخشین. اشکال نداشت؟»

اوه می‌بیند جوان قهوه هم درست کرده. گربه روی زمین نشسته و ماهی

تن اش را می‌خورد. اوه با سر تأیید می‌کند، ولی پاسخ جوان را نمی‌دهد.

در عوض، می‌گوید: «من و گربه الان می‌ریم دور محوطه یه چرخ بزنیم.»

میرساد ناغافل می‌پرسد: «می‌شه منم پیام؟»

اوه مدتی جوان را طوری نگاه می‌کند که انگار میرساد با لباس دزد دریایی

جلوی اوه را توی پیاده‌رو گرفته و ازش خواسته حدس بزند سکه نقره زیر

کدام یک از سه فنجان است.

میرساد با عجله ادامه می‌دهد: «شاید بتونم کمکتون کنم؟»

اوه به راهرو می‌رود و کفش‌های چوبی‌اش را پا می‌کند.

در حالی که در را باز می‌کند و می‌گذارد گربه بیرون برود، زیرلبی می‌گوید:

«این‌جا سرزمین آزاده.»

این حرف از نظر میرساد به معنی «با کمال میل» است. بلافاصله کفش و کلاه

می‌کند و راهی می‌شود و وقتی اوه می‌بیند امروز همراهی دارد که خودش

خودش را دعوت کرده ترش می‌کند.

به مسیر باریک بین خانه‌ها که می‌رسند، جیمی با صدای بلند می‌گوید:

«های، پسرها!»

نفس نفس زنان با لباس ورزشی سبز قورباغه‌ای پشت سر اوه ظاهر می‌شود،

لباسش آنقدر به بدنش چسبیده که اوه از خود می‌پرسد این اصلاً لباس

است یا نقاشی.

میرساد با خجالت پاسخ می‌دهد: «های.»

جیمی دستش را نفس نفس زنان دراز می‌کند و می‌گوید: «جیمی!»

قیافه گربه جوری می‌شود که انگار دوست دارد جیمی با عشق و علاقه بغلش کند و نوازشش کند، ولی ترجیحاً بی‌خیال می‌شود. چون دفعه پیش که این کار را کرد، به‌خاطر حساسیت مجبور شد بیمارستان برود. بنابراین، دومین گزینه را انتخاب می‌کند و روی برف غلت می‌زند. جیمی با خوشحالی به اوه لبخند می‌زند.

«پسر، دیدم همیشه این وقت روز می‌آی بیرون، واسه همین فکر کردم بد نیست با همدیگه هم‌قدم بشیم. می‌دونی، فکر کردم یه کم ورزش کنم!»
چنان سرش را بالا و پایین می‌کند که چربی‌های زیر چانه‌اش مثل بادبان اصلی کشتی در توفان به سمت شانه‌هایش تکان‌تکان می‌خورد.

اوه با شک و تردید زیاد نگاه می‌کند.

«همیشه این‌قدر زود بیدار می‌شی؟»

جیمی با صدای بلند می‌خندد.

«چی می‌گی پسر. هنوز اصلاً نخوابیدم!»

و این‌جوری می‌شود که امروز صبح یک گربه، یک خیکی مبتلا به آلرژی، جوانی که شبیه بچه‌مزلف‌هاست و مردی به نام اوه، همگی، محوطه را واری می‌کنند. وقتی به صف سمت پارکینگ حرکت می‌کنند، اوه و راندازشان می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که احتمالاً گارد شهروندی‌اش کوچک‌ترین ترسی را در کل تاریخ جهان بر نمی‌انگیزد.

به گاراژ که می‌آیند، جیمی یک مشت به شانه میرساد می‌زند و می‌پرسد:
«این‌جا چی کار می‌کنی؟»

میرساد مختصر و مفید توضیح می‌دهد با پدرش دعوا کرده و به‌طور موقت پیش اوه می‌ماند.

جیمی می‌پرسد: «سر چی با بابات دعوا کردی؟»

اوه بلافاصله پاسخ می‌دهد: «اصلاً ربطی به تو نداره.»

جیمی نسبتاً سردرگم به نظر می‌رسد ولی شانه بالا می‌اندازد و ظاهراً سؤالش را سریع فراموش می‌کند. میرساد نگاهی تشکرآمیز به اوه می‌اندازد. اوه به پایه تابلویش لگد می‌زند.

جیمی با خوشحالی می‌پرسد: «ولی پسر، حالا جدی... هرروز صبح کارت همینه؟»

اوه با آن خوشحالی پاسخ نمی‌دهد: «آره.»

«چرا؟»

«که واریسی کنم ببینم جایی خراب‌کاری نشده باشه.»

«جدی؟ حالا این‌جا اتفاقی هم افتاده؟»

«نه.»

قیافه جیمی جووری می‌شود که انگار موضوع را درست نگرفته. اوه در گاراژش را سه دور قفل می‌کند.

زیرلبی می‌گوید: «تا وقتی اتفاقی نیفتاده، همیشه آدم فکر می‌کنه هیچ خراب‌کاری‌ای توی دنیا نمی‌شه.» و سمت پارکینگ مهمان می‌رود.

گرچه جووری جیمی را نگاه می‌کند که انگار کمی از دستش ناراحت شده.

جیمی لب‌هایش را ورمی‌چیند و شکمش را می‌گیرد. انگار می‌خواهد ببیند چربی‌هایش با این حرکت ناگهانی و شدید زیاد آب نشده باشد.

می‌گوید: «خبر رونه را شنیدی؟» و پشت سر اوه آهسته می‌دود.

اوه پاسخ نمی‌دهد.

جیمی که بغل دست اوه پیش می‌آید، تعریف می‌کند: «قراره از اداره خدمات

اجتماعی بیایند و اون را ببرن.»

اوه دفترچه یادداشتش را درمی‌آورد و شماره پلاک اتومبیل‌ها را یادداشت

می‌کند. آشکارا جیمی از سکوت اوه چنین برداشت می‌کند که دوست دارد

جیمی به حرف‌هایش ادامه دهد. بنابراین، همین کار را می‌کند.

«خودت می‌دونی، موضوع اینه که آیتا درخواست کرده بود یکی را واسه کمک بفرستن. رونه دیگه آخرای کارشه و آیتا تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آد. و از اداره خدمات اجتماعی اومدن واسه معاینه و بررسی و بعدش یه یارو زنگ زد و گفت معلوم شده که نگه‌داری از عهده آیتا خارجه. می‌دونی، می‌خواهند رونه را بیرن خونه سالمندان و آیتا بهشون گفت فراموشش کنن، اصلاً کمک هم نمی‌خواد. ولی اون یارو مته قات‌زده‌ها شد و بهش پرید. گفت آیتا داره دری‌وری می‌گه، چون آدم دیگه نمی‌تونه این پرونده را ببندد و این‌که آیتا خودش کک انداخته توی تنبوشون. حالا تصمیمشون را گرفته‌اند و می‌دونی چیه، دیگه کار تمومه. دیگه مهم نیست آیتا چی بگه، اون یارو از اداره خدمات اجتماعی کار خودش را می‌کنه. منظورم را می‌فهمی که؟»

جیمی ساکت می‌شود و سرش را برای میرساد تکان می‌دهد به این امید که کسی حرفش را تأیید کند.

میرساد یواش تأیید می‌کند: «چه بد...»

جیمی طوری سرش را بالا و پایین می‌کند که کل بالاتنه‌اش می‌لرزد: «خیلی هم بده!»

اوه دفترچه یادداشت و خودکار را توی جیب جلوی کتش برمی‌گرداند و به اتاق تفکیک زباله می‌رود.

خرناس می‌کشد: «آخ چی می‌گی، تا ابد طول می‌کشه تا تصمیم نهایی را بگیرن. می‌گن الان می‌برنش ولی درواقع یکی دو سالی طول می‌کشه که این کار را بکنن.»

اوه دقیقاً می‌داند این کاغذبازی‌ها چه‌جوری پیش می‌رود.

جیمی سرش را می‌خاراند و می‌گوید: «ولی... تصمیم نهایی گرفته شده،

پسر.»

اوه که با قدم‌های بلند از کنار جوان خیکی رد می‌شود، لجوجانه می‌گوید:
«پس حالا باید بروند دادگاه! همین هم چند سالی طول می‌کشد!»
جیمی طوری اوه را از پشت سر نگاه می‌کند که انگار در این فکر است که
اصلاً این جروب‌بحث ارزش این همه وقت گذاشتن را دارد یا نه.
«ولی این کار را هم کرده‌اند! آیتا دو سال تموم نامه نوشت و همه این کارها
را کرد!»

اوه بدون این که برگردد، می‌پرسد: «دو سال؟»

جیمی می‌گوید: «حداقل.»

قیافه اوه جوری می‌شود که انگار دارد ماه‌ها را توی ذهنش حساب می‌کند.
با حاضر جوابی پاسخ می‌دهد: «دروغ. اگه این جوری بود، سونیا
می‌دونست.»

«اجازه نداشتم به تو و سونیا حرفی بزنم. آیتا نمی‌خواست. خودت خوب
می‌دونی...»

جیمی سکوت می‌کند. برف زیر پایش را نگاه می‌کند.

اوه برمی‌گردد. ابروهایش را بالا می‌اندازد.

«چی می‌دونم؟»

جیمی یک نفس عمیق می‌کشد.

با صدای آرام می‌گوید: «آیتا... می‌گفت خودتون به اندازه کافی مشکلات
واسه خودتون دارین.»

سکوتی که بعد از این حرف برقرار می‌شود چنان سنگین است که آدم فقط
می‌تواند آن را با یک تبر درهم بشکند. جیمی نگاهش را بلند نمی‌کند و اوه
یک کلمه هم حرف نمی‌زند. به اتاق تفکیک زباله می‌رود. دوباره بیرون
می‌آید. به اتاق دوچرخه می‌رود. دوباره بیرون می‌آید ولی حالا چیزی در

مورد اوه به وقوع پیوسته، به قول سونیا: «از خواب غفلت بیدار شد.» آخرین لغات جیمی مثل تکان دادن پارچه قرمز است و چنان خشم غیر قابل توصیفی را به سرعت در وجود اوه شکل می‌دهد که انگار خون توی قلبش لخته شده باشد. محکم‌تر از قبل دستگیره در را می‌چسبد. به لبه پایین چارچوب لگد می‌زند و در آخر که جیمی زمزمه می‌کند «دیگه تمومه پسر، حالا رونه را می‌اندازن گوشه خونه سالمندان»، اوه چنان محکم در را می‌کوبد که کل اتاق تفکیک زباله می‌لرزد. در سکوت، پشت به دیگران می‌ایستد و نفس نفس می‌زند.

میرساد می‌پرسد: «همه چی... مرتبه؟»

اوه برمی‌گردد و با خشمی مهارنشده به جیمی اشاره می‌کند.

«واقعاً همین را گفت؟ که نمی‌خواست از سونیا کمک بگیره چون خودمون به اندازه کافی مشکلات داشتیم؟»

جیمی سرش را با ترس به نشان تأیید تکان می‌دهد. اوه به برف پشت سر جوان خیره می‌شود، سینه‌اش از زیر کتش به زحمت بالا می‌آید. با خود تصور می‌کند قیافه سونیا با شنیدن این حرف چه شکلی می‌شد، وقتی می‌فهمید بهترین دوستش ازش کمک نخواست چونه سونیا خودش «به اندازه کافی مشکلات» داشته. قلبش می‌شکست.

گهگاه توضیح این مطلب سخت است که چرا بعضی افراد ناگهان دست به انجام کاری می‌زنند و اوه در تمام این مدت می‌دانست باید چه کار کند، باید به کی کمک کند قبل از این که بمیرد. ولی همه آدم‌ها در اصل به زمان خوش‌بین‌اند. همیشه معتقدیم برای انجام کاری برای دیگران هنوز وقت داریم. معتقدیم برای گفتن حرفی به دیگران هنوز وقت داریم.

هنوز وقت داریم به دادگاه برویم.

اوه دوباره سمت جیمی برمی‌گردد، مات و مبهوت است.

«دو سال؟»

جیمی با سر تأیید می‌کند.

اوه گلویش را صاف می‌کند. برای اولین دفعه در امروز صبح، مردد به نظر می‌رسد.

با عصبانیت می‌گوید: «فکر کردم تازه شروع شده. فکر کردم هنوز... وقت دارم.»

ظاهراً جیمی می‌خواهد بفهمد اوه دارد با او حرف می‌زند یا با خودش. اوه نگاهش را بلند می‌کند.

«و حالا می‌خواهند رونه را بیرن؟ جدی؟ دیگه هیچ کاغذبازی الکی و دادخواست متقابل و از این مسخره‌بازی‌ها نمونده؟ کاملاً مطمئنی؟»

جیمی دوباره با سر تأیید می‌کند. دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید ولی اوه سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود. با قدم‌هایی مثل قدم‌های یک مرد در فیلم سیاه‌وسفید وسترن راهی می‌شود تا آن‌جا، در مسیر بین خانه‌ها، از بی‌عدالتی مرگ‌بار انتقام بگیرد. توی بن‌بستی می‌پیچد که اشکودای سفید و تریلر هنوز آن‌جا پارک است و چنان ضربه‌های محکمی به در می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید آیا در به‌موقع باز می‌شود یا این‌که خردو خاکشیر می‌شود. آنتیتا در را سراسیمه باز می‌کند. اوه بدون معطلی پا به راهرو می‌گذارد.

«مدارک اون اداره را این‌جا داری؟»

«آره، ولی فکر کر...»

«بده به من!»

بعداً آنتیتا برای بقیه همسایه‌ها تعریف خواهد کرد «از ۱۹۷۷ که در تلویزیون اعلام کردند شرکت‌های ولوو و ساب خیال دارند یکی شوند» اوه را چنان عصبانی ندیده بود.

۳۴. مردی به نام آوه و جوان همسایه

آوه یک صندلی تاشوی پلاستیکی آبی‌رنگ با خودش می‌آورد تا آن را روی برف بگذارد و مجبور نشود تمام مدت سرپا بماند. می‌داند این کار مدتی طول می‌کشد. همیشه وقتی به سونیا درباره برنامه‌هایی توضیح می‌دهد که او از شان خوشش نمی‌آید این کار طول می‌کشد. برف را با دقت از روی سنگ پاک می‌کند تا زنش هم بتواند خوب ببیند.

آدم طی چهل سال زندگی توی یک محوطه مسکونی با خانه‌های ردیف هم آدم‌های زیادی را می‌بیند که می‌آیند و می‌روند. خانه بین خانه‌های آوه و رونه منزلگاه افراد ساکت و پر سروصدا، دوست‌داشتنی و غیر قابل تحمل بوده، حتی افرادی که اصلاً توجه آدم را به خودشان جلب نمی‌کردند. خانواده‌هایی که نوجوان‌هایشان در عالم مستی روی نرده‌ها می‌شاشیدند. خانواده‌هایی که سعی می‌کردند برخلاف قانون انجمن، توی باغچه بته بکارند. حتی خانواده‌هایی که ناغافل به این فکر می‌افتادند که نمای خانه‌شان را صورتی کنند. وقتی موضوعی پیش می‌آمد که رونه و آوه علی‌رغم دشمنی‌شان در آن زمان، سر آن موضوع با هم تفاهم داشتند، می‌گفتند کسانی که آن‌جا زندگی می‌کنند از مخ آزادند.

آخر دهه ۱۹۸۰، مردی که ظاهراً مدیر بانک بود آن خانه را برای «سرمایه‌گذاری» خرید، به هر حال به دلال مسکن این‌جوری گفت. خانه‌اش را طی سال به افراد مختلف کرایه می‌داد. مثلاً، در یک تابستان خانه را به سه مرد جوان کرایه داد که با جدیت سعی می‌کردند آن‌جا را به یک مکان عمومی برای جولان دادن موادی‌ها، زن‌های بی‌بندوبار و بزهاکارها تبدیل کنند. خانه بیست و چهار ساعته پر از آدم بود، خرده‌شیشه‌های بطری‌های آبجو توی مسیر باریک بین خانه‌ها مثل نقل و نبات ریخته بود و صدای

آهنگ آن قدر بلند بود که قاب عکس روی دیوار اتاق نشیمن سونیا و اوه تکان می خورد.

اوه سراغشان رفت تا این مزاحمت و دردسر را تمام کند ولی مردهای جوان فقط بهش خندیدند و وقتی دیدند پی کارش نمی رود یکی از آنها چاقو کشید. روز بعد که سونیا سعی کرد آنها را سر عقل بیاورد، بهش گفتند: «نه چرخ دار!» آن شب صدای آهنگ را بلندتر از قبل کردند و وقتی آنیتا کاملاً مستأصل توی تراسش ایستاد و داد زد یک بطری به پنجره اتاق نشیمنشان پرت کردند.

که مطمئناً ایده خیلی بدی بود.

اوه بلافاصله مشغول برنامه چیدن برای گرفتن انتقام شد و روابط اقتصادی مالک را زیر نظر گرفت. به چند وکیل و اداره مالی زنگ زد تا جلوی اجاره دادن آن خانه را بگیرند و همان طور که به سونیا گفت، حاضر بود تا جایی پیش برود که «پرونده را به دادگاه هم بکشاند» ولی فرصت نکرد نقشه اش را عملی کند.

یک شب، دیروقت، رونه را دید که سوئیچ به دست سمت پارکینگ رفت. وقتی برگشت، یک کیسه پلاستیکی توی دستش بود که اوه نمی توانست محتویاتش را ببیند. روز بعد، پلیس آمد و به سه مرد جوان دست بند زد، با این اتهام که توی انبارشان مقدار زیادی مواد مخدر پیدا شده.

وقتی این اتفاق افتاد، اوه و رونه هر دو توی خیابان ایستاده بودند. نگاهشان با هم برخورد کرد. اوه چانه اش را خاراند.

متفکرانه گفت: «آدم حتی نمی دونه از کجای این شهر می شه مواد گیر آورد.» رونه دست در جیب پاسخ داد: «پایین خیابون، پشت ایستگاه قطار.» سپس با پوزخند اضافه کرد: «این جور می شنیده ام.»

اوه با سر تأیید کرد. مدتی طولانی آن جا ایستادند و لبخند زدند.

سپس آوه پرسید: «ماشینت چطوره؟»

رونه پاسخ داد: «مته اسب کار می‌کنه.»

بعد از آن، به مدت دو ماه واقعاً با هم تفاهم داشتند. تا این‌که دعوا سر سیستم گرمایش را دوباره از سر گرفتند، ولی به قول آنتا تا وقتی این تفاهم ادامه داشت زندگی گلستان بود.

در سال‌های بعد، مستأجرهایی می‌آمدند و می‌رفتند که از نظر آوه و رونه مقبول بودند و عجیب بود که آن‌ها را می‌پذیرفتند. وقتی آدم دیگران را این‌جوری ارزیابی کند، شرایط می‌تواند بهتر شود.

در یک تابستان در دهه ۱۹۹۰، یک زن با پسر کوچولوی تپلی نه ساله‌اش به آن خانه آمدند و پسرک خودش را بلافاصله توی دل سونیا و آنتا جا کرد. می‌گفتند پدر بچه زن را مدتی بعد از زایمان ترک کرده بود. مرد چهل ساله گردن‌کلفتی که با آن‌ها زندگی می‌کرد و دو زن سعی می‌کردند تا جای ممکن از بوی نفسش چشم‌پوشی کنند معشوق جدید بود. مرد گردن‌کلفت به‌ندرت به خانه می‌آمد و سونیا و آنتا جلوی خودشان را می‌گرفتند تا بیش از حد سؤال نکنند. با خود فرض می‌کردند آن مرد قابلیت‌هایی دارد که شاید به چشم نمی‌آیند. یک بار زن جوان با لبخندی شجاعانه گفته بود: «ازمون مواظبت می‌کنه، خب خودتون می‌دونین تنهایی یه بچه را بزرگ کردن چه جوریه، آسون نیست.» و آنتا و سونیا دیگر پی این قضیه را نگرفتند.

اولین دفعه که صدای عربده‌های آن مرد گردن‌کلفت را از توی خانه‌شان شنیدند، با خود گفتند چهاردیواری اختیاری. دومین دفعه با خود گفتند به هر حال این‌جور دعواها توی هر خانه‌ای پیش می‌آید و شاید اصلاً جدی نباشد.

وقتی مرد گردن‌کلفت بعد از آن عربده‌ها از خانه بیرون زد، سونیا زن جوان و

پسر بچه را برای صرف قهوه به خانه‌اش دعوت کرد. زن جوان با خنده‌ای کاملاً عصبی تعریف کرد این کبودی‌ها به این خاطر بوده که در کابینت آشپزخانه را خیلی با عجله باز کرده بود. همان شب، رونه توی پارکینگ با مرد گردن‌کلفت روبه‌رو شد. از اتومبیلش که پیاده شد، معلوم بود حسابی مست است.

دو همسایه مجاور دو شب متوالی صدای عربده و خرد شدن وسایل را می‌شنیدند. می‌شنیدند که زن از درد جیغ می‌کشید و وقتی صدای پسر بچه نه ساله به گوش رسید که گریه‌کنان التماس می‌کرد: «دیگه نزن... دیگه نزن... دیگه نزن...» آوه بیرون رفت و توی تراس ایستاد. رونه توی تراس خودش ایستاده بود.

آن موقع آن دو در یکی از بدترین جنگ‌ها بر سر قدرت در انجمن محله بودند. نزدیک یک سال می‌شد که یک کلمه بینشان ردوبدل نشده بود. حالا لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند و در سکوت به خانه‌هایشان برگشتند. دو دقیقه بعد، لباس پوشیده و آماده، همدیگر را جلوی در آن خانه ملاقات کردند. مرد گردن‌کلفت جنون‌گرفته سعی کرد آن دو را تارومار کند، ولی آوه یک مشت درست وسط دماغ مرد زد. مرد تلوتلو خورد، دوباره ایستاد، یک چاقوی آشپزخانه برداشت و داشت سمت آوه برمی‌گشت که مشت جانانه رونه مثل یک پتک روی مرد فرود آمد. رونه در سال‌های جوانی نمونه یک مرد واقعی بود. کاملاً بی‌عقلی بود که آدم با او دریفتد.

روز بعد، مرد از آن‌جا رفت و دیگر برنگشت. زن جوان با پسرش دو هفته در خانه آنیتا و رونه ماند تا این‌که جرئت پیدا کرد پا به خانه خودش بگذارد. سپس رونه و آوه به بانک شهر رفتند و عصر همان روز آنیتا و سونیا به زن جوان گفتند می‌تواند این پول را به‌عنوان هدیه یا قرض قبول کند، هر چه خودش می‌خواهد، ولی نباید سر این موضوع بحث کند و به این ترتیب شد

که زن جوان با پسرش توی آن خانه ماند. با آن پسر بچه کوچولوی تپلی که خیلی دوست داشت پشت کامپیوتر بنشیند و اسمش جیمی بود.

حالا اوه به جلو خم می‌شود و سنگ قبر را با جدیت نگاه می‌کند.

«فکر کردم هنوز وقت بیشتری دارم. واسه... همه چی.»

زنش پاسخ نمی‌دهد.

«سونیا، می‌دونم وقتی دعوا و مرافعه راه می‌اندازم چه حسی پیدا می‌کنی، ولی این دفعه را باید درک کنی. آدم نمی‌تونه با این جور آدم‌ها مثه آدم حرف بزنه.»

ناخن انگشت شستش را روی یک نقطه در کف دستش می‌کشد. سنگ قبر همچنان ثابت است بدون این‌که حرفی بزند ولی اوه نباید حرفی بشنود تا بفهمد نظر زنش در رابطه با این موضوع چیست. وقتی درباره چیزی بحث می‌کردند سکوت زنش همیشه بهترین پاسخ بوده. حالا چه زنده باشد، چه مرده.

اوه پیش از ظهر به این اداره خدمات اجتماعی یا هر خراب‌شده دیگری که هست تلفن کرد. از خانه پروانه زنگ زد چون خودش دیگر تلفن ندارد. پروانه بهش تذکر داده بود لحنش «دوستانه و مهربان» باشد. مکالمه از همان اول خوب شروع نشد، چون اوه را سریع به «مسئول مربوطه» وصل کردند، کسی که همان مرد پیراهن سفید سیگاری بود. مرد همان موقع به خاطر اشکودای کوچولوی سفیدش که هنوز ته بن بست، جلوی خانه رونه و آنتیا، گیر افتاده بود بیزاری بیش از حدش را ابراز کرد و مطمئناً اوه می‌توانست با یک عذرخواهی فوری و پذیرفتن این مطلب که ضرورتی نداشت عمداً کاری کند که مرد کوچولوی پیراهن سفید بدون اتومبیل بماند بستر مذاکره را کمی ملایم‌تر کند. به هر حال، شاید این‌طور حرف زدن بهتر از این بود که با

پر خاش بگوید: «حالا شاید یاد بگیرین تابلوها را بخونین! بی سواد احمق!»
احتمالاً همین طور است.

حرکت بعدی اوه در آن مکالمه این بود که مرد را راضی کند رونه را به خانه سالمندان نیندازد. مرد به اوه اطلاع داد «بی سواد احمق» عبارت خیلی بدی برای به میان آوردن آن موضوع بوده و قبل از این که اوه واضح و روشن توضیح دهد که مرد مثل همیشه نمی تواند کاری از پیش ببرد از دو طرف خط کلی بدو بیراه نثار همدیگر کردند. آدم همین جوری سر نمی رسد، مردم را به میل خودش از خانه شان بیرون نمی کشد و توی آسایشگاه ها نمی اندازد تنها به این دلیل که حافظه شان به مرور زمان ضعیف می شود. مرد آن طرف خط با سردی پاسخ داد برای رونه هیچ فرقی نمی کند که او را کجا ببرند چون با توجه به «شرایطی» که در رونه می بینند، «این که کجا باشد فقط یک کم برایش فرق می کند». اوه در جواب با صدای بلند چند ناسزا ردیف کرد و مرد پیراهن سفید حرفی کاملاً احمقانه زد.

«تصمیم نهایی گرفته شده. این کندوکاو دو سال طول کشید. اوه، الان دیگه کاری از دستتون بر نمی آد. هیچ کاری.»
سپس گوشی را گذاشت.

اوه پروانه را نگاه کرد. سپس پاتریک را نگاه کرد. گوشی موبایل پروانه را روی میز آشپزخانه کوبید و زیر لبی گفت باید «یک نقشه جدید» بکشد، «خیلی سریع!» پروانه خیلی خیلی ناراحت به نظر می رسید ولی پاتریک همان موقع سرش را به نشان تأیید جنباند، کفش هایش را پوشید و از در بیرون رفت. انگار منتظر بود اوه لب تر کند. پنج دقیقه بعد با اندرش خل ملنگ برگشت و وحشت اوه را برانگیخت. جیمی سرخوش دوباره خودش را آویزان کرده بود.

اوه به خل ملنگ اشاره کرد و پرسید: «اون دیگه این جا چی کار می کنه؟»

پاتریک پرسید: «مگه خودت نگفتی باید یه نقشه جدید بکشیم؟» سپس سرش را برای خل ملنگ تکان داد و قیافه‌ای بی‌نهایت راضی به خود گرفت. جیمی اضافه کرد: «اندرش، نقشه ماس!»

اندرش دوروبرش را با کمی تردید نگاه کرد و از حالت چهره اوه کمی ترسید ولی پاتریک و جیمی او را با بی‌تفاوتی از راهرو به اتاق نشیمن هل دادند. پاتریک گفت: «تعریف کن!»

اوه پرسید: «چی را؟»

اندرش شروع کرد به تعریف کردن: «اه، خب... شنیدم با صاحب اون اشکودا مشکل دارین.» پاتریک را با بی‌قراری نگاه کرد.

اوه سرش را بی‌صبرانه به نشان تأیید تکان داد و منتظر ادامه حرف خل ملنگ شد.

اندرش محتاطانه ادامه داد: «آره، احتمالاً هیچ وقت بهتون نگفتم شرکت چیه، مگه نه؟»

اوه دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت. خودش را کمی جا به جا کرد تا راحت‌تر بایستد و سپس اندرش شروع کرد به توضیح دادن. اوه باید اعتراف می‌کرد که این نقشه علی‌رغم همه چیز، واقعاً چیزی بیش از شدنی بود.

حرف اندرش که تمام شد، اوه پرسید: «کجاس اون خنگول بو...» ولی وقتی پروانه یک لگد به قلم پایش زد جلوی زبانش را گرفت. «دوستتون.»

اندرش کفش‌هایش را نگاه کرد و گفت: «آخ. دیگه با هم نیستیم. از پیشم رفته.»

سپس تعریف کرد که از این‌که اوه اغلب با او و سگش دعوا راه می‌انداخت کمی نگران شده بودند ولی این نگرانی در مقایسه با عصبانیت زن چیزی نبود وقتی اندرش بهش گفت که اوه به سگش می‌گوید «پوتین زمستانی.»

اندرش نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«دوست جدیدش اومد و وسایلش را برد. ظاهراً از چند ماه پیش یواشکی با هم رابطه داشتن.»

پروانه، جیمی و پاتریک هم‌زمان گفتند: «نه!»

اندرش اضافه کرد: «ماشینش لکسوس است.»

اوه گفت: «نه!»

و به این ترتیب وقتی آن بعدازظهر مرد پیراهن سفید یک بندسیگارکش توی کوچه تنگ و باریک ظاهر شد و پلیسی همراهش بود که از اوه درخواست کرد اشکودای سفید را از اسارت خلاص کند تریلر و اشکودای سفید غیبتشان زده بود. در حالی که مرد پیراهن سفید سرانجام کنترلش را کاملاً از دست داد و به اوه بدو براه گفت، اوه دست در جیب جلوی خانه‌اش ایستاده بود. اوه گفت اصلاً نمی‌داند چطور همه این اتفاقات افتاد و با لحنی دوستانه خاطرنشان کرد به احتمال زیاد هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد اگر مرد پیراهن سفید به تابلوهایی توجه می‌کرد که ورود اتومبیل را به محوطه ممنوع کرده‌اند. طبیعتاً اوه این جزئیات ماجرا را مخفی کرد که اندرش به‌طور کاملاً اتفاقی یک شرکت یدک‌کشی دارد و ظهر یکی از یدک‌کش‌هایش اشکودا را یدک کشید و توی یک زمین خاکی وسیع، چهل کیلومتر خارج شهر، ول کرد و وقتی پلیس محتاطانه از اوه سؤال کرد واقعاً چیزی ندیده، اوه مستقیم توی چشم‌های مرد پیراهن سفید را نگاه کرد و پاسخ داد:

«نمی‌دونم. شاید فراموش کرده باشم. توی سن و سال من حافظه دیگه درست و حسابی کار نمی‌کنه.»

پلیس که نگاهی به اطراف انداخت و سپس پرسید اصلاً چرا اوه این وقت روز وسط خیابان رژه می‌رود اگر واقعاً در غیب شدن اشکودا دست ندارد، اوه فقط با معصومیت شانه بالا انداخت و به مرد پیراهن سفید چشمک زد.

«تلویزیون بازم هیچی نداشت.»

خشم صورت مرد را آن قدر رنگ به رنگ کرد که در آخر رنگش پریده تر از رنگ پیراهنش شد. با غرولند قسم خورد که این به هیچ عنوان «پایان ماجرا» نیست و معلوم است که نبود. چند ساعت بعد، یک نامه سفارشی در خانه آنتا آمد که باید دریافتش را با امضا تأیید می کرد و مرد پیراهن سفید آن را خودش شخصاً نوشته بود. تاریخ و زمان «انتقال و بستری» هم ذکر شده بود.

و حالا آوه جلوی سنگ قبر سونیا نشسته و دارد درباره چیزی زمزمه می کند که ناراحتش کرده.

«خودم می دونم وقتی با مردم دعوا می کردم خیلی نگران می شدی، ولی دیگه کاریه که شده. حالا باید اون بالا به مدت منتظر بمونی، الان وقت ندارم بمیرم.»

سپس گل های صورتی پژمرده و یخ زده را از خاک سفت بیرون می کشد، گل های تازه را می کارد، بلند می شود، صندلی تاشو را جمع می کند، به پارکینگ می رود و در همین حین زیرلبی چیزی می گوید که آدم اصلاً باورش نمی شود: «حالا به بار دیگه جنگ شروع شده.»

۳۵. مردی به نام آوه و ناتوانی اجتماعی

پروانه که با دستپاچگی به راهروی آوه می دود و بدون سلام و علیک بلافاصله سراغ دست شویی می رود، طبیعتاً آوه در ابتدا نمی تواند تصور کند چطور ممکن است آدم توی این بیست ثانیه فاصله بین خانه خودش و خانه او آن قدر دست شویی لازم شود که قبل از این که در توالت را ببندد حتی

فرصت نکند مثل هر آدمی که درست تربیت شده «صبح به خیر» بگوید. ولی زن اوه یک بار بهش گفته بود: «خشم ازدها در مقایسه با زن بارداری که توالت لازم است هیچ چی نیست.» بنابراین، اوه جلوی زبانش را می گیرد. همسایه ها می گویند اوه در این روزهای اخیر «یک آدم دیگر» شده. می گویند تا حالا هیچ وقت او را چنین مبارزه طلب ندیده بودند و اوه بهشان توضیح می دهد این به این خاطر است که او قبلاً هرگز برای مشکلات آنها نجنگیده ولی همیشه در حال جنگ لعنتی بوده!

پاتریک او را که در روزهای اخیر از میان خانه ها این طرف و آن طرف می رفت و همه جا درها را به هم می کوبید با یک «روبات آتشی انتقام جو» مقایسه می کند که از «آینده» آمده. اوه نمی داند منظور پاتریک چیست ولی به هر حال عصرها با پروانه و پاتریک و دخترها ساعت ها توی خانه می نشستند در حالی که پاتریک تمام سعی اش را به کار می بست تا نگذارد وقتی اوه می خواهد چیزی را نشان دهد مدام جای انگشت گنده اش روی صفحه کامپیوتر پاتریک بیفتد. جیمی، میرساد، آدریان و اندرش هم آن جا بودند. جیمی دیگران را تشویق می کرد اسم آشپزخانه پروانه و پاتریک را «ستاره مرگ» بگذارند و به اوه «دارت اوه» بگویند. اوه اصلاً نمی دانست معنی این چیزها چیست ولی می توانست تصور کند به هر حال چیزی کلاً مسخره است.

اول اوه پیشنهاد داده بود حقه خود رونه را دوباره به کار ببرند و توی انبار پیراهن سفید ماری جوانا جاسازی کنند. پرانه از این ایده خیلی خوشش نیامد. بنابراین، روی نقشه «ب» کار کردند، ولی پاتریک دیروز عصر اعلام کرد هنوز نمی تواند آن بخش از نقشه را که مربوط به اوست پیش ببرد و اوه با کج خلقی سرش را به نشان تأیید جنباند، از پروانه پرسید اجازه دارد از تلفنش استفاده کند، به یک اتاق دیگر رفت و یک مکالمه تلفنی داشت.

این کارها اصلاً و ابداً سرگرمش نمی‌کرد، ولی هر چه نباشد، توی دعوا که حلوا پخش نمی‌کنند.

پروانه از دست‌شویی بیرون می‌آید.

اوه جوری می‌پرسد: «کارت تموم شد؟» انگار توقع دارد این خروج فقط استراحت وسط دو نیمه باشد.

زن با سر تأیید می‌کند، ولی وقتی دارد از در بیرون می‌رود چشمش به چیزی توی اتاق نشیمن اوه می‌افتد و می‌ایستد. اوه جلوی در می‌ایستد ولی به هر حال می‌داند زن به چی زل زده.

زیرلبی می‌گوید: «این. اه. لعنتی. هیچی نیست.» و سعی می‌کند زن را از جلوی در کنار بزند.

وقتی زن از جایش جنب نمی‌خورد، اوه محکم به لبه پایین چارچوب لگد می‌زند.

با عصبانیت غرولند می‌کند: «فقط داشت خاک می‌خورد. تمیزش کردم، رنگش کردم و رویش یه لایه لاک و الکل زدم. چیز خاصی نیست.»
پروانه زمزمه می‌کند: «آه، اوه.»

اوه با چند لگد مشغول واریسی پایین درگاه می‌شود.

آهسته می‌گوید: «می‌تونیم رنگش را بتراشیم و صورتیش کنیم. منظورم اینه که اگه دختر بشه.»

سپس گلویش را صاف می‌کند.

«یا اگه پسر بشه. این روزها پسرها هم وسایلشون صورتیه.»

پروانه دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و به تخت کودک آبی روشن خیره می‌شود.

اوه به زن اخطار می‌دهد: «اگه الان شروع کنی به آبغوره گرفتن، تخت بی

به هر حال، اشک زن سرازیر می‌شود، آوه فقط آه‌کشان می‌گوید: «امان از این زن‌ها.» برمی‌گردد و به خیابان می‌رود.

نیم ساعت بعد، مرد پیراهن سفید سیگارش را با پا خاموش می‌کند و در خانه آنیتا و رونه را می‌زند. ظاهراً او هم خیال دارد جنگ راه بیندازد. سه مرد جوان با لباس فرم بیمارستان همراهش هستند، آشکارا توقع دارد با مقاومتی خشونت‌آمیز روبه‌رو شود. زن ریزه‌میزه که در را باز می‌کند، قیافه سه مرد جوان جوروی می‌شود که انگار شرمنده‌اند، ولی مرد پیراهن سفید از کنار زن رد می‌شود و مدارک توی دستش را مثل یک تبر در هوا تکان می‌دهد. یک قدم داخل راهرو می‌گذارد و با بی‌صبری مشخصی در صدایش به آنیتا می‌گوید: «دیگه وقتشه.»

ولی آنیتا جلوی راهش را می‌بندد. همان جوروی که از پس آدمی به قد و قواره او برمی‌آید تا جلوی راه کسی را ببندد.

بدون این که یک سانتی‌متر از جایش تکان بخورد، می‌گوید: «نه!»

مرد پیراهن سفید جلوی خودش را می‌گیرد و زن را نگاه می‌کند. سرش را با خستگی تکان می‌دهد و بینی‌اش را آن قدر جمع می‌کند و چین می‌اندازد که آدم فکر می‌کند می‌خواهد بینی‌اش را توی صورتش چال کند.

«دو سال وقت داشتن که خودتون را آماده کنین، خانم آندرشون، و حالا تصمیم گرفته شده. کاری نمی‌شه کرد.»

مرد سعی می‌کند از کنار آنیتا رد شود ولی زن مثل یک کتیبه صدساله روی لبه صخره‌ای دندان‌دار همچنان جلوی در می‌ایستد. یک نفس عمیق می‌کشد و توی چشم‌های مرد زل می‌زند.

«این دیگه چه عشقیه که وقتی یکی دچار مشکل شد از سرت بازش کنی؟»

که آدم را ول کنی واسه این که ضعیف شده؟ بهم بگین این دیگه چه عشقیه!»
صدایش لرزشی مداوم از غم و اندوه در شرف از هم پاشیدن است.
مرد پیراهن سفید لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. عضلات گونه‌اش
منقبض می‌شوند.

«رونه نیمی از روز را حتی نمی‌دونه کجاس، معاینات نشون دادن...»
آنیتا اشاره‌کنان به سه پرستار وسط حرف مرد می‌پرد: «ولی من می‌دونم!»
سر سه جوان فریاد می‌کشد: «من می‌دونم!»
مرد پیراهن سفید دوباره آه می‌کشد.

سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد و با لحنی که نیازی به پاسخ ندارد
می‌پرسد: «و آنیتا، کی ازش مراقبت می‌کنه؟»
سپس یک قدم جلو می‌آید و به سه پرستار اشاره می‌کند دنبالش وارد خانه
شوند.

آنیتا پاسخ می‌دهد: «من می‌تونم مراقبتش باشم!» نگاهش مثل یک غار
زیرزمینی، تاریک است.

مرد پیراهن سفید سرش را مدام تکان می‌دهد و سریع از کنار زن رد می‌شود.
تازه آنجا متوجه سایه‌ای می‌شود که دارد از پشت بهش نزدیک می‌شود.
اوه می‌گوید: «و من.»

پروانه می‌گوید: «و من.»

پاتریک، جیمی، اندرش، آدریان و میرساد دسته‌جمعی می‌گویند: «و من!» و
راهشان را به‌زور از در باز می‌کنند، جوری که تلوتلو می‌خورند و نزدیک
است روی سر و کول هم بیفتند.

مرد پیراهن سفید خشکش می‌زند. چشم‌هایش را جمع می‌کند.

یک خانم حدوداً چهل و پنج ساله که موهایش را دم‌اسبی کرده با شلوار
جین رنگ‌ورورفته و یک بادگیر زمستانی خیلی گشاد سبزرنگ کنار مرد

ظاهر می‌شود.

یک ضبط صوت جلوی صورت مرد می‌گیرد و می‌گوید: «از روزنامه صبح اومدم و خوشحال می‌شم چند تا سؤال ازتون بکنم.»

مرد پیراهن سفید مدتی طولانی به زن زل می‌زند. سپس نگاهش را سمت آوه برمی‌گرداند. دو مرد به چشم‌های همدیگر زل می‌زنند. وقتی هیچ حرفی از دهان مرد پیراهن سفید بیرون نمی‌آید، خانم خبرنگار یک کپه کاغذ از کیفش درمی‌آورد. کاغذها را به مرد می‌دهد.

«این مدارک مربوط به همه کارهایی می‌شه که شما و بخشون این چند سال اخیر رویشان کار کردین، اشخاص بیماری مته رونه که گیرشون انداختین و علی‌رغم میل خودشون و خانواده‌شون، اونا را گوشه آسایشگاه‌ها انداختین، تمام بی‌بندوباری‌های توی آسایشگاه‌ها که شما دستورش را داده بودین، همه اتفاقاتی که در موردشون قوانین نادیده گرفته شده و روند تصمیم‌گیری به‌درستی پیش نرفته.»

تمام این حرف‌ها را با لحنی می‌زند که انگار دارد سوئیچ اتومبیلی را به مرد می‌دهد که توی قرعه‌کشی برنده شده. سپس لبخند زنان اضافه می‌کند:

«می‌دونین، وقتی آدم به‌عنوان یه خبرنگار به کاغذبازی‌ها نگاه می‌کنه، خوبه این موضوع از چشمش پنهان نمونه که کاغذبازها همیشه خودشون اولین کسانی هستن که قانون را زیر پا می‌گذارن.»

مرد پیراهن سفید اصلاً زن را نگاه نمی‌کند. هنوز به چشم‌های آوه زل زده. هیچ صدایی از هیچ‌کدام از دو مرد در نمی‌آید. مرد پیراهن سفید دندان‌هایش را همچنان محکم‌تر فشار می‌دهد.

پاتریک که پشت آوه ایستاده گلایش را صاف می‌کند و عصابه‌دست از راهرو بیرون می‌پرد و با سر به کپه کاغذهایی اشاره می‌کند که توی دست مرد است.

«آره، و اگه دارین از خودتون می‌پرسین این کاغذهای رویی چیه، گردش حساب بانکی هفت سالتونه و همه بلیت‌های قطار و هواپیمایی که با کارت پرداخت کردین و تأییدیه همه هتل‌هایی که تویشان اقامت داشتین و کل رویدادنامه کامپیوترهای دفتر کارتون و همه مکاتبات الکترونیکی‌تون، شخصی و کاری...»

نگاه مرد پیراهن سفید از یکی به دیگری می‌چرخد. فکش را آن قدر محکم فشار می‌دهد که رنگ پوست اطرافش سفید می‌شود.

خانم خبرنگار با حالتی دوستانه ادامه می‌دهد: «اصلاً خیال نداریم ادعا کنیم این مدارک در واقع چیزهایی هستن که می‌تونین واسه خودتون نگهشون دارین.»

پاتریک سرش را با جدیت تکان می‌دهد و تأیید می‌کند: «واقعاً نه!»

خانم خبرنگار سرش را با حواس‌پرتی می‌خاراند و می‌گوید: «ولی می‌دونین...»

پاتریک با سر تأیید می‌کند: «وقتی آدم به گذشته یه نفر سرک می‌کشه...»

خانم خبرنگار لبخندی از روی مروت می‌زند: «همیشه به چیزی می‌رسه که اون آدم مخفیش می‌کرده.»

پاتریک به پنجره اتاق نشیمن اشاره می‌کند، جایی که سر رونه از لای صندلی‌ها معلوم است و اضافه می‌کند: «چیزی که ترجیح می‌داده... فراموشش کنه.»

تلویزیون توی اتاق روشن است. بوی قهوه تازه دم‌شده می‌آید. پاتریک با یکی از عصاهایش طوری به کپه کاغذهای توی دست مرد اشاره می‌کند که ته عصا کمی برف روی پیراهن سفید مرد می‌باشد.

توضیح می‌دهد: «اگه من جای شما بودم، حتماً نگاهی به history کامپیوترم می‌انداختم.»

و سپس همگی آنجا می ایستند، آنیتا و پروانه و خانم خبرنگار و پاتریک و اوه و جیمی و اندرش و آدریان و میرساد و مرد پیراهن سفید و سه پرستار، و چنان سکوتی حکم فرما می شود که آدم این سکوت را فقط در بازی پوکر چند ثانیه قبل از زمانی می بیند که حریف ها سر همه داروندارشان شرط بسته اند و باید همه کارت هایشان را رو کنند.

بالاخره بعد از چند لحظه که همگی حس می کنند که انگار یک نفر دارد سرهایشان را به زور زیر آب می کند و نمی توانند نفس بکشند، مرد پیراهن سفید به آرامی شروع می کند به ورق زدن کاغذهای توی دستش. با بی حالی می گوید: «این را از کجا آوردین؟» شانه هایش را تا زیر گوش هایش جمع می کند.

ناگهان اوه با عصبانیت نعره می کشد: «از اینتر - نت!» و دست به کمر از خانه آنیتا و رونه بیرون می رود. مرد پیراهن سفید نگاهش را بلند می کند.

خانم خبرنگار گلویش را صاف می کند و با اشاره به کاغذها به کمک مرد می شتابد.

«شاید توی این اطلاعات قدیمی چیزی نباشه که خلاف قانون باشه ولی سردبیرم مطمئنه اگه توجه رسانه های مربوطه به این قضیه جلب بشه، از لحاظ قانونی باید یه پروسه چند ماهه را بگذرونین. احتمال داره حتی چند سال...»

سپس دستش را با ملایمت روی شانه مرد می گذارد.

زمزمه می کند: «واسه همین، فکر می کنم بهترین کار برای همه مون این باشه که شما همین الان بروین.»

و اوه اصلاً نمی تواند باور کند که آن مرد کوچولو واقعاً می رود. مرد برمی گردد و می رود پی کارش، در حالی که سه پرستارش دنبالش راه

می‌افتند. می‌پیچد و مثل سایه‌ای در وسط ظهر غیب می‌شود. مثل آدم‌بدها در پایان قصه‌ها.

خانم خبرنگار سرش را با حالتی از خودراضی برای آوه تکان می‌دهد.

«گفتم که! هیچ‌کس به میل خودش با خبرنگارها در نمی‌افته!»

آوه دست‌هایش را توی جیبش می‌گذارد.

نیش زن باز می‌شود: «یادت نره بهم چه قولی دادی.»

آوه صدایی از خودش درمی‌آورد که مثل صدای باز کردن در چوبی یک

خانه روستایی قدیمی است که چوب درگاهش بعد از نم کشیدن باد کرده.

زن می‌پرسد: «راستی، نامه‌ای را که برات پست کرده بودم خوندی؟»

آوه سرش را به نشان نفی تکان می‌دهد.

زن به آوه دستور می‌دهد: «پس بخونش!»

آوه پاسخی می‌دهد که به احتمال زیاد یا «خب، خب» است یا یک بازدم

طولانی از سوراخ‌های بینی.

اندرش هنوز آن بیرون، جلوی خانه، ایستاده و دست‌هایش را مدام آن‌قدر

تکان می‌دهد تا این‌که بالاخره تصمیم می‌گیرد آن‌ها را دور شکمش قلاب

کند.

دست‌آخر، جوری می‌گوید «ام» که انگار آن لغت با صاف کردن گلو از

دهانش بیرون پریده.

خانم خبرنگار لبخند می‌زند: «سلام.»

اندرش می‌گوید: «من... یکی از دوست‌های آوه هستم.»

خانم خبرنگار پاسخ می‌دهد: «منم.»

و سپس اتفاقی می‌افتد که باید بیفتد.

وقتی اوه یک ساعت بعد خانه را دوباره ترک می‌کند، مدتی می‌شد که با رونه توی اتاق نشیمن تنها نشسته بود و با صدای آرام حرف می‌زد. اوه در حالی که پروانه، آنیتا و پاتریک را با ترش‌رویی به آشپزخانه هل می‌داد، توضیح داده بود باید او و رونه «بدون هیچ‌گونه مزاحمتی» با هم حرف بزنند.

و چون آنیتا از همه جا بی‌خبر بود، فقط می‌توانست قسم بخورد که چند دقیقه بعد چند بار صدای خنده بلند و از ته دل رونه را شنیده بود.

۳۶. مردی به نام اوه و یک لیوان نوشیدنی

آدم نمی‌تواند به راحتی بپذیرد که اشتباه می‌کند. خصوصاً وقتی آن اشتباه را خیلی وقت پیش کرده باشد.

سونیا همیشه می‌گفت که اوه در همه این سال‌های زندگی مشترکشان فقط یک بار اشتباهش را پذیرفت. اوایل دهه ۱۹۸۰ بود و هر دو می‌دانستند بعداً بهشان ثابت می‌شود که اوه اشتباه کرده. طبیعتاً اوه ادعا می‌کرد که آن یک دروغ و حقه بود. راستش را بخواهید، قبول کرده بود که زنش اشتباه کرده. سونیا همیشه می‌گفت: «دوست داشتن یه نفر مته این می‌مونه که آدم به یه خونه اسباب‌کشی کنه. اولش آدم عاشق همه چیزهای جدید می‌شه، هر روز صبح از چیزهای جدیدی شگفت‌زده می‌شه که یکهو مال خودش شده‌اند و مدام می‌ترسه یکی بیاد توی خونه و بهش بگه که یه اشتباه بزرگ کرده و اصلاً نمی‌تونسته پیش‌بینی کنه که یه روز خونه به این قشنگی داشته باشه، ولی بعد از چند سال نمای خونه خراب می‌شه، چوب‌هاش در هر گوشه و کناری ترک می‌خورن و آدم کم‌کم عاشق خرابی‌های خونه می‌شه. آدم از همه سوراخ‌سنبه‌ها و چم‌وخم‌هایش خبر داره. آدم می‌دونه وقتی هوا سرد می‌شه، باید چی‌کار کنه که کلید توی قفل گیر نکنه، کدوم قطعه‌های کف‌پوش تاب می‌خوره وقتی آدم پا روی‌شان می‌گذاره و چه‌جوری باید در کمدهای لباس را باز کنه که صدا نده و همه اینا رازهای کوچکی هستن که دقیقاً باعث می‌شن حس کنی توی خونه خودت هستی.»

طبیعتاً اوه این شک و تردید را در وجودش پرورش می‌داد که مثلاً منظور از در کمدهای لباس خود اوست و هر از گاهی که سونیا از دستش کف‌ری می‌شد می‌شنید که زیرلبی می‌گفت: «آدم بعضی وقت‌ها از خودش می‌پرسه دیگه چی‌کار می‌تونه بکنه وقتی خانه از پای‌بست ویران است.» اوه منظور زنش را

از این حرف دقیقاً می دانست.

پروانه با بی فکری می گوید: «فقط می گم بستگی به قیمت دیزل داره. و این که هر صد کیلومتر چقدر می سوزونه.» پشت چراغ، ترمز ساب را می گیرد و غرغرکنان خودش را روی صندلی جا به جا می کند.

اوه زن را با ناامیدی زیاد نگاه می کند، انگار گوشش اصلاً به حرف های اوه بدهکار نیست، گرچه اوه سعی کرده بود به این خانوم باردار حالی کند آدمی که اتومبیل دارد باید چه چیزهایی بداند. بهش توضیح داده بود آدم باید هر سه سال یک بار اتومبیل نو بخرد که پول دور نریزد. با حساسیت یک معلم، بهش توضیح داده بود هر کسی که یک ذره مغز توی کله اش داشته باشد می داند آدم باید سالی حداقل بیست هزار کیلومتر رانندگی کند تا موتور دیزلی بیرزد، و زن چه کار می کند؟ مثل همیشه مخالفت می کند. شروع می کند به بحث کردن که آدم «اگر یک اتومبیل جدید بخرد، دیگر نمی تواند پس انداز کند و به قیمت اتومبیل بستگی دارد.» و سپس می پرسد: «چرا؟»

اوه پاسخ می دهد: «برای این که زیرا!»

پروانه می گوید: «آره، آره، آره.» و طوری چشم هایش را می گرداند که اوه از خودش می پرسد آیا اصلاً زن متوجه صلاحیت او در این زمینه شده است. چراغ که سبز می شود، زن می گوید: «سر راه به خونه باید بنزین بنزیم.» سپس اضافه می کند: «و این دفعه من پولش را می دم و تو خودت را نمی اندازی وسط.»

اوه دست به سینه می شود و خودش را برای جنگ آماده می کند.

«اصلاً شماها چه بنزینی می زنین؟»

زن منظور اوه را نمی فهمد، با صدای بلند می گوید: «چی؟ ماشین تو بنزین معمولی می خواد یا یه چیز دیگه؟»

قیافه اوه جوری می‌شود که انگار زن بهش گفته می‌خواهد باک سایش را با پاستیل خرسی پر کند.

«منظورم اصلاً نوع بنزین نیست. از کدوم پمپ بنزین بنزین می‌زنین؟»
پروانه از یک چهارراه با چنان بی‌دقتی‌ای سمت چپ می‌پیچد که اوه می‌ترسد زن همین الان پشت فرمان بزند زیر آواز و رقص.
«هر پمپ بنزینی نمی‌شه؟»

«ولی منظورم اینه که کارت بنزین کدوم پمپ بنزین را دارین؟!»
اوه جمله آخر را با چنان تأکیدی می‌گوید که عرق از سروریش می‌ریزد، چون به همان اندازه که همیشه به کارت اعتباری و کارت بانک شک دارد، معتقد است که آدم باید کارت بنزین داشته باشد. اصولش این است: آدم گواهینامه می‌گیرد، اولین اتومبیلش را می‌خرد، یک پمپ بنزین زنجیره‌ای برای خودش در نظر می‌گیرد و همیشه همان جا بنزین می‌زند. آدم چیزهای مهم مثل مارک اتومبیل و پمپ بنزین را از روی هوا و هوس عوض نمی‌کند. پروانه جوری راحت و آسوده می‌گوید «کارت بنزین نداریم» که انگار حرفش انتقادناپذیر است.

اوه به مدت پنج دقیقه ساکت می‌شود، سکوتش آنقدر غیر قابل تحمل است که زن در آخر با صدایی عصبی می‌گوید: «استات اوایل؟»
اوه با شک و تردید بیشتر می‌پرسد: «الان بنزینشون لیتری چنده؟»
زن صادقانه پاسخ می‌دهد: «نمی‌دونم.»

و آنجاست که اوه آنقدر کفری می‌شود که دیگر نمی‌تواند چیزی به زن بگوید.

ده دقیقه بعد، پروانه سرعت را کم می‌کند و ساب را سمت پارکینگ روبه‌رو می‌راند.

می‌گوید: «همین جا منتظر می‌مونم.»

اوه به زن دستور می دهد: «رادیوام رادست کاری نکنی.»

زن با صدایی بعبع وار می گوید: «نعمع.» و از همان لبخندهای مصنوعی ای می زند که در چند هفته اخیر اوه از شان خوشش نیامده.

زن اضافه می کند: «لطف کردی که دیروز اومدی.»

اوه در پاسخ با یک بازدم از بینی یک صدا در می آورد. زن زانوی اوه را نوازش می کند.

«وقتی تو می آیی، دخترها خوشحال می شن. تو را دوست دارن!»

اوه بدون هیچ کلمه ای از اتومبیل پیاده می شود. تا جایی که می تواند به خود بقبولاند، چیز جالب و خاصی در شام دسته جمعی دیشب نمی دید. هرچند از نظر اوه ضرورتی ندارد آدم سر یک شام پختن مثل پروانه دنیا را این جور روی سرش بگذارد. گوشت و سیب زمینی و سس همیشه کفایت می کند، ولی وقتی می گوید باید یک غذای خاص بپزد اوه باید خودش را کاملاً تسلیم کند و برنج زعفرانی بخورد. درست است. بنابراین، دو بشقاب برنج خورد. گربه یک و نیم بشقاب خورد.

بعد از شام، وقتی پاتریک داشت ظرف ها را آب می کشید، بچه سه ساله که باید می خوابید گفت کاش اوه برایش قصه بخواند. از نظر اوه، نسبتاً کلافه کننده بود که بخواهد با یک بچه جیغ جیغو جروبحت کند، چون ظاهراً چیزی از بحث منطقی سرش نمی شود. بنابراین، دست آخر با دندان های بهم فشرده راهی اتاق بچه شد، روی لبه تخت نشست و برایش کتاب خواند، به قول پروانه با «شور و حرارت مخصوص اوه»، گرچه اوه نمی دانست منظورش از این حرف چیست. وقتی دختر سه ساله خوابش برد، در حالی که نیمی از سرش روی بازوی اوه بود و نیمی دیگر روی کتاب باز، اوه دختر بچه و گربه را روی تخت خواباند و چراغ را خاموش کرد.

از راهرو که داشت رد می شد، سری به اتاق دختر هفت ساله زد. دختر

جلوی کامپیوتر قوز کرده بود و وحشیانه کلیک می‌کرد. اوه متوجه شده بود که این روزها این تنها کاری بود که بچه‌ها می‌کردند، پاتریک برایش تعریف کرده بود «سعی می‌کند دختر بچه را به بازی‌های دیگر تشویق کند ولی او فقط یک چیز می‌خواهد». و همین موضوع تأثیر مثبتی روی دید اوه نسبت به دختر هفت ساله و بازی کامپیوتری گذاشت. اوه از آدم‌هایی خوشش می‌آمد که حرف پاتریک را گوش نمی‌کردند.

دختر به همه دیوارها عکس چسبانده بود. بیشترشان نقاشی‌های سیاه و سفید با مداد بودند و اوه باید اعتراف می‌کرد با توجه به این‌که نقاشی‌ها با امکانات کم و توانایی محدود کشیده شده بودند و نقاش آن‌ها هم یک بچه هفت ساله بود، اصلاً بد نبودند. توی هیچ‌کدام از نقاشی‌ها شکل آدم به چشم نمی‌خورد. فقط خانه بود. اوه خوشش آمد.

وارد اتاق شد و کنار دختر هفت ساله ایستاد. دختر چشم از کامپیوترش برداشت، همان قیافه‌ای را به خود گرفت که همیشه به خود می‌گیرد و مثل یک بچه نر در محوطه می‌گردد و ظاهراً از حضور اوه خیلی سر ذوق نیامد. ولی وقتی دید اوه از جایش تکان نمی‌خورد، به جعبه پلاستیکی‌ای اشاره کرد که سروته روی زمین گذاشته بود. اوه روی جعبه نشست و دختر با صدای آرام بهش توضیح داد که توی بازی خانه و شهر می‌سازد.

دختر زمزمه کرد: «عاشق خونه‌هام.»

اوه دختر را نگاه کرد. دختر اوه را نگاه کرد. اوه انگشت اشاره‌اش را روی صفحه مانیتور گذاشت، جای انگشتش روی صفحه ماند، یک فضای خالی را توی شهر نشان داد و پرسید اگر آن‌جا کلیک کند، چه می‌شود. دختر با ماوس روی آن نقطه رفت، کلیک کرد و کامپیوتر در یک چشم به هم زدن آن‌جا یک خانه ساخت. اوه این صحنه را با بدگمانی نگاه کرد. سپس خودش را روی جعبه این ور و آن ور کرد و یک فضای خالی دیگر را نشان

داد. دو ساعت و نیم بعد، پروانه با عصبانیت وارد اتاق شد و تهدید کرد اگر همین حالا هر دو نخواستند، دوشاخه را از پریز برق می‌کشد. درست موقعی که اوه می‌خواست برود، دختر هفت ساله آستینش را جلوی در اتاق گرفت و یک عکس را روی دیوار روبه‌روی اوه نشان داد. جووری زمزمه کرد که انگار این یک راز بین آن دو باشد: «اون خونه توئه.» اوه با سر تأیید کرد. این دو تا بچه خیلی هم بیخود نبودند.

توی پارکینگ از پروانه جدا می‌شود، از خیابان رد می‌شود، در شیشه‌ای را باز می‌کند و داخل می‌رود. کافه خالی است. فن‌کوئل روی سقف جووری سرفه می‌کند که انگار تویش پر از دود سیگار است. آمل با یک پیراهن لک پشت پیشخان ایستاده و لیوان‌ها را با یک دستمال آب‌گیری خشک می‌کند. اوه را که می‌بیند، بدن خپله‌اش مچاله می‌شود، انگار پنچر شده باشد. ترکیبی از نگرانی شدید و خشم مهارنشده صورتش را می‌پوشاند، حالتی که فقط مردهای هم‌نسل او و از یک بخش خاص روی کره زمین می‌توانند داشته باشند. اوه وسط کافه می‌ایستد. دو مرد همدیگر را به مدت یک دقیقه و رانداز می‌کنند. یکی که دلش نیامده جوانی را که شبیه بچه‌مزلف‌هاست از خانه پرت کند بیرون و دیگری که آشکارا نتوانسته این موضوع را تحمل کند. سرانجام، اوه سرش را عبوسانه تکان می‌دهد، یک قدم سمت آمل برمی‌دارد و روی یکی از صندلی‌های بار می‌نشیند. بازوهایش را ضربدری روی پیشخان تکیه می‌دهد و نگاهی معنادار به آمل می‌اندازد.

«اگه هنوز از اون نوشیدنی داری، الان می‌نوشم.»

قفسه سینه آمل با نفس‌های تند و نامنظم زیر پیراهن لکش بالا و پایین می‌رود. اول به نظر می‌رسد می‌خواهد دهانش را باز کند و چیزی بگوید ولی بعد ظاهراً فکر دیگری به سرش می‌زند. بقیه لیوان‌ها را در سکوت خشک

می‌کند. دستمال را تا می‌کند و آن را کنار دستگاه اسپرسو می‌گذارد. بدون این‌که حرفی بزند، به آشپزخانه می‌رود. با یک بطری برمی‌گردد که رویش یک برچسب چسبانده‌اند و چیزی با دست نوشته‌اند که آوه نمی‌تواند آن را بخواند. بطری را با دو تا لیوان تمیز جلوی خودش روی پیشخان می‌گذارد. آدم نمی‌تواند به راحتی بپذیرد که اشتباه می‌کند. خصوصاً وقتی آن اشتباه را خیلی وقت پیش کرده باشد.

۳۷. مردی به نام آوه و کلی مزاحم که خودشان را نخود اش می‌کنند

آوه غر می‌زند: «خیلی متأسفم.»

برف را با فرچه از روی سنگ قبر پاک می‌کند.

همان‌طور که گل‌های یخ‌زده را از خاک بیرون می‌کشد و گل‌های تازه را از بین لایه‌ای برف توی خاک فرو می‌کند، برای سونیا تعریف می‌کند: «ولی خودت می‌دونی چه جوریه. مردم دیگه حریم شخصی حالی‌شون نیست. بدون این‌که در بزنن، می‌پرن توی خونه غریبه‌ها و اون‌قدر شلوغ‌بازی درمی‌آرن که آدم حتی نمی‌تونه با خیال راحت توالت بره.»

جوری زنش را نگاه می‌کند که انگار توقع دارد زنش سرش را به نشانه تأیید تکان دهد. کاری که مطمئناً انجام نمی‌دهد. گربه بغل‌دست آوه روی برف نشسته و قیافه‌اش جوری است که انگار کاملاً با آوه موافق است، خصوصاً در این مورد که آدم نمی‌تواند با خیال راحت توالت برود.

لنا، این خانم خبرنگار، صبح یک سر آمده و یک نسخه از روزنامه‌اش را برای آوه آورده بود. عکس آوه با قیافه‌ای عصبانی روی صفحه اول چاپ

شده بود. گرچه سر قولش ایستاده و با آن خانم مصاحبه کرده بود، خیال نداشت برای عکاس‌ها یک لبخند شیرین بزند، این موضوع را روشن کرده بود: هر چه نباشد، دل‌کک که نیست.

خانم خبرنگار با لحنی مطمئن و با غرور تمام گفت: «این مصاحبه فوق‌العاده شده!»

اوه پاسخ نداد، ولی ظاهراً خانمه از این بابت ناراحت نشد. نگاهی کم‌وبیش بی‌صبرانه به اوه انداخت و این پا و آن پا کرد. سپس نگاهی به ساعت انداخت، انگار عجله داشته باشد.

اوه با صدای گرفته گفت: «وقتم را بیشتر از این نگیر.»

خبرنگار در پاسخ مثل دختر بچه‌ها نخودی خندید.

«من و اندرش می‌خواهیم کنار دریاچه اسکیت‌سواری کنیم!»

اوه سرش را به نشان تأیید جنباند، این جوری تعبیر کرد که مکالمه‌شان تمام شده و در را بست. روزنامه را زیر پادری راهرو گذاشت. این روزنامه مفید بود، چون وقتی گربه و میرساد بعد از یک گردش طولانی خسته و کوفته برمی‌گشتند برف و گل و شل را به خوبی جذب می‌کرد.

به آشپزخانه که برمی‌گردد، کاغذها و روزنامه‌های تبلیغاتی‌ای را مرتب می‌کند که آدریان توی صندوقش انداخته بود، هرچند اوه با حروف درشت و خوانا روی صندوق نوشته: «لطفاً تبلیغ نیندازید!» ظاهراً وقتی این خراب‌کار شاگرد سونیا بوده بهش خواندن تابلوها را یاد نداده. اوه احتمال می‌دهد این شکسپیر در عمرش هیچ تابلویی ننوشته باشد. از فرصت استفاده می‌کند و کاغذهایی را که توی خانه پخش و پلا شده‌اند جمع می‌کند.

زیر کپه کاغذهای تبلیغ روی میز آشپزخانه نامه‌ای را پیدا می‌کند که لنا بهش نوشته بود. همان نامه‌ای که آدریان اولین دفعه آورده بود و نامه هنوز باز نشده آن‌جا افتاده بود.

اوه با عصبانیت با خودش فکر کرد حداقل آن دفعه جوانک زنگ زد، الان که سرش را می‌اندازد پایین و همین‌جوری می‌آید تو، انگار خانه خودش باشد، و پاکت را جلوی نور چراغ آشپزخانه گرفت، مثل کسی که می‌خواهد واقعی بودن یک اسکناس را امتحان کند. سپس یک چاقو از کشو برداشت، هرچند سونیا هر دفعه خودش به جوش می‌آمد از این‌که می‌دید اوه به‌جای نامه‌بازکن، از چاقو برای باز کردن پاکت استفاده می‌کند.

آقای سونسون گرامی،

امیدوارم من را ببخشید که از این طریق با شما ارتباط برقرار کردم. لانا یونسون از دفتر روزنامه به من گفت شما نمی‌خواهید اتفاق آن روز را بزرگ کنید ولی لطف کرد و آدرس شما را به من داد. این اتفاق از نظر من خیلی بزرگ است و من از آن آدم‌هایی نیستم که از مسئله‌ای به‌راحتی چشم‌پوشی می‌کنند. به این خواسته شما احترام می‌گذارم که دوست ندارید شخصاً از شما تشکر کنم ولی چند نفر را به شما معرفی می‌کنم که همیشه قدردان شجاعت و ازخودگذشتگی شما هستند. این روزها انسان‌هایی مثل شما کم پیدا می‌شوند. «تشکر» واژه بسیار کوچکی است.

امضای مرد کت و شلوار خاکستری با پالتوی مشکی زیر نامه بود، همانی که وقتی غش کرد اوه از روی ریل بلندش کرده بود. لانا برای اوه تعریف کرده بود دکترها به این نتیجه رسیده بودند که یک بیماری مغزی پیچیده علت غش کردن بوده. اگر آن بیماری را تشخیص نمی‌دادند و به‌موقع درمان نمی‌کردند، مرد چند سال بیشتر زنده نمی‌ماند. خبرنگار دوباره با آن رفتار اغراق‌شده‌اش جیغ زده بود: «بنابراین، عملاً زندگی‌اش را دو بار نجات دادی.» و اوه همان موقع پشیمان شده بود که چرا در گاراژ را باز کرده و

گذاشته بود او بیرون بیاید.

نامه را دوباره تا کرد و آن را توی پاکت گذاشت. عکس را از توی پاکت بیرون کشید. سه تا بچه، یکی نوجوان و دو تای دیگر هم سن و سال های دختر بزرگ پروانه، اوه را نگاه کردند. خب، منظور از «نگاه کردند» این است که پایین عکس ولو شده بودند، هر کدام یک تفنگ آب پاش توی دستشان بود و ظاهراً داشتند جیغ می کشیدند. یک زن بلوند چهل و خرده ای ساله پشت بچه ها ایستاده بود، لبخند گرمی می زد، بازوهایش را مثل یک پرنده شکاری بزرگ از هم باز کرده بود و توی هر دستش یک سطل آب بود. مرد کت و شلوار خاکستری با یک تی شرت آبی سه دکمه زیر پای بچه ها لم داده بود و بیهوده تلاش می کرد خودش را از خیس شدن نجات دهد.

اوه نامه را توی کیسه کاغذهای تبلیغ انداخت، در کیسه را بست و آن را جلوی در خانه گذاشت، به آشپزخانه برگشت، یک آهن ربا از پایین ترین کشو برداشت و عکس را روی یخچال چسباند، درست کنار آن نقاشی قروقاطی رنگارنگی که دختر بچه سه ساله در راه برگشت از بیمارستان از اوه کشیده بود.

اوه دوباره برف را از روی سنگ پاک می کند، گرچه قبلاً کل سنگ قبر را با فرچه تمیز کرده.

دست هایش را با خستگی تاب می دهد و با بدخلقی می گوید: «آره، معلومه که بهشون گفتم تو هم می خوای آرامش داشته باشی، مته هر آدم طبیعی دیگه ای، ولی گوششون اصلاً بدهکار نیست.»

پروانه از پشت سر اوه می گوید: «سلام سونیا.» و دستش را با خوشحالی چنان تکان می دهد که دستکش گنده اش از دستش درمی آید.

بچه سه ساله با سرخوشی فریاد می زند: «های - یی!»

دختر هفت ساله تصحیح می کند: «می گن های.»

پاتریک، جیمی، آدریان و میرساد به ترتیب سر تکان می دهند: «سلام سونیا.»
اوه پاهایش را روی زمین می کوبد تا برف روی کفش هایش را بتکاند و
سرش را سمت گربه تکان می دهد که کنارش ایستاده.

آرام می گوید: «آره. گربه را می شناسی.»

شکم پروانه به قدری بزرگ شده که وقتی زانو می زند و دستش را روی
سنگ می گذارد، در حالی که دست دیگرش را دور بازوی پاتریک انداخته،
شبیبه یک لاک پشت خیلی گنده می شود.

البته اوه ترجیح می دهد این تشابه با لاک پشت گنده را توی دلش نگه دارد.
روش های بهتری هم برای خودکشی هست. تا حالا بعضی شان را امتحان
کرده بود.

پروانه با لبخندی دوستانه رو به سنگ می گوید: «این گل ها از طرف من و
پاتریک و بچه هاس.» سپس یک دسته گل دیگر جلو می آورد و اضافه
می کند: «اینم از طرف آنیتا و رونه. خیلی سلام رسوندن!»

آن جماعت رنگارنگ که برمی گردند تا سمت پارکینگ بروند، پروانه
می خواهد یک لحظه دیگر هم کنار قبر بماند. اوه می پرسد چرا، زن فقط
پاسخ می دهد: «به تو هیچ ربطی نداره!» و چنان لبخندی بهش می زند که اوه
دلش می خواهد هر چیز را که دم دستش است به سمتش پرتاب کند. البته که
آرام. نمادین.

با یک خرناس آهسته پاسخ می دهد، ولی بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه
می رسد که بحث کردن با آن دو زن از همان اولش بی فایده است. بنابراین،
راهی سابش می شود.

بالاخره که پروانه پا به پارکینگ می گذارد و روی صندلی راننده می نشیند،
مختصر و مفید می گوید: «حرف های زنونه.» اوه اصلاً نمی داند این حرف های
زنانه چیست، ولی تصمیم می گیرد پشاش را نگیرد. دختر هفت ساله به دختر

سه ساله کمک می‌کند کمر بندش را روی صندلی عقب ببندد. در این حین، جیمی، میرساد و پاتریک خودشان را توی اتومبیل آدریان می‌چپانند که جلوی ساب پارک شده. تویوتا. پیش دلال اتومبیل که ایستاده بودند، آوه چند بار گفته بود آدمی که درست و حسابی فکر نمی‌کند چنین تصمیمی می‌گیرد، ولی حداقلش این است که فرانسوی نیست و آوه سر لاستیک زمستانی برای جوانک و رساندن قیمت به هشت هزار کرون حسابی چانه زده بود. به هر حال، قابل قبول بود. وقتی آوه به نمایشگاه اتومبیل رسید، خراب‌کار آن‌جا بود و داشت یک هیوندای تماشا می‌کرد. بنابراین، می‌توانست خیلی بدتر از این هم بشود.

در راه برگشت، جلوی مک دونالد توقف می‌کنند. جیمی و دخترها سر کیف می‌آیند. پروانه باید دوباره دست‌شویی برود. برای همین توقف کردند. به خانه که می‌رسند، از هم خداحافظی می‌کنند و هر کس پی کار خودش می‌رود. آوه، میرساد و گربه دستشان را برای پروانه، پاتریک، جیمی و بچه‌ها تکان می‌دهند و از کنار اتاقک چوبی آوه به یک گوشه می‌پیچند.

آدم نمی‌تواند راحت بگوید که مرد چهارگوش چه مدت جلوی خانه‌های ردیف هم ایستاده و انتظار می‌کشیده. احتمالاً کل پیش از ظهر را. قیافه‌اش مثل نگهبان‌های شق‌ورق و دقیق است که توی محوطه‌های تفریحی نگهبانی می‌دهند. انگار او را از تنه یک درخت بزرگ بریده‌اند و سرمای زیر صفر رویش کوچک‌ترین اثری ندارد. وقتی میرساد می‌پیچد و با مرد چهارگوش رودررو می‌شود، مرد کوتوله وزنش را از یک پا روی پای دیگر می‌اندازد. وزنش را دوباره روی پای قبلی می‌اندازد، پشتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «سلام.»

میرساد سه متر دورتر می‌ایستد، پاهایش به قدری سست می‌شوند که

نمی‌داند چه جوری خودش را سرپا نگه دارد و زمزمه می‌کند: «سلام بابا.»

آن شب اوه توی آشپزخانه پاتریک و پروانه می‌نشیند و با آنها غذا می‌خورد، در حالی که یک پدر و پسر توی آشپزخانه اوه با دو زبان مختلف درباره ناامیدی و توقع و مردانگی حرف می‌زنند. به هر حال، بیشتر بحثشان درباره جربزه است. اوه مطمئن است سونیا از این کار خوشش می‌آید، ولی سعی می‌کند لبخندش را پنهان کند تا پروانه متوجه نشود.

قبل از این که دختر هفت ساله به تختخواب برود، یک کاغذ توی دست اوه می‌گذارد که رویش «دعوت به جشن تولد» نوشته شده. اوه متن را با چنان دقتی می‌خواند که انگار متن قرارداد فروش یک خانه باشد.

دست آخر، غرولند می‌کند: «خب، خب. و حتماً یه کادو هم می‌خواهی؟» دختر هفت ساله نگاهش را پایین می‌اندازد و سرش را به نشان نفی می‌جنباند.

«نباید واسه‌ام چیزی بخری ولی یه چیزی هست که می‌خوام.»

اوه کاغذ دعوت را تا می‌کند و آن را توی جیب پشت شلوارش می‌گذارد. با حالتی مصمم دست به کمر می‌شود.

«و اون چیز چیه؟»

دختر هفت ساله بدون این که سرش را بالا بیاورد، پاسخ می‌دهد: «مامان می‌گه خیلی گرونه، ولش کن.» و سرش را دوباره به نشان نفی می‌جنباند.

اوه سرش را با حالتی مرموز تکان می‌دهد. مثل یک خلافاکار که به یک خلافاکار دیگر اطلاع می‌دهد تلفنشان کنترل می‌شود. دختر بچه و اوه دوروبر راهرو را با دقت و رانداز می‌کنند تا خاطر جمع شوند مامان یا بابا گوششان را تیز نکرده باشند و سپس اوه به جلو خم می‌شود، دختر دو دستش را مثل

قیف جلوی دهانش می‌گیرد و در گوش اوه آهسته می‌گوید:

«یه آی‌پد.»

قیافه اوه جوری می‌شود که انگار دختر گفته باشد: «یه آویتسچکدرونت.»

دختر کمی بلندتر زمزمه می‌کند: «یه جور کامپیوتره. برنامه‌های مخصوص

نقاشی داره. واسه بچه‌ها!»

و چیزی در چشم‌هایش برق می‌زند.

چیزی که اوه آن را می‌شناسد.

۳۸. مردی به نام آوه و پایان یک ماجرا

صرف نظر از هر حقیقت دیگری، دو دسته آدم داریم. آنهایی که حالی‌شان شده کابل‌های سفید بیش از حد خوب هستند و آنهایی که این موضوع حالی‌شان نمی‌شود. جیمی جزو دسته اول است. عاشق کابل سفید است و گوشی موبایل سفید و صفحه‌های سفید که پشتشان عکس میوه دارد. این حداقل بهترین نمونه‌ای است که آوه در حال رانندگی به شهر متوجهش شد. وقتی جیمی آن قدر مدام درباره چیزهایی پرت‌وپلا می‌گفت که از نظر هیچ آدم معقولی کلاً جالب نیست. تا این که دست آخر آوه شدیداً توی این فکر فرو رفت و دری‌وری‌های این جوان خیکی توی گوشش فقط مثل مهمه می‌پیچید. درست لحظه‌ای که جوان با یک تکه نان بزرگ و سس خردل خودش را تالایی روی صندلی شاگرد ساب انداخت، آوه پشیمان شد از این که از جیمی کمک خواسته.

بعداً هم اوضاع بهتر نمی‌شود، چون به محض این که پایشان را توی مغازه می‌گذارند، جیمی کاملاً بی‌هدف و لخلخکنان «مشغول تماشای کابل» می‌شود. آوه مثل همیشه به این نتیجه می‌رسد که: به غمخوارگی چون سرانگشت من، نخارد کس اندر جهان پشت من. و سمت پیشخان مغازه می‌رود و درست وقتی که فروشنده جوان می‌خواهد انواع نت‌بوک‌ها را به آوه نشان دهد و آوه عربده می‌کشد «شما رسماً مغز ندارین؟!»، جیمی دوباره کنارش می‌ایستد. هرچند نمی‌آید که به آوه کمک کند، بیشتر به کمک فروشنده می‌شتابد.

جیمی سر می‌جنباند: «ما با هم هستیم.» و نگاهی به فروشنده می‌اندازد که دست‌کمی از یک دست دادن مخفیانه با این معنی ندارد: «خیالت تخت! منم یکی از خودتونم!»

فروشنده بعد از یک دم و بازدم طولانی از سر درماندگی، به آوه اشاره می‌کند.

«فقط دارم سعی می‌کنم کمکش کنم ولی...»

آوه نمی‌گذارد فروشنده حرفش را تمام کند، عربده می‌کشد: «می‌خواهین بهم کلی آشغال پاشغال قالب کنین، دارین همین کار را می‌کنین!» و جنسی را که از قفسه کنار دستش برمی‌دارد با حالتی تهدیدآمیز برای فروشنده تکان می‌دهد. آوه درست نمی‌داند آن جنس چیست ولی شبیه یک دوشاخه سفید است و حس می‌کند اگر لازم شود، می‌تواند فروشنده را با آن شیء خردو خاکشیر کند.

فروشنده همان‌طور که جیمی را نگاه می‌کند، آن‌قدر تندتند پلک می‌زند که از نظر آوه معمولاً وقتی این اتفاق برای آدم می‌افتد که احتمالاً چند نشانه بیماری هم‌زمان بروز کند.

جیمی با لحنی سرخوش می‌گوید: «پسر، واقعاً نمی‌خواست حالت را بگیره.» فروشنده می‌گوید: «می‌خوام بهش یه مک‌بوک نشون بدم، ازم می‌پرسه ماشینم چیه.» و واقعاً دلخور به نظر می‌رسد.

آوه با صدای بم می‌گوید: «هیچم سؤال بی‌ربطی نیست.» و سرش را با اطمینان برای جیمی تکان می‌دهد.

فروشنده با لحنی پاسخ می‌دهد که حالتی بین جنون و بدعنقی یک بچه را نشان می‌دهد: «اصلاً ماشین ندارم! چون به نظرم به‌دردنخوره و اصلاً نمی‌خوام محیط زیست را آلوده کنم!»

آوه نگاهی ناامیدکننده به جیمی می‌اندازد، انگار این پاسخ همه چیز را روشن کرده.

می‌گوید: «نمی‌شه با این آدم یه کلمه حرف حساب زد.» و ظاهراً منتظر یک تأیید فوری است.

جیمی دستش را برای دلداری روی شانه فروشنده می‌گذارد و با لحنی ملایم به او می‌گوید: «یک کم آرام باش.»

او با عصبانیت جواب می‌دهد که «خودش آرام باشد!» سپس با دندان‌های کلیدکرده می‌گوید: «اصلاً تو داشتی کجا می‌چرخیدی؟»

جیمی توضیح می‌دهد: «چی؟ من؟ داشتم مانیتورهای جدید را چک می‌کردم.»

او می‌پرسد: «می‌خواهی مانیتور بخری؟»

جیمی پاسخ می‌دهد: «نه.» و جوری او را نگاه می‌کند که انگار سؤالش مبهم بوده. درست مثل همیشه که سونیا می‌پرسید: «این اصلاً چه ربطی داره؟» وقتی او با او سر این موضوع بحث می‌کرد که واقعاً «یک جفت کفش دیگر» لازم دارد.

فروشنده سعی می‌کند برگردد و خودش را از مخمصه بیرون بکشد ولی او پایش را با سرعت برق جلو می‌گذارد تا راهش را ببندد.

«کجا می‌خواهین بروین؟ کارمون هنوز تموم نشده!»

فروشنده بی‌نهایت ناراحت به نظر می‌رسد.

جیمی ضربه‌ای امیدوارکننده به پشت فروشنده می‌زند.

«راستش این او ما یه آی‌پد می‌خواد، حله؟»

فروشنده او را با عصبانیت نگاه می‌کند. سپس جیمی را نگاه می‌کند.

پیشخانی را نگاه می‌کند که او چند دقیقه پیش جلویش ایستاده بود و

دادوقال راه انداخته بود که «یک کامپیوتر لعنتی بدون صفحه‌کلید»

نمی‌خواهد. آه می‌کشد و کنترلش را دوباره به دست می‌آورد.

«اوووی... پس دوباره بریم پشت اون پیشخان. چه مدلی می‌خواهین؟ ۱۶،

۳۲ یا ۶۴ گیگابایت؟»

او فروشنده را با شک و تردید، چپ‌چپ، نگاه می‌کند، انگار فروشنده خیال

می‌کند با ترکیب این اعداد و حروف و گفتن لغت‌های تخیلی می‌تواند مشتری‌های معقول را برای خودش نگه دارد.

جیمی جویری به اوه می‌گوید «ورژن‌های مختلف با حافظه‌های مختلف داره» که انگار مترجم یک اداره خارجی باشد.

اوه در پاسخ فس فس می‌کند: «و حتماً واسه هر کدومشون هم پول اضافه می‌گیرن.»

جیمی سرش را با زیرکی تکان می‌دهد و سمت فروشنده برمی‌گردد.

«فکر کنم اوه می‌خواد یه کم بیشتر بدونه فرق اینا چیه.»

فروشنده آه می‌کشد.

«معمولی‌اش را می‌خواد یا مدل 3G؟»

جیمی سمت اوه برمی‌گردد.

«قراره فقط توی خونه باهاش کار کنه یا می‌خواد با خودش بیرون هم ببره؟»

اوه در پاسخ، انگشت اشاره چراغ‌قوه‌ای‌اش را بالا می‌گیرد و مستقیم به فروشنده اشاره می‌کند.

«شما! باید بهترینش را داشته باشه! شیره‌فهم شد؟»

فروشنده از ترس یک قدم عقب می‌رود.

جیمی به فروشنده با خوشحالی لبخند می‌زند و بازوهای خپلش را جلو

می‌آورد، انگار دارد خودش را برای یک در آغوش گرفتن صمیمانه آماده می‌کند.

«پسر! اوه بهترین مدل را می‌خواد!»

چند دقیقه بعد، اوه جعبه آی‌پد به دست سمت در می‌رود و غرغرکنان این

چیزها را زیرلبی می‌گوید: «هفت هزار و نهصد و نود و پنج کرون! و یه

صفحه‌کلید هم نداره!» و «دزدهای سرگردنه»، روی «دزد» تأکید می‌کند و به در لگد می‌زند.

جیمی مدتی می ایستد، توی فکر فرو می رود و دیوار پشت سر فروشنده را با ولعی سیری ناپذیر نگاه می کند.

«می دونین، دفعه دیگه که پیام... چند تا کابل می خوام ببینم.»

فروشنده آه می کشد: «آها. چه کابلی اون وقت؟» نسبتاً خسته و داغان به نظر می رسد.

جیمی به جلو خم می شود و دست هایش را با کنجکاوی به هم می مالد.
«حالا چی دارین؟»

و به این ترتیب دختر هفت ساله در این بعدازظهر از اوه یک آی پد کادو می گیرد و یک کابل از جیمی.

جیمی به بسته کابل اشاره می کند و با ذوق و شوق می گوید: «خودمم از اینا دارم. خیلی ازش راضی ام!»

دختر هفت ساله توی راهرو جلوی در می ایستد و ظاهراً کاملاً مطمئن نیست باید چه بگوید. بنابراین، فقط سرش را تکان می دهد و می گوید: «خیلی عالی... ممنون.»

جیمی سرش را با هیجان می جنباند.

«خوردنی احیاناً این جا پیدا می شه؟»

دختر هفت ساله به اتاق نشیمن اشاره می کند که پر از آدم است. وسط اتاق یک کیک روی میز است، هشت تا شمع روی کیک روشن است و توجه جوان خیکی را سریع به خودش جلب می کند. دختر تازه هشت ساله شده هنوز توی راهرو ایستاده و انگشت هایش را هاج و واج روی جعبه آی پد می کشد. انگار هنوز باورش نشده که آن جعبه واقعاً توی دستش است.

اوه سمت دختر بچه خم می شود.

با صدای آرام می گوید: «منم هر وقت که یه ماشین جدید می خریدم همین

حس را داشتیم.»

دختر از راهرو سرک می‌کشد تا مطمئن شود کسی نگاه نمی‌کند، سپس لبخند می‌زند و آوه را سریع بغل می‌کند.

زمزمه می‌کند: «مرسی بابابزرگ.» و توی اتاقش می‌پرد.

آوه ساکت توی راهرو می‌ایستد و پینه‌های کف دستش را با کلید خانه‌اش می‌خراشد. پاتریک لنگان‌لنگان از آشپزخانه بیرون می‌آید و به اتاق دختر هشت ساله می‌رود. آشکارا امشب بدترین وظیفه بر دوشش است: دخترش را راضی کند پیراهن بپوشد و به اتاق نشیمن بیاید و با کلی آدم حوصله‌سربر کیک بخورد، به جای این‌که توی اتاقش بنشیند، آهنگ پاپ گوش کند و روی آی‌پد جدیدش آپ دانلود کند. احتمالاً ده دقیقه می‌شود که آوه توی راهرو ایستاده، هنوز کتش را درنیاورده و به نقطه‌ای نامعلوم زیر پایش خیره شده.

«همه چی روبه‌راهه؟»

صدای پروانه آوه را جوری به آرامی به خودش می‌آورد که انگار از یک خواب عمیق بیدار شده باشد. زن جلوی در اتاق نشیمن ایستاده، هر دو دستش را روی شکم گردش گذاشته، طوری که انگار می‌خواهد شکمش را مثل یک سبد پر از لباس جلوی صاف نگه دارد. آوه بالا را نگاه می‌کند، نگاهش هنوز مبهوت است.

«آره، آره، آره، معلومه.»

«می‌خواهی بیایی تو و یه تیکه کیک بخوری؟»

«نه... نه. کیک دوست ندارم. با گربه یه دور توی محوطه می‌زنم.»

پروانه با آن چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش جوری بهش زل می‌زند که آوه معذب می‌شود، اخیراً بیشتر وقت‌ها آوه را همین‌جوری نگاه می‌کند. انگار حس ششم داشته باشد.

دست آخر، زن با لحنی که ظاهراً خیلی قانع نشده می‌گوید: «خیلی خب.» سپس بهش پیشنهاد می‌دهد: «فردا دوباره تمرین رانندگی بکنیم؟ ساعت هشت می‌آم در خونه‌ات.»
اوه با سر تأیید می‌کند.

گرچه با سیبل خامه‌ای توی راهرو می‌آید.

اوه به گرچه می‌پرد: «خوردنت تموم شد؟» و وقتی به نظر می‌رسد حیوان تأیید کرده، اوه نگاهی سرسری به پروانه می‌اندازد، لحظه‌ای با کلیدش ورمی‌رود و با صدای آرام تأیید می‌کند: «آره، آره. پس فردا ساعت هشت.»
اوه و گرچه که پایشان را توی مسیر باریک بین خانه‌ها می‌گذارند، ظلمات شده. صدای خنده و موسیقی جشن تولد مثل یک قالیچه گرم و نرم محوطه زمستانی را پر کرده. اوه با خود فکر می‌کند سونیا از این جو خوشش می‌آمد. دوست داشت تماشا کند که این محوطه چطور با وجود این زن خارجی عجیب باردار و خانواده غیر قابل کنترلش عوض شده. حتماً خیلی می‌خندید، خدایا، اوه چقدر دلش برای این خنده‌ها تنگ شده.

با گرچه سمت پارکینگ می‌رود. برای واری واری به تابلوها لگد می‌زند. قفل در گاراژ را امتحان می‌کند. یک چرخ در پارکینگ مهمان می‌زند. نگاهی به اتاق تفکیک زباله می‌اندازد. وقتی سمت خانه‌ها برمی‌گردند و به اتاقک چوبی اوه می‌رسند، اوه می‌بیند چیزی جلوی آخرین خانه، سمت خانه پروانه و پاتریک، تکان می‌خورد. اول فکر می‌کند یکی از مهمان‌ها باشد ولی بلافاصله می‌بیند آن شخص کورمال‌کورمال سمت اتاقک چوبی زباله تفکیک‌کن‌ها می‌رود. آن‌جا کاملاً تاریک است. تا آن‌جا که اوه می‌داند، هنوز تایلند هستند. پلک می‌زند تا مطمئن شود سایه‌ها در تاریکی توی برف گمراهش نکرده باشند، برای چند ثانیه همه‌جا آرام می‌شود و چیزی تکان نمی‌خورد. ولی وقتی اوه دارد قانع می‌شود که چشم‌هایش اشتباه کرده بودند،

سروکله آن سایه دوباره پیدا می‌شود و از پیاش سروکله دو سایه دیگر و سپس صدایی می‌آید که مطمئناً صدای خرد کردن شیشه پنجره با چکش است. وقتی آدم چنین کاری می‌کند که بخواهد یک شیشه شکسته یا ترک خورده را عوض کند و خیلی سروصدا راه نیندازد. اوه این صدا را دقیقاً می‌شناسد، چون باید توی خط آهن یاد می‌گرفتند شیشه شکسته واگن‌ها را چه جوری تعویض کنند، چون احتمال داشت آدم دستش را ببرد.

اوه سمت تاریکی فریاد می‌زند: «آهای؟ اون جا چی کار می‌کنین؟»
سایه‌های پشت خانه ساکت می‌شوند. اوه هیچ صدایی نمی‌شنود.

سمت سایه‌ها می‌دود و داد می‌کشد: «دست نگه دارین!»

می‌بیند یکی از سایه‌ها سمتش می‌دود و می‌شنود یکی دیگر از سایه‌ها چیزی می‌گوید. اوه تندتر می‌دود و مثل شیر جلو می‌رود. با خودش فکر می‌کند بهتر بود چیزی از اتاقک چوبی برداشت تا می‌توانست سایه‌ها را با آن کتک بزند ولی حالا دیگر خیلی دیر است. در یک چشم به هم زدن متوجه می‌شود یکی از سایه‌ها یک شیء دراز توی دستش است، بنابراین تصمیم می‌گیرد اول از همه آن ناکس را گوشمالی دهد.

درواقع، اولش که سینه‌اش درد می‌گیرد، فکر می‌کند یکی از آن ناکس‌ها از پشت بهش حمله کرده و یک مشت به کمرش کوبیده. ولی درد ادامه پیدا می‌کند، شدیدتر از قبل می‌شود، انگار یک نفر یک شمشیر را جوری توی بدنش فرو کرده که از کف پایش بیرون زده باشد. اوه هوا را می‌بلعد ولی نفسش بالا نمی‌آید. وقتی می‌خواهد قدم دیگری بردارد، تعادلش را از دست می‌دهد و با تمام وزنش توی برف می‌افتد. یخ که گونه‌اش را می‌خراشد، درد خفیفی سراغش می‌آید و احساس می‌کند که انگار یک نفر دارد قلبش را توی مشت بزرگ و بی‌رحمش فشار می‌دهد. مثل یک قوطی آلومینیومی که با دست له می‌کنید.

اوه صدای قدم‌های خراب‌کارها را می‌شنود که توی برف می‌دوند و دور می‌شوند و به این نتیجه می‌رسد که فرار را ترجیح داده‌اند. نمی‌داند چند ثانیه گذشته، ولی سردردش غیرقابل تحمل است، حس می‌کند یک رشته لامپ نئون ترکیده و بارانی از شیشه و فولاد در سرش می‌ریزد. می‌خواهد داد بکشد، ولی نفس کم می‌آورد. در پس صدای کرکننده هجوم خون به مغزش، صدای پروانه را از دور می‌شنود. زن را می‌بیند که با آن هیکل قناس روی پاهای لاغرش توی برف جلو می‌آید، در حالی که تلوتلو و سر می‌خورد. آخرین چیزی که اوه می‌تواند بهش فکر کند این است که زن باید بهش قول بدهد نگذارد آمبولانس توی محوطه تا جلوی درِ خانه بیاید.

به عبارت دیگر، ورود اتومبیل به محوطه ممنوع است.

۳۹. مردی به نام اوه و مرگ

مرگ مسئله عجیبی است. آدم‌ها در کل عمرشان جوری زندگی می‌کنند که انگار مرگ اصلاً وجود ندارد، در صورتی که بیشتر وقت‌ها مهم‌ترین دلیل زندگی است. بعضی‌ها آن قدر زود متوجه حضور مرگ می‌شوند که با شور و هیجان بیشتر، با لج‌بازی یا با دیوانه‌بازی بیشتر زندگی می‌کنند. بعضی‌ها باید حضور مداوم مرگ را حس کنند تا بفهمند نقطه مقابلش چیست. بعضی‌ها آن قدر درگیرش هستند که حتی قبل از این‌که اجلشان سر برسد، توی اتاق انتظار نشسته‌اند. ما از مرگ می‌ترسیم ولی ترس واقعی بیشترمان از این است که این شتر درِ خانه شخص دیگری بخوابد. همیشه بزرگ‌ترین ترسمان از این است که مرگ سراغمان نیاید و در این دنیا تک‌وتنها بمانیم.

مردم همیشه می‌گفتند اوه «گوشت تلخ» است ولی اصلاً گوشت تلخ نبود. فقط

همیشه لبخند به لب راه نمی‌رفت. باید به همین خاطر با آدم مثل جنایتکارها رفتار کنند؟ آوه چنین نظری نداشت.

ولی وقتی آدم مجبور می‌شود تنها کسی را به خاک بسپارد که همیشه درکش می‌کرده، چیزی در وجودش می‌شکند. زخمی برمی‌دارد که هیچ وقت خوب نمی‌شود.

و زمان هم مسئله عجیبی است. بیشترمان فقط به خاطر زمانی زندگی می‌کنیم که پیش رو داریم. برای چند روز دیگر، چند هفته دیگر، چند سال دیگر. یکی از دردناک‌ترین لحظه‌ها در زندگی احتمالاً لحظه‌ای است که آدم می‌بیند سال‌های پیش رویش کمتر از سال‌های پشت سرش هستند و وقتی زمان زیادی برایش نمانده باشد دنبال چیزهایی می‌گردد که به زندگی کردن بیرزد. شاید خاطرات. بعد از ظهرهای آفتابی با کسی که آدم دستش را می‌گرفت، بوی غنچه‌های تازه شکفته شده باغچه، یکشنبه‌های توی کافه، شاید نوه‌های کوچولو. آدم راهی پیدا می‌کند تا به خاطر آینده شخص دیگری زندگی کند، ولی در مورد آوه چنین نبود، چون وقتی سونیا او را تنها گذاشت او هم مرد. از زندگی کردن دست کشید.

غم و اندوه پدیده عجیبی است.

وقتی کارمند بیمارستان به پروانه اجازه نمی‌دهد پیش آوه توی اتاق جراحی برود، پاتریک، جیمی، اندرش، آدریان، میرساد و چهار تا پرستار سریع دست‌به‌کار می‌شوند تا آن زن عصبانی را آرام کنند. وقتی یک دکتر ازش خواهش می‌کند این موضوع را در نظر بگیرد که پابه‌ماه است و بهش می‌گوید بنشینند و «خودش را آرام کند»، پروانه به نیمکت چوبی اتاق انتظار لگد می‌زند و وقتی یک دکتر دیگر از در وارد می‌شود و با قیافه بی‌تفاوت مخصوص دکترها مختصر و مفید اعلام می‌کند که «او باید خودش را برای بدترین شرایط ممکن آماده کند» پروانه از خودبی‌خود می‌شود و جیغ

می‌کشد و خودش را مثل یک گلدان شکسته روی زمین می‌اندازد و صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.
عشق پدیده عجیبی است. آدم را شگفت‌زده می‌کند.

ساعت سه و نیم صبح، یک پرستار می‌آید تا پروانه را ببرد. پروانه نمی‌خواهد اتاق انتظار را ترک کند، هرچند تمام افراد دوروبرش سعی کرده بودند او را راضی کنند. خب، معلوم است که پاتریک سعی نکرده بود، زنش را خوب می‌شناسد، ولی بقیه که عصبانیتش را ندیده بودند نمی‌دانستند سروکارشان با زنی است که حق همه را کف دستشان می‌گذارد، حالا چه باردار باشد، چه نباشد. موهایش ژولیده است، چشم‌هایش قرمز شده و اشک‌های خشک‌شده و سیاهی ریمل دورشان چسبیده. درنهایت وقتی پایش را از اتاق بیرون می‌گذارد و می‌خواهد به راهرو برود، آن‌قدر ضعیف به نظر می‌رسد که پرستار بدو بدو می‌آید تا زن باردار را بگیرد که جلوی چارچوب نقش زمین نشود. پروانه خودش را زیر درگاه نگه می‌دارد، یک نفس عمیق می‌کشد، با بی‌حالی زیاد به پرستار لبخند می‌زند و می‌گوید «حالش خوب» است. یک قدم سمت اتاق بیمارها می‌رود و یک ثانیه صبر می‌کند، انگار سعی دارد برای اولین دفعه در این شب سختی آن چه را اتفاق افتاده با تمام وجود درک کند.

سپس سمت تخت اوه می‌رود، کنارش می‌نشیند، چشم‌هایش پر از اشک می‌شود و با هر دو دست با عصبانیت به بازوی اوه ضربه‌ای آرام می‌زند. دوباره ضربه‌ای محکم‌تر می‌زند و مدام فریاد می‌کشد: «نامرد! نباید به همین راحتی بمیری و منو تنها بگذاری، می‌فهمی؟!»

اوه انگشت‌هایش را با زحمت تکان می‌دهد، پروانه انگشت‌های اوه را توی دو دستش می‌گیرد و پیشانی‌اش را به کف دست اوه تکیه می‌دهد و دوباره

زیر گریه می‌زند.

اوه با صدای گرفته زمزمه می‌کند: «زن حسابی، حالا دیگه خودت را یه کم جمع و جور کن.»

پروانه دوباره به بازوی اوه ضربه می‌زند. برای لحظه‌ای اوه تصمیم می‌گیرد دهانش را ببندد ولی وقتی می‌بیند پروانه از اتاق بیرون نمی‌رود، دستش را ول نمی‌کند و همین‌طور روی صندلی قوز کرده در حالی که آمیزه‌ای از خشم، همدردی و ترس توی چشم‌های قهوه‌ای درشتش موج می‌زند، اوه دست دیگرش را بالا می‌آورد و موهای زن را نوازش می‌کند. دستگاه اکسیژن بهش وصل کرده‌اند و قفسه سینه‌اش زیر پتو به‌طور نامنظم بالا و پایین می‌رود. انگار هر تنفس دردی نه‌چندان زودگذر را بهش تحمیل می‌کند. لغات با خس‌خس و آشفته از دهانش بیرون می‌آیند.

«نداشتی که این مردک‌ها با آمبولانس بیایند توی محوطه؟»

چهل دقیقه بعد، یک پرستار می‌آید و توی اتاق سرک می‌کشد. چند دقیقه بعد، یک دکتر جوان عینکی با کفش‌های پلاستیکی وارد اتاق می‌شود، نگاهی سرد و بی‌روح به اوه می‌اندازد و باتنبلی کنار تخت می‌ایستد. پرونده توی دستش را نگاه می‌کند.

با صدای گرفته می‌گوید: «پارر... ناوه؟» و پروانه را با دلخوری نگاه می‌کند.

زن حرف دکتر را تصحیح می‌کند: «پروانه.»

دکتر می‌گوید: «اسم شما این‌جا به‌عنوان خویشاوند اومده.» و تازه آن موقع است که زن ۳۰ ساله ایرانی را ورنداز می‌کند که روی صندلی نشسته و سپس مرد ۵۹ ساله غیرایرانی را ورنداز می‌کند که روی تخت دراز کشیده.

از آن‌جایی که هیچ‌کدام از آن دو سعی بر روشن کردن این مطلب ندارد و فقط پروانه به اوه سقلمه می‌زند و می‌خندد: «آهاا! ما با هم فامیلیم.» و اوه زیرلبی می‌گوید: «دهنت را ببند»، دکتر آه می‌کشد و ادامه می‌دهد.

با خونسردی می‌گوید: «آقای سونسون، شما مشکل قلبی دارین...» و سپس لغاتی از دهانش بیرون می‌ریزد که هیچ‌کس ازشان سر در نمی‌آورد مگر کسی که دست‌کم ده سال پزشکی خوانده باشد یا معتاد تماشای سریال‌های پزشکی باشد.

وقتی قیافه پروانه مثل یک علامت سؤال گنده می‌شود، دکتر دوباره آه می‌کشد، از آن آه‌هایی که دکترهای جوان عینکی با کفش پلاستیکی و نگاه سرد و بی‌روح می‌کشند وقتی سروکارشان دائماً با آدم‌هایی است که توانایی و قابلیت تحصیل در رشته پزشکی را ندارند قبل از این‌که پایشان را توی بیمارستان بگذارند.

دکتر با زبانی کاملاً ساده می‌گوید: «قلبش خیلی بزرگه.»

پروانه دکتر را مدتی طولانی نگاه می‌کند و سپس با شک و تردید آوه را نگاه می‌کند که روی تخت است و سپس دوباره دکتر را نگاه می‌کند، انگار منتظر است دکتر دستش را به نشان عذرخواهی بجنباند، با انگشت‌هایش ضرب بگیرد و فریاد بزند: «میخ‌نشو، چکش نداریم!»

ولی وقتی چنین اتفاقی نمی‌افتد، زن زیر خنده می‌زند. اول صدای خنده‌اش مثل خرناس است، سپس مثل عطسه می‌شود و در آخر هرهری بلند و طولانی. لبه تخت را محکم می‌چسبد و خودش را با دست باد می‌زند، انگار بخواهد با این حرکت جلوی خنده‌اش را بگیرد، ولی بی‌فایده است. سپس چنان از خنده منفجر می‌شود که صدای خنده توی کل اتاق می‌پیچد و کنج‌کاوی پرستارها را چنان تحریک می‌کند که سرشان را از لای در داخل می‌آورند و می‌پرسند: «این‌جا چه خبر است؟»

آوه با خشونت و خستگی به دکتر می‌گوید: «می‌بینین باید چه چیزهایی را تحمل کنم؟» و در حالی که پروانه دارد جلوی صورت و خنده بی‌پایانش را با یک بالشت می‌پوشاند چشم‌غره می‌رود.

دکتر قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار در دانشگاه هیچ سمیناری با این موضوع برگزار نشده بوده، گلوش را با صدای بلند صاف می‌کند و پایش را سریع روی زمین می‌کوبد تا مقام و موقعیتش را به آن دو یادآوری کند. معلوم است که این کار خیلی کمک نمی‌کند ولی پروانه خودش را تا حدودی جمع‌وجور می‌کند، دست‌آخر یک نفس عمیق می‌کشد و می‌گوید: «قلب اوه خیلی بزرگه، وای از خنده مردم!»

اوه مخالفت می‌کند: «این منم که باید بمیرم!»

پروانه سرش را سریع چپ و راست می‌کند و لبخندی دلنشین به دکتر می‌زند.

«همین؟»

دکتر پرونده‌اش را با خستگی می‌بندد.

«اگه داروهاش را مصرف کنه، می‌تونیم شرایط را تحت کنترل داشته باشیم، ولی هیچ‌کی نمی‌دونه چی پیش می‌آد. ممکنه چند ماه دوام بیاره یا چند سال.»

پروانه دستش را با خیال راحت تکان می‌دهد.

«پس دیگه جای نگرانی نیست. ظاهراً اوه جون سگ داره!»

و حال اوه از این واقعیت کلاً گرفته می‌شود.

چهار روز بعد، اوه دوباره لنگان‌لنگان از توی برف سمت خانه‌اش می‌رود. پروانه یک طرفش را گرفته و پاتریک طرف دیگرش را. اوه با خود فکر می‌کند یک عصابه‌دست و یک پابه‌ماه واقعاً کمک بزرگی است. ولی چند دقیقه پیش که پروانه می‌خواست ساب را بین خانه‌ها پارک دابل کند اوه نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. زن سرش داد زده بود: «خودم می‌دونم اوه! باشه؟! خودم می‌دونم! اگه یه بار دیگه بگی، به خدا تابلوی لکنتهات را

نیست و نابود می‌کنم!» از نظر آوه، این همه خشونت لازم نبود. برف زیر پایشان قزقرز می‌کند. از پشت پنجره نور می‌آید. گربه جلوی در نشسته و انتظار می‌کشد. نقاشی‌های بچه‌ها روی میز آشپزخانه ولو است. پروانه کلید زاپاسش را توی سبد کنار تلفن می‌گذارد و می‌گوید: «دخترها واسه‌ات نقاشی کشیده‌اند.»

وقتی می‌بیند نگاه آوه از روی نقاشی رد می‌شود و به نوشته‌ای می‌افتد که گوشه پایین کاغذ است، کمی معذب می‌شود.

«اونا... آوه می‌بخشی، بهش فکر نکن، به چیزی که نوشته‌اند! خودت می‌دونی بچه‌ها چه جور می‌اند. بابام توی ایران فوت کرده. هیچ وقت یه... خودت می‌دونی...»

آوه هیچ توجهی به زن نمی‌کند، فقط نقاشی را توی دست می‌گیرد و سمت دراور می‌رود.

«هر چی دلشون بخواد می‌تونن بهم بگن. تو هم گیر نده.»

و سپس نقاشی‌ها را یکی یکی به یخچال می‌چسباند. آن نقاشی را که رویش نوشته شده «تقدیم به بابابزرگ» بالاتر از بقیه آویزان می‌کند. سعی می‌کند لبخندش را پنهان کند. خیلی موفق نمی‌شود.

کشان‌کشان از پله‌ها بالا می‌رود و با صدای خفه می‌گوید: «این قدر نخند و قهوه درست کن. من می‌رم بالا، به اتاقک زیرشیروانی، و کارتن‌ها را می‌آرم.»

پروانه و دخترها در آن بعدازظهر به آوه در جمع‌وجور کردن خانه کمک می‌کنند. تمام وسایل سونیا را با روزنامه بسته‌بندی می‌کنند و لباس‌هایش را با دقت توی کارتن می‌چینند. یک خاطره پس از یک خاطره دیگر. ساعت نه و نیم که همه وسایل بسته‌بندی شده و دخترها روی کاناپه آوه خوابشان می‌برد، در حالی که نوک انگشت‌هایشان از جوهر روزنامه سیاه و دور

دهانشان از بستنی شکلاتی شده، پروانه بازوی آوه را مثل یک تکه فلز سخت می چسبد و آوه که «آخ» می گوید، زن با عصبانیت می گوید: «هیس!» و دوباره راهی بیمارستان می شوند.

این دفعه بچه پسر است.

مردی به نام آوه و پایان کتاب

زندگی چیز عجیبی است.

زمستان می رود و بهار می آید و پروانه در امتحان رانندگی قبول می شود. آوه تعویض لاستیک را به آدریان یاد می دهد. یک روز یکشنبه در ماه آوریل به دیدن سونیا می رود و برایش تعریف می کند همین که آن خرابکار تویوتا دارد به اندازه کافی بد است ولی به هر حال اگر بخواهد روی پای خودش بایستد، باید بتواند لاستیک ها را خودش عوض کند. سپس عکس نوزاد پروانه را بهش نشان می دهد. الان چهار ماهه است و به چابکی یک بچه فک. پاتریک سعی کرده بود آوه را راضی کند یکی از آن موبایل های دوربین دار بخرد، ولی او زیر بار نرفته بود. بنابراین، با یک کپه عکس توی کیف پولش این ور و آن ور می رود، تازه دور کیف پول را هم با کش می بندد و عکس ها را به همه نشان می دهد، حتی به گل فروش ها.

بهار می رود و تابستان می آید و پاییز که از راه می رسد، لنا، این خانم خبرنگار، که همیشه یک بادگیر زیادی گشاد می پوشد، با اندرش، همان خل ملنگ آتودی سوار، زندگی می کند. آوه کامیون حمل بار را می راند. به

هیچ عنوان اطمینان ندارد که این کله پوک‌ها بتوانند بین خانه‌ها دنده عقب پارک کنند بدون این‌که به صندوق پست آوه بمالند، بنابراین بهتر است آدم خودش براند. آوه با فین فین به سونیا می‌گوید توی کل خیابان بحث سر این موضوع است که لنا به «ثبت عقد» اعتقادی ندارد. ولی بهار سال بعد با یک کارت دعوت عروسی جلوی سنگ قبر سونیا می‌ایستد.

میرساد کت و شلوار مشکی می‌پوشد و چنان هیجان‌زده است که پروانه بهش یک قلب تکیلا می‌دهد، قبل از این‌که راهی ساختمان شهرداری شوند. آوه شاهد عقد است. یک دست کت و شلوار نو خریده. توی کافه آمل جشن می‌گیرند. مرد چهارگوش سه دفعه سعی می‌کند سخنرانی کند ولی از شدت خوشحالی زبانش بند می‌آید و دو سه کلمه بیشتر نمی‌گوید. اسم یکی از ساندویچ‌هایش را توی منو جیمی می‌گذارد و جیمی خیکی می‌گوید این باارزش‌ترین کاری است که تا به حال کسی در حقش کرده.

یک سال بعد، جیمی سرپرستی یک دختر بچه را به عهده می‌گیرد. او را هر بعد از ظهر برای صرف قهوه به خانه آنتا و رونه می‌برد. هر روز رأس ساعت سه، بدون استثنا. اوضاع رونه بهتر نمی‌شود، حالش گهگاه جوری می‌شود که اصلاً نمی‌شود سمتش رفت. اما هر دفعه که این دختر بچه به خانه‌شان می‌رود و بازوهایش را سمت آنتا دراز می‌کند رونه با خوشحالی لبخندی به پهنای صورتش می‌زند، بدون استثنا.

خانه‌های بیشتری اطراف آن خانه‌های ردیف هم ساخته خواهد شد. طی فقط چند سال، آن‌جا به یک بخش شهری جدید تبدیل خواهد شد. پاتریک در باز کردن پنجره و سرهم کردن کمدهای ایکیا هیچ پیشرفت چشمگیری نمی‌کند. ولی یک روز صبح با دو مرد هم‌سن و سال خودش که آشکارا در

این زمینه بهتر از او نیستند جلوی در خانه اوه آفتابی می‌شود. می‌گویند همسایه‌های جدید هستند. دارند خانه‌هایشان را بازسازی می‌کنند و در نصب تیرک‌های چوبی برای ساخت دیوار داخلی دچار مشکل شده‌اند. نمی‌دانند چه کار کنند. بنابراین، اوه چیزی زیرلبی می‌گوید که احتمالاً «بی‌عرضه‌ها» است، می‌رود و چگونگی ساخت دیوار را بهشان نشان می‌دهد. روز بعد، سروکله یک همسایه دیگر پیدا می‌شود. و سپس سروکله یکی دیگر... و سپس یکی دیگر. تا چند ماه بعد، اوه همه‌جا را تعمیر می‌کند و تقریباً به همه خانه‌های آن منطقه می‌رود. معلوم است که هر دفعه به‌خاطر بی‌کفایتی مردم، ناسزا می‌گوید، ولی وقتی جلوی قبر سونیا می‌ایستد با کج‌خلقی می‌گوید «در کل خوب است که روزها کاری برای انجام دادن دارد».

دخترهای پروانه تولدهایشان را جشن می‌گیرند و تا چشم روی هم می‌گذارند دختر سه ساله شش ساله می‌شود، درست مثل همه بچه‌های سه ساله. اوه در اولین روز مدرسه همراهی‌اش می‌کند. دختر شش ساله به اوه یاد می‌دهد چطوری توی پیامک کوتاه شکلک بگذارد و بهش قول می‌دهد پاتریک اصلاً بو نبرد که اوه گوشی موبایل دارد. دختر هشت ساله که حالا ده ساله شده پیژامه‌پارتی می‌گیرد و دوست‌هایش شب پیشش می‌مانند. اسباب‌بازی‌های برادر کوچکشان در سرتاسر آشپزخانه اوه ولو است. اوه توی تراسش برای پسرک یک حوضچه آب‌بازی می‌سازد، ولی اگر کسی بهش بگوید حوض، اوه با غرولند می‌گوید: «استخر است!» اندرش به‌عنوان رئیس انجمن محله انتخاب می‌شود. پروانه یک چمن‌زن جدید برای چمن‌های پشت‌خانه‌ها می‌خرد.

ماه‌های تابستان می‌گذرند و ماه‌های پاییز می‌آیند و سپس ماه‌های زمستان از راه می‌رسند و در یک صبح خیلی سرد یکشنبه در ماه نوامبر، درست چهار سال بعد از آن روزی که پروانه و پاتریک با تریلر دنده‌عقب آمدند و به صندوق پست آوه زدند، پروانه از خواب می‌پرد؛ جوری که انگار یک نفر دست سردش را روی پیشانی‌اش گذاشته باشد. از روی تخت بلند می‌شود، از پنجره اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کند و نگاهی به ساعت می‌اندازد. هشت و ربع است. برف جلوی خانه آوه پارو نشده.

با ربدو شامبر و دمپایی روفرشی از مسیر بین خانه‌ها می‌دود و آوه را با صدای بلند صدا می‌زند. در را با کلید زاپاسی باز می‌کند که آوه بهش داده بود، با عجله به اتاق نشیمن می‌رود، سپس با دمپایی‌های خیسش سکندری‌خوران از پله‌ها بالا می‌رود. به در اتاق خواب که می‌رسد، قلبش تقریباً می‌ایستد.

به نظر می‌رسد آوه در خواب عمیقی باشد. پروانه هیچ‌وقت قیافه‌اش را آن‌قدر آرام و خوشحال ندیده بود. گربه کنارش دراز کشیده و سر کوچکش را توی دست آوه پنهان کرده. به محض این‌که پروانه را می‌بیند، آرام بلند می‌شود، خیلی آرام، انگار تازه همین الان پذیرفته که چه اتفاقی افتاده، و توی بغل پروانه می‌رود. دو تایی روی لبه تخت می‌نشینند و پروانه موهای تنک آوه را آن‌قدر نوازش می‌کند تا این‌که مأمور آمبولانس با لحنی از سر همدردی و با ملاحظه بهش می‌گوید باید جسد را ببرند. زن خم می‌شود و در گوش آوه زمزمه می‌کند: «به سونیا سلام برسون و ازش تشکر کن.» سپس پاکت بزرگی را از روی پاتختی برمی‌دارد که رویش با دست نوشته شده «برای پروانه» و از پله‌ها پایین می‌رود.

توی پاکت پر از کاغذ و مدارک است، نقشه اصلی خانه، دفترچه دستورالعمل استفاده از دستگاه ویدئو و دفترچه سرویس ساب، شماره حساب بانکی و

بیمه‌نامه، شماره تلفن یک وکیل که اوه «انجام همه کارهای مهم را بهش واگذار کرده بود»، یک عمر زندگی توی پاکتی جمع شده که آدم می‌تواند آن را راحت و سریع دسته‌بندی کند. آخر خط. روی کاغذها یک نامه برای پروانه گذاشته. پروانه پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و نامه را باز می‌کند. متن نامه زیاد طولانی نیست، انگار اوه حدس می‌زده قبل از این که زن به آخر نامه برسد کاغذ با اشک‌هایش خیس آب می‌شود.

ساب به آدریان می‌رسد. خودش می‌دانی که با بقیه وسایل چه کار کنی. کلید خانه را داری. گربه روزی دو بار ماهی تن می‌خورد و خوشش نمی‌آید جلوی دیگران قضای حاجت کند. لطفاً در این مورد سهل‌انگاری نکن. همه مدارک بانک و بقیه کاغذها دست یک وکیل در شهر است. یک حساب بانکی دارم که در آن ۱۳۰۱۵۶۳۰۱۳ کرون و ۶۷ آره است. از پدر سونیا به ما رسیده بود. پیرمرد سهام داشت و پول‌پرست بود. من و سونیا نتوانستیم تصمیم بگیریم با آن پول چه کار کنیم. یک میلیون کرون به بچه‌های تو می‌رسد وقتی ۱۸ ساله شوند و به دختر جیمی هم می‌رسد. بقیه پول مال خودت. فقط پول را دست پاتریک نده. سونیا از تو خوشش می‌آید. نگذار همسایه‌های جدید لعنتی با اتومبیل توی محوطه بیایند.

اوه

پایین صفحه با حروف درشت نوشته بود تو خیلی هم خنگ نیستی! و زیرش یک شکلک کشیده بود، درست همان جوری که نازنین بهش یاد داده بود.

توی نامه به‌طور واضح و روشن دستور داده بود که مراسم خاک‌سپاری را به هیچ عنوان «زیاد شلوغ» نکنند. اوه نمی‌خواهد برایش هیچ مراسمی بگیرند،

فقط می‌خواهد زیر خاک، کنار سونیا بخوابد و همین کافی است. به پروانه به‌طور جدی دستور داده بود: «هیچ‌کس نیاید. کولی‌بازی راه نیندازید!»

بیش از سیصد نفر به مراسم خاک‌سپاری‌اش می‌آیند.

پاتریک، پروانه و دخترها که وارد کلیسا می‌شوند، مردم توی تمام راهروها و گوشه‌وکنارها ایستاده‌اند. هر کدام یک شمع روشن در دست گرفته‌اند و روی شمع نوشته شده «خیریه سونیا». این فکر پروانه بود که پولی که آوه به ارث گذاشته بود خرج بچه‌های بی‌سرپرست شود. چشم‌های پروانه از گریه پف کرده، گلویش آن‌قدر خشک شده که انگار چند روز است که فقط نفس نفس زده، ولی شمع‌ها او را تا حدودی تسکین می‌دهند و وقتی پاتریک می‌بیند این همه آدم آمده‌اند تا با آوه خداحافظی کنند با آرنج آهسته به پهلویش می‌زند و لبخندی از روی رضایت روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

«حیف، آوه از این مراسم متنفر بود، مگه نه؟!»

و پروانه خنده‌اش می‌گیرد. آوه واقعاً از آن مراسم متنفر بود.

عصر همان روز، یک زوج که اخیراً عروسی کرده‌اند برای دیدن خانه آوه و سونیا می‌آیند. زن حامله است. وقتی زن به اتاق‌ها می‌رود، چشم‌هایش برق می‌زند، درست مثل کسی که تصویر بزرگ شدن بچه‌اش از جلوی چشم‌هایش می‌گذرد و با خودش تصور می‌کند چطور می‌تواند خاطرات کودکی یکی پس از دیگری در این خانه شکل می‌گیرد. شوهرش خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته. یک شلوار سرهمی پوشیده و اتاق‌ها را با دقت واری می‌کند، به لبه پایین چارچوب‌ها با شک و تردید لگد می‌زند و ظاهراً کمی ترش کرده. طبیعتاً پروانه می‌داند این کارها بیهوده است، چون در چشم‌های زن

می‌بیند که تصمیمش را گرفته و وقتی مرد جوان سراغ گاراژ را می‌گیرد که
توی آگهی بهش اشاره شده بود پروانه او را با دقت می‌پاید. سرتاپایش را
ورانداز می‌کند، سپس سرش را متفکرانه تکان می‌دهد و می‌پرسد اتومبیلش
چیست و می‌بیند که مرد جوان سینه‌اش را جلو می‌دهد و لبخند محوی
می‌زند. با چنان غرور غیر قابل توصیفی مستقیم توی چشم‌های پروانه نگاه
می‌کند که فقط یک لغت می‌تواند کارساز باشد.

«ساب.»

۱. به فرقه‌ای از مسیحیت اشاره می‌کند — م.
۲. Ospital. بیمارستان به زبان اسپانیایی — م.
۳. Siesta. خواب بعدازظهر — م.
۴. J'accuse. نامه سرگشاده امیل زولا که در ۱۳ ژانویه ۱۸۹۸ منتشر شد — م.
۵. Riviera. خط ساحلی جنوب شرقی فرانسه — م.
۶. Barista. لغتی ایتالیایی که وارد زبان‌های دیگر شده و برای اشاره به شخصی به کار می‌رود که در کافی‌شاپ مسئول تهیه و سرو قهوه است — م.
۷. Rambo. جان رمبو، قهرمان فیلم‌های اکشن رمبو با بازی سیلوستر استالونه، فیلم‌هایی که از رمان اولین خون نوشته دیوید مورل اقتباس شده است — م.